بیمن گلشن آرائی [illegible] و بلندی بخت نوجوانان باغ ادبستان

کتاب بے مثل و لاجواب

مقبول عوام منظور ایام غنچہ چید شعرا گلدستہ بوستان فضلا [illegible] عظمت

گلستان شریف

١٣٣١ھ

بفرمائش [illegible] شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور

واقع بازار کشمیری

در مطبع نامی گرامی اسلامی لاہور رونق انطباع قبول کرد

حدیقہ اوّل

حدیقه دوم

حدیقهٔ سوم

حدیقه پنجم

تقریظات و قطعات تواریخ

تمت

بہ یمن گلشن آرائی جہانبانی و بلند بخشی نونہالان باغ دبستان

کتاب بے مثل ولاجواب

مقبول عوام منظور انام غنچۂ نفیس گلدستۂ بوستان

گلستان

١٣٢١

بفرمایش صاحب الصدق والیقین شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور

واقع بازار کشمیری

در مطبع نامی گرامی اسلامی لاہور زیور انطباع قبول کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

نخلی که پیوسته ببارِ طراوت بارپیوسته ماند و باری که مدام از مدامِ حلاوت جامِ لبریز نقدِ لذت و گر بسته سخن حمدِ باریست که بدر بارِ تنگبارِ جلالش احدی را باری نیست جَلَّت قُدرَتُه لمولفه رباعی

ای آنکه بحمدِ تست هر برگِ شجر — مانند زبان بدیدهٔ اهلِ نظر
مصروفِ قیامِ سجدهای طاعت — هر شاخ زمین رسیده از بار ثمر

ونهالی که در ریاض جنان قد کشیده سرو را خجالت خجالت نشانیده باشد و سری که از حیاض جنان آب خورده قیامت قامتان را غرق عَرَقِ ندامت گردانیده کلامِ ثنای فصیحی است که در دیوان فصاحتش فصحای عرب و عجم را غیر از فصاحت اعتباری نه عمّت فصاحتهُ لمولفه رباعی

ای مسرور مرسلان علیک الصلوات — وی باعث کن فکان علیک الصلوات
بر سرِ نه چرا کل سلام تو نهیم — کل کرد زلامکان علیک الصلوات

اما بعد نابلد بلاد کلام نکته سنجانِ از هر فن ماهر بنده ضعیف البنیان عبدالرحمن شاکر ولد حاجی محمد روشن خان ابن محمد نواز خان روّح الله روحهما بناشرات الجنان حالی ضمیر مقتبسان انوارِ سخندانی و مستنیران انوار نکته رانی میگرداند و زبانِ قلم را بتحریر وجه آرایش این گلشن سخندانی و گشتِ روضه رضوان بسر سبزی ابدی نضارت سرمدی میرساند که بعضی فارسان مضمار بلاغت بخیال

فیض ہدایت والشعراء یتبعهم الغاوون را از جانب شعرا جنبی بحث بحث نموده در تقدیم
نثر بر نظم سخن رانند و اکثری نظر بمقولهٔ بی نظیر و ان من الشعر لحکمة و الشعراء تلامذة الرحمن
آن سخن رانند الحاصل کلام موزون عجب سرود بیت که در پردهٔ گوش ساز زبان هر کسی بقانونی دیگر
می آید و طرفه رقاصی که در بزم دل سامعان باوی جداگانه جلوه می نماید مطلوب یکی اشعار عارفانه محبوب
دیگری ابیات عاشقانه کسی را جان و دل دو پاره بشوق تشبیه و استعاره کسی مدهوش و دیوانهٔ صفت
مطرب و میخانه پسندیده ناظمان قلمرو و نثر طرازی نظم مفید مکاتیب و انشاپردازی یکی هزار راز
بر گلبن وصف بهار اکثری بمضامین موعظت راغب و مائل و بعضی بکشایش و دقائق چیستان
و معما مصروف بدل ظریف طبعان را منظور هزلیات مجذوب سیرتان را مرکوز شطحیات لهذا از
مدت بسیار خیال شیرازه بندی مجموعهٔ اینچنین اشعار بخاطر فاتر میرسید و از وجوه پریشانی و عدم
فرصت صورت جمعیت میسر نمیگردید تا درین خجسته زمان بعنایت کارساز جهان و اعانت یکی
ملاذی سید ناصر علی الضمیر سلمه الله المنان در چند سال بدماغ سوزی کمال بیاض استنباط اشعار
مرقومه از کتاب والا و نیز و دلکش کلمات الشعرای سرخوش و نمونهٔ خوشخیالی شعرای عالی فطرت و نتایج
الافکار قدرت الله قدرت و تذکرهٔ لاجواب لاثانی و ریاض الشعرای واله داغستانی و آئینهٔ حال
اهل کمال تذکرهٔ مرآة الخیال و باسط بساط انبساط و خوشی کتاب ممتنع الجواب تذکرهٔ باطنی و فرحت بخش
صاحبان طبع رسا تذکرهٔ حدیقة الشعراء و مظهر تواریخ و اصلان قادر مطلق و مخزن الواصلین و مظهر الحق و شگفته ساز
غنچه دلان پر ملال گلدستهٔ نشاط منولال و عرایس مضامین ایوانی شاخ و عنایت نامهٔ راسخ و مشرق مضامین
ساطع و بیاض خاشع و دیگر چند سفائن و مثنویات و دواوین و منشآت بصوت سواد گرفت و بعهد معدلت مهد
سلطان ابن السلطان آب و رنگ آبسال بسالت قطب معدل النهار عدالت هلال لجام سپهر احتشام
عطارد تحریر مشتری تدبیر ابوالظفر مصلح الدین ثریا جاه سلطان عادل خاقان زمان **محمد امجد**
علیشاه پادشاه در سنهٔ احدی و ستین زاید بر الف و مائتین از هجرت بابرکت رسول الثقلین شاهد
این مامول پیرایهٔ قبول ارباب استعداد یافت فاما هنوز نگار این مسودهٔ دل افروز که اسم تاریخی
او گلستان بصیرت ۱۲۶۱ و لقبش **حدائق المعانی** است از حنای تکمیل نگاری نیافته بود که آن شاه
نصفت نشان الویهٔ عزیمت بدار البقا کشید و مجدداً خسرو بهار ادیکه پیرای گلشن روزگار گردید
اعنی خلف الصدق سلطنت گوهر شب‌چراغ مملکت الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان القاآن
ابن القاآن ابن القاآن بحر زخار سخندانی رشک انوری و خاقانی فریدون زمن

تہمتن تن کسری نصفت بہرام صولت آفاق گیر خورشید نظیر گردون خدم کیوان علم حافظ الثغور والبلاد ماحی الشر والفساد ملک المعظم ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاہ بادشاہ عادل قیصر زمان حضرت سلطان عالم محمد واجد علیشاہ بادشاہ خلد اللہ ملکہ و سلطانہ و اعلی بین السلاطین درجتہ وشانہ بجلوس میمنت مانوس اورنگ خلافت را رونقی و دیہیم سلطنت را رفعتی بخشید عادلی کہ از شکیبی عدلش قصر عدالت کسری کسری مرد رفیع المکانی کہ قصور جنت در جنب ایوان زمین آسمانش قصری برق تیغ آتش افروز دودمان فنای اعدا آب خنجر از با انداز بنای حیات معاندین سرو ہوا اگر ماہ است مشعل افروز شبستانش و اگر خورشید از شعاع جاروب کش ایوانش و آب را از عہدہ آبداری آبی بر روی کار و سکندر بمنصب آئینہ برداری عکس افگن آئینہ افتخار لمولفہ مثنوی

فلک رفعت قمر طلعت ملک جیش
فریدون قدر دارا صدر جم عیش

بہار نوبہار نوجوانی
مدامش راح عیش زندگانی

اگر دریا حبابی از نوالش
دگر جنت گلی از آب سالش

بتاب آفتاب تیغ منصور
نمودہ ظلمت ظلم از جہان دور

وفا با عہد اندر عہد بستن
شکستن را صدا ہا از شکستن

عنادل را چو باشد در عنادل
کند گل در چمن خون گل اندر گل

بزیر این خم نیلی فلاطون
حبابی از مے عقل ہمایون

الہی دایم از مہ تا بماہی
بود زیر نگین پادشاہی

بنازم بآبیاری سحاب عنایت باری کہ باری در زمان چنین شہریاری نہال آمال از گلزار اتمام سر کشید و بر پیچیر حدیقہ کہ فوائد نیقہ اش مانند عوائد اس حمس اظہر من الشمس و ابین من الامس اند مرتب گردید چون خزائن تذکرجات فصاحت عنوان خلو از لآلی حال اہل زبان شعرای ہندوستان اند بخوف اطناب کتاب از توضیح حال شان یک بیت ست بردہ اشعہ ساقی حواشی نگاشتم تا ملالی روند ہد و غنچہ انقباض خاطر بو معذرت باید دانست کہ درین کارنامہ از اختلاف و این سقائن و نیرنگی زمانہ زنگار زنگ شاعبائن دیبای اسامی بسا اعلام نقوش شہرت لا اعلم مغلم گردیدہ و اکثر عرائس ابیات بہ بیوت دیگر شعرا کہ در خلوتکدہ مشیت نامزد شان نشدہ بودند بسبب نامحرمی ناسخین جا گزیدہ و این آلہ ربای مائدہ ارباب سخن نفحہ چین چمن بریان بساتین این فن چندان لیاقتی ندارد کہ خود را یکی از سخن شناسان شمارد یا روزمرہ و زبان ہر یکی دریابد

وبراه خطا آشنا بد سخن فهمی را فکری عمیق باید و طبعی طلیق راقم آثیم حسب ارشاد استاد قدیم
بیت گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام ٭ در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام
خود را از زمرهٔ نعال نشینان آن طبقهٔ علیه البته میداند و بهمین نظر سمند فکر را گاه گاه در میدان
سخن سنجی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعار هم بعض محل بسان خار بدامان خاطر نگین آویزد
چه دور که نارسائی سخن بهر صورت دلیل کشور خطا و قصور در ینصورت آشنایان دریای سخن وری
و دقیقه سنجان آسمان نکته پروری را انست آنست که اگر درین قلزم زخار گوهری آبدار بدست
آید بدعای خیر دُر فشانی فرمایند و اگر عیاذاً بالله شعری شعری از آسمان معانی بلند بر خاطر ارجمند
جلوه ندهد شبه شبه پست ملحوظ شود بقول منیر شعر از من مسکین و ز من مشکین سود اگر
خطای رفته است آهو گیر ٭ شمع ضعف انتخاب که فی الحقیقت خرده گیری بزرگان
عالیجناب است لب نگشایند و چون ظاهر است که لآلی سلک این ترقین از معادن
کثیره برآمده مرسله گلوی تدوین شده اند و بکمال محنت و کلال حمائل بر دوش تزیین اشعار این کتاب مستطاب
حاوی نتایج افکار جمله اساتذهٔ نامدار هستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جواهر تصانیف
دیگران بازهستند فلهذا خدمت صاحب طبعان سخن مواج را از و پایه تمنا فراز است که در صورت
مطبوع آمدن تجدید خطبه مثل نفائس اللغات و صفوة المصادر که نفس النفائس و تنقیح المصادر
قرار یافته پرداز ند بحر سخن بساحل پایان سری نزد و کنور مواخذ این فن بودی تعداد گذری
تذکرهٔ جداگانه تالیف شود که آشنایان معنی بیگانه را مونسی یگانه خواهد بود و باعث بقای نام رین زمانه
والله الموفق و المعین و به نستعین ٭ حدیقهٔ اول طراوت افزای مشام آشفتگان بهار اسرار
غنچه بیزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار حدیقهٔ دوم شگفتگی بخش لاله زار
افگار برنگینی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار حدیقهٔ سوم
نضارت بخش چمنستان افادت ٭ بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت حدیقهٔ چهارم
سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط بلغا ٭ ببیان
اشعار صنایع و سوال و جواب و مطائبات شاعران و صفت فصول اربعه و مسکرات
و اغانی و دیگر اشیا حدیقهٔ پنجم نزهت بخش بهارستان خواطر از گیا ٭
بگل کردن اشعار نصایح زنگارنگ منظومات و آله شکر جناب کبریا حدیقهٔ اول
طراوت افزای مشام آشفتگان بهار اسرار غنچه بیزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار

سجده ریزی جبین قلم × بتحریر اشعار حمد پروردگار عالم

نظامی
بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم

زلالی
بسم الله الرحمن الرحیم — تیر شهاب است بدیو رجیم

بسم الله الرحمن الرحیم — سرو سیه پوش ریاض نعیم

قبلهٔ پیشانی ام الکتاب — بر رخ خورشید پل مشکناب

بسم الله الرحمن الرحیم — ابروی خوش وسمهٔ حسن قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم — مطلع دیباچهٔ نظم قدیم

خسرو
بسم الله الرحمن الرحیم — خطبهٔ قدس است بملک تقدیم

جامی
بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کریم

دیو که غارتگر این مرحله است — بسملش از خنجر این بسمله است

بی که زپی سین بودش زین خطاب — چون سر پستانست ز ام الکتاب

شکل چمن بین که برحمن درست — کز چمن خلد نشان آور است

چشم گشا چشمهٔ هر میم بین — جاری ازو کوثر و تسنیم بین

هر الف از وی شجر میوه ناک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک

طرهٔ حور است درو لامها — بهر دل دیده وران دامها

را که بود غایت سور و سرور — زان رسدت دست بدامان حور

حا که بهشت است اشارت نما — بهر بهشت است بشارت نما

بر سر رابین دو الف لام را — داده نشان ازدو الف لام را

انپی نونش الف اندر رقم — پرده کشا گشته زنون والقلم

وصف رحیم است شده ختم آن — صورت ختم آمده در وی عیان

سلیمان بیضا
در آغاز بسم الله اولتر است — بانجام هر کار او رهبر است

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها — نگشتی تا قیامت نوخط شیرازهٔ دیوانها

مشهد درخانهٔ بی روزن زنبور یکیست — شمع هرچند که بسیار بود نور یکیست

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها — گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

کشم از بسم الله رقم حمد خدائی را	نهم بر فرق خاقان سخن ابن تاج ثنائی را	محمد علی حزین
ز بسم الله بود بال هما بر فرق عنوانها	که از هر شاه بیتی شد بلند اقبال دیوانها	قطب الدین مائل
ای نشاسر جوش ثنای تو سخنها	دل شیشهٔ می نام تو پیمانه دهنها	خالص
ای نام تو بال و پر سیمرغ سخنها	بی حمد تو زندان زبانهاست دهنها	صامت
ای غنچهٔ گلزار ثنای تو دهنها	بالیدن گل پیرهن شد نهای سخنها	شوکت
ای حمد تو آراسته گلزار سخنها	لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها	غنیمت
ای نام دلکشای تو عنوان کارها	خاک در تو آب رخ اعتبارها	اهلی شیرازی
از بهر خواندن رقم قدرتت بهار	اوراق گل شمرده بانگشت خارها	
ثناها همه ایزد پاک را	ثریا ده طارم تاک را	ظهوری
که خورشید را صورت جام ازوست	شراب شفق در خم شام ازوست	
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس	چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا	خاقانی
ای دانهٔ تسبیح خیالت دل دانا	سر حلقهٔ مستان رخت دیدهٔ بینا	مرزا جلال اسیر
یک توشه کش وادی شوق تو توکل	یک گم شدهٔ راه خیال تو تمنا	
جای که شود سایه فگن پرتو مهرت	خورشید شود مردمک دیدهٔ حربا	
در میکده ات درکش فلاطون خم آبی	در انجمنت مغز خرد پنبهٔ مینا	
عیش ابد از مست تو یک خندهٔ پکار	عمر خضر از شوق تو یک آبلهٔ پا	
مشغول بذکر تو اگر نیست شب و روز	تسبیح حباب از چه بود در کف دریا	
گر کوه کمربستهٔ حمد تو نباشد	تنها نشود معتکف خلوت صحرا	
برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار	سعدی
هر گیاہے که بر زمین روید	وحده لا شریک له گوید	فیضی
در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست	چون تار سبحه یک حرف از صد دهن برید	ناظم هروی
ندارد راز وحدت اختلافی در بیان اینجا	بود یک حرف همچون بوی گل از صد دهان اینجا	سرخوش
ای عقل ز دفتر کمالت فردی	افلاک ز دامن جلالت گردی	شمس الدین فقیر
ذرات جهان رو بتو دارند که هست	خورشید ز گلشن جمالت وردی	
ای نام تو زیب صدر دیوان سخن	وی وصف تو رونق گلستان سخن	قدرت الله قدرت

از پرتو ذره که از مهر تو تافت — گردید فروغ شمع ایوان سخن

سلیم

در بحر نیابد از فیض تو قوت — اورنگ صدف شود گهر را تابوت

گر زانکه نه لطف تو برو آب زند — در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت

لاله جوت پرکاش
لا اعلم

بتوحیدش نه سوسن ده زبان است — لب هر غنچه یا فتاح خوان است

حمد را با تو نسبتی است درست — بر در هر که رفت بر در تست

هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب — هنوز نام تو گفتن هزار بی ادبیست

لمولفه

صد برگ زبان ترا ز ادای حمدت — با برگ هزار در نوای حمدت

کی شاخ قلم گل طرب بر ندهد — گل کرد شگفتن از هوای حمدت

زبان کشائی خامۂ ضراعت آیات بتسوید اشعار مناجات

الهی آشنای نام خود گردان زبانم را — ز بسم الله زینت بخش دیوان بیانم را

مسین شهرت

خدایا مطلع انوار رحمت ساز جانم را — کلید مخزن انوار دل گردان زبانم را

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را — بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

لا یعقل
شوکت علی

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را — قبول خاطر موسی نگاهان کن بیانم را

الهی پرتو نور یقین ده شمع جانم را — بشوا ز حرف باطل یکقلم لوح بیانم را

مخلص کاشی

سراپای دلم را در ثنای خود زبان گردان — بیان خویش از پا تا بسر کن دل بانم را

الهی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را — ز فیض اسم اعظم بخش تاثیری کلامم را

مولوی عبدالاحد رابط سلسلۂ
لا نظامی قدس سره

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات

ما همه فانی و بقا بس ترا است — ملک تعالے و تقدس ترا است

هر چه نه گویای تو خاموش نه — هر چه نه یاد تو فراموش نه

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت

یار شوای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چارۂ بیچارگان

قافله شد و اپسے ما ببین — اے کس ما بیکسی ما ببین

هر که پناهیم تونی بے نظیر — در که گریزیم توئے دستگیر

ظهوری ترشیزی

خدایا نیاید ز من بندگی کریمی ببخشم لبشرمندگی
سخن از خجالت نمی آیدم بده بی سخن هرچه می بایدم
لب وکامی از نالهٔ زار پر دل وجانی از درد صد بار پر
بچشم ندیدن نظر باز بی بپای نشستن فلک تاز بی
مکن حلّه ام آنچه من رشته ام مکن توشه ام آنچه من کشته ام
ز خوبان بمشق جنون در خطم ز خط شان منه در نظر سر خطم
کرم کن بگردن کشی افسری که چون طرّه از طرّه پیچم سری
فغانی بفریاد بهار رسان گدازی بامداد تبهار رسان
لب زخمهایم ازان برهم است که زخم تو زخم مرا مرهم است
بهرکس پناهم پناهم توئی نگاهم که تقصیر گاهم توئی
گرفت تو در حشر وانم شگفت که لطف تو بر قهر سبقت گرفت
بحشر چو عفوت شود تحفه بر کس از من نیاید گران تحفه بر
بعصیان نمی کاهد امید من بس این مایهٔ عیش جاوید من

قصاب

ای ذات پاکت از همه ما سوا سوا وز ورگه تو یافته هر بینوا نوا
مارا که حاصلی نبود غیر معصیت ایوای گر دهی تو بروز جزا جزا
گم گشتگان وادی جهل مرکبیم مارا ز روی مرحمت ای رهنما نما
از ضعف تن چو کاه بدیوار مانده ام مارا ز جذب عشق تو چون کهربا ربا
در دم چهار موجه دریای خون شود درکشتی که نیست درو ناخدا خدا
پنهان ز خلق تکیه زدن بر سریر بهتر ز طاعتی که بود بوریا ریا
قصاب خسته دل که بسو پیوکرده رو اورا ببخش از در دار الشفا شفا

مناجات بطور شجره از جناب مولوی ابو الحسن صاحب ادام الله ظله

بکبریای خودای رب عالم اسرار طفیل خواجه مرادام اللہ آن پیر نثار
بمحض خیر دلی خدا النعیم الله بان شهید که بود است مظهر آثار
طفیل نور محمد که فیض مطلق بود امین ناظم فرع محمد مختار

طفیل خواجهٔ کونین شیخ سیف الدین   که بود جبههٔ او همچو مطلع انوار
طفیل حضرت معصوم و خواجهٔ احمد   که شد مجدد الف دوم باستقرار
طفیل باقی باالله و خواجه امکنگی (امکنه نام شهریست)   بآن خواجه درویش و زاهد احرار
طفیل خواجه یعقوب و نقشبند امیر   بخواجه بابا سماسی و هم علی هشیار
طفیل خواجهٔ محمود و خواجهٔ عارف   بعبد خالق و یوسف و بو علی سردار
طفیل خواجهٔ ابوالقاسم که گرگانی است   طفیل بوالحسن و بایزید خوش کردار
طفیل جعفر صادق که بود امام بحق   بقاسم ابن محمد ولید صاحب غار
طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق   تو ای خدا بطفیل محمد مختار
بآل و صحب رسول و بجمله مقبولان   مرا در آنچه رضایت بود موافق دار
حیات قلب من از آب عشق پاک بخش   شهادتی بیقین کن نصیب آخر کار

میرزا قاسم

مرا مائل قد خوبان ساز   که قد قامت بس زبانگ نماز
چو اشک ندامت بروز شمار   گناهی که کردم برویم میار
درونم صراحی صفت پر حرام   چه حاصل مرا از سجود و قیام

جامی

دردا دردا هزار دردا دردا   کامروز ندارم خبرت از فردا
فردا چو شوم فروز بیگانه و خویش   رب ارحمنی و لا تذرنی فردا

مولوی فائق

ای برده سبق رحمت تو بر غضبت   وی عاشق جرم عفو عصیان طلبت
هرگاه دهی حکم جهنم بعذاب   گویم که کجاست رحمت بی سببت

سلطان ابو الخیر

الله بفریاد من بیکس رس   لطف و کرمت یار من بیکس کس
هر کس بکسی و حضرتی می نازد   جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

عبدالله انصاری

یارب دل ما را تو برحمت جان ده   درد همه را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست   داننده توئی هر آنچه خواهی آن ده
یارب جدی که کار طاعت آید   یارب جانی که جمله همت زاید
یارب عملی که با تو نزدیک کند   یارب عملی که جز تو کس ننماید

حسن دهلوی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس   صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم   ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

للاعلم

یارب در خلق تکیه گاهم نکنی — محتاج گدا و پادشاهم نکنی
موی سیهم سپید کردی ز کرم — با موی سپید روسیاهم نکنی

لمولفه

دارم بر سطح دل ز گردش فلکی — داغست ز سوز شمع زرین فلکی
باز است دهان زخم لب تشنهٔ اوست — از شورش درد یا الهی نمکی

واسطهٔ حصول برکات بی منتها اشعار نعت حضرت خیر الوریٰ

مولانا نظامی

تختهٔ اول که الف نقش بست — بر در محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد — طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال — دایرهٔ دولت و خط کمال
شمسهٔ نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
امی گویا بزبان فصیح — از الف آدم و میم مسیح
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست — نیم هلال از شب معراج اوست
ای تن تو پاک تر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فداک
ای مدنی برقع و مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب
ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش
ای گهر تاج فرستادگان — تاج ده گوهر آزادگان
اول بیت ارچه بنام تو بست — حکم تو چون قافیه آخر نشست
مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز شب منتظران روز کن — طبع نظامی طرب افروز کن

امیر خسرو

نه فلک از نام محمد مقیم — هر دو جهان در حد نامش دو میم
ماه دو هفته ز سپهر جمال — یافته از سج مثالے کمال
گیسوی او نور و دخانش بهم — ابروی او با مژه نون والقلم
ای ختم رسل در نبوت بستی — از معجزه جان منکران را خستی
مردانه نه دو هفته کردی بدو نیم — شاهانه مصاف بدر را بشکستی

زلالی

نه میم است انکه احمد را کمر بست
که سوی خلوت خاصش کشاند
شرط کرم بین که هنگام جنگ

ظهوری

محمد شهنشاه خیل رسل
صلی اللہ علیہ وسلم
درخشان درِ درج عبد مناف
ز ابروش محراب عین الیقین
فلکها ز دریاش در شبنمی
فقیر است دریا دکان را گهر
چنان عقده از کار امت کشاد
کلید درِ رحمت کردگار
قدِ شاهد معجزش جلوه داد
ز بس پایه اش چرخ را پایه نی
کجا دیده کس سایهٔ آفتاب
ازان شمع قدش نینداخت ظل
سبک پی چنان در طلب قطره ریخت
چو بر توسن وحدتش پے زوند
زر جسم در بوتهٔ جان گداخت
ز شوق آتشی در درون بر فروخت
برو سایه خود را بکوشش نه بست
ازو گر غدی سایه تشریف یاب
نرفته باو کس قدم بر قدم
بکوشش شد از سایهٔ خود جدا
ز امیت این اعلمیت بسش

جامی

ای قمر طلعت و مکے مطلع
لیلة القدر ز مویت تارے

فگنده درمیانِ او احد وست
بمعشوقے براورنگش نشاند
گوهر خود ریخت بپاداش سنگ
که خروند پیشش چه جزو و چه کل
بانگشت اعجاز مه را شکاف
ز گیسوش اسباب حبل المتین
فصیحان ز غوغاش در ابکمے
یتیم است و پیر و جوان را پدر
که دندان درین کار بر باد داد
شد از درو دندانش دندانه دار
بنخلستان لیش نخل در پا فتاد
جهانیش در سایه و سایه نی
کجا نور و ظلمت کجا نور تاب
که خورشید تابان نگردد خجل
که سایه ز فرطِ گرانی گر ریخت
ز همراهیش سایه را پی زوند
بلی سایه از گرمی آن گداخت
که از شعله اش در برون سایه سوخت
بخاک از سیه بختی خود نشست
شدی ابره او آستر آفتاب
نکرد است این همرهی سایه هم
جدائی چنین باید از ماسوا
که عقل کل امیّ است در مدرسش
مدّنی مهد یمانی برقع
وحی منزل ز لبت گفتارے

مولوی احسان الله ممتاز سلمه

طره ات سورهٔ همه سودا ها — انتخاب بی ز حروفش طاها
قاب قوسین عیان ز ابرویت — نقش حم ختم گیسویت

من و یثرب که بز نور بود خاک اینجا — باشد از مهر جبین سایهٔ افلاک آنجا
مغرفی خاک رهش راست که تا بودن آب — از تیمم شود اعضای وضو پاک آنجا
بحر رحمت شود آن قطره که از وی بزود — چون کند تاب بسفر جبههٔ عرقناک آنجا
صاحبش راست خیالی که زبس تعظیمش — بال جبریل بروبد خس و خاشاک آنجا
درمقامیکه رود ذکر ز اعجاز لبش — میشود زهر بخاصیت تریاک آنجا
نیست ممتاز ز پا لغزش از ظلم خطری — دستگیری کند م صاحب لولاک آنجا

مولوی فائق

آنکه ابرو بود روا صلی علیه و آله — هست جناب مصطفی صلی علیه و آله
گلبن باغ فاستقم سرو ریاض قل کفی — گوهر بحر اصطفا صلی علیه و آله
قاف قادر عین علم کاف کمال دال دین — شین شکوه کبریا صلی علیه و آله
امی افصح اللسان مخبر صادق البیان — سالک مسلک رضا صلی علیه و آله
قالب او ز فرط علم قلب وی از فروغ صدق — مرده بکی دکر صفا صلی علیه و آله

بابا افضل کاشی

ده عقل زنه سپهر داز هشت بهشت — هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح — ایزد بدو کون چون تو یک تن نسرشت
ایذات تو از دو گون مقصود وجود — نام تو محمد و مقامت محمود
دل برلب دریای شفاعت بستم — زان روی روان میکنم از دیده درود

غنی

ای جامهٔ فقر زیب پیرایهٔ تو — درویش و غنی توانگر از مایهٔ تو
از خاتم صنع سر زد نقش دو کون — تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

فصولی بغدادی

ازان دو پاره بانگشت معجزت شده ماه — که باشد از پی اثبات دعویت دو گواه

شیر خان

براقش از الف یک برق پیش است — هزاران گام لیک از برق پیش است
کلیم آن شب ادب از دست نگذاشت — که شمعی از ید بیضا بکف داشت
بغیر از قدرت آن شاه کونین — نبسته چله کس بر قاب قوسین

سبحانی

ای در جسد مدینه جسمت شده جان — دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون — مه شق شده و گرفته دین را بمیان

لا اعلم

ای شاهِ رسل شمع سُبُل رهبر کل
شهباز دنیٰ طائرِ اوج فتدلیٰ

یک نسخه ز وصف شب معراج تو والنجم
طغرای تو یٰسین و لوای تو فتحنا

واللیل قسم بر شکنِ طرهٔ مویت
والشمس بماهِ رخت الشمع دل آرا

بالای تو سرویست ز جوبار مدثر
محراب دو ابروی تو قوسین او ادنیٰ

اندر دو جهانِ کعبهٔ ما کوی محمدؐ
محراب دل و جان خم ابروی محمدؐ

لمولفه

ای آنکه ز سلّم عروجت معراج
یک پایهٔ پست بهر رفعت محتاج

شمعِ توحید ساز روشن از مهر
روزی که درونِ قبر بینم شب داج

مشیّد ارکان دین متین اشعار منقبت اصحاب و ائمهٔ مجتهدین

قدرة الله قدرت

اولاد نبی که مخزن اسرارند
سرچشمهٔ فیض و مهبط انوارند

اسلام قوی گشت ز خلفای رسول
الحق که ستون قصر دین هر چارند

مرزا عبدالقادر بیدل

ابوبکرؓ شد سرخوش جام صدق
شراب وفا یافت در کام صدق

سحر از دم صدق او شد خجل
که زد از نفس چاک در جیب دل

مهین شاهد مجلس احمدؐ ے
ز دل سرخوش ساغر سرمدے

تهی از غبار ریا سینه اش
بهار صفا فرش آئینه اش

عمرؓ یافت کام از می عدل و داد
بر آفاق چون استوی خط نهاد

نشد گرم بی اعتدالی سرش
که شد گفتهٔ معدلت ساغرش

بروز هر قاتل نشد کارگر
ملاحت بمستان ندارد اثر

تمیز احکام نفس و خرد
چو می گشت فاروق هر نیک و بد

درین بزم چون دور عثمانؓ نشست
ز سر جوش خُم حیا گشت مست

ادا کرد در جلوه گاه رقم
کلام ازل از حریر قلم

بمرغان ما از خط افگنده دام
بود معنی نشأ در خط جام

خط مسطرش جادهٔ آگهی است
که مانع ز سر منزل گمرهی است

علیؓ گشت سرشار صهبای علم
که یک جرعهٔ اوست دریای علم

بهر جام می همدم ساغر است
جگر تشنهٔ ساقی کوثر است

مظهر الحق

چار یارند در جهان معروف چون محمد بنظم چار حروف
چار یارش مدار هفت فلک چون بدرگاه حق چهار ملک
چار یارند چار حد کمال مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چار یارند با عدالت و داد چون بهم خاک و آب و آتش و باد
چار یارند از سر آداب خیمهٔ شرع را چهار طناب
چار یارند نور وجود بشر چون دو چشم و دو گوش یکدیگر
چار یارند با محبت هم چون محبت بچار حرف بهم
نام مصحف که چار حرف نهند انتظامش چهار یار دهند
صدق و عدل و حیا و علم نبی بود در هر چهار یار خفی
چون نر انگشت مصطفی هست بهشت چار یارش مثال چار انگشت
آنکه صدیق اکبرش نام است حامی دین و شرع اسلام است
هست در شان آن ستوده شعار ثانی اثنین اذ هما فی الغار
صادق است و مصدق و صدیق قاتل قوم غالی و زندیق
رضی الله عنه در شانش آسمان و زمین ثنا خوانش
آنکه فاروق اعظم است بنام ماحی کفر و حامی اسلام
در خلافت خلیفهٔ ثانی قوت بازوی مسلمانی
این حدیث آمده بشان عمر رض ینطق الحق علی لسان عمر رض
تابع امر و نهی او ثقلین رضی الله عنه فی الکونین
آنکه او بود جامع القرآن رونق الحیا من الایمان
بود داماد سید الکونین الملقب بفخر ذی النورین
بود بی شک خلیفهٔ ثالث بهر آباد ملک دین باعث
ذات او بود مجمع البحرین رضی الله عنه فی الدارین
آنکه او زیب هل اتی آمد نفس پیغمبر خدا آمد
شهر علم است ذات پیغمبر در آن شهر مرتضی رض حیدر
چار یارند چار جوی عدن رونق چار باغ و چار چمن

۳۵

هر کرا حبّ مرتضےٰ نبود — بی شک او عارف خدا نبود
باب جنات را ازو مفتاح — طاق لاهوت را ازو مصباح
خلق را بود رهنما بخدا — کرّم الله وجهه ابدا

زائر

تا پیرو چار یار اختیار نه — از چار اصول درین خبر دار نه
در طبع تو این چهار عنصر باهم — تا هست باعتدال بیمار نه

عرفی

دی ذات علی که جلوه گر بود بعین — هم بزم برش دو شمع یعنی حسنین
گفتم ای چشم طالعت یافت شرف — در برج اسد بهین قران السعدین

سلیمان بیضا

بتعلی که خاتون جنت بوده — شفیعه بروز قیامت بود

فضل الدین ثابت

اینکه وقت اس کردن زدکف اوابله — معنی آن گشت وشن پیش طبع نکته یاب
چون برات روزی عالم بدست آورده بود — بود در دست کریمش چشم رزق شیخ وشاب
کرد وستش دانه تسبیح را جزو بدن — تاکند پیوسته نعتهای یزدان را حساب

مولوی فائق

ای بنت نبی امّ شه کرب وبلا — از آیت تطهیر کمالت پیدا
مرقوم بطاق عرش نام ماکت — معصومه مصطفےٰ بتول زهرا
ریحان حدیقه رسول اللهٖ — تابنده بمنزل امامت ماهی
من بعد جناب شاه مردان شاها — لاریب بمسند خلافت شاهی
توام چو شوی تو با ابا عبدالله — آئینه شو و صورت احمد ناگاه
رمزیست درین سخن باهل معنے — سبطین رسولؐ اند رسولؐ الله
ای تشنه کربلا شهید اکبر — سیراب گلوی تو ز آب خنجر
تو آب نیافتی زدست امّت — امت ز تو آب خواه روز محشر
سلطان ولایتی بحکم و فرمان — دریای عنایتی بجود و احسان
خورشید اماتی بنور عرفان — یاقوت شهادتے برنگ مرجان
ای نور دو دیده امام دو جهان — بیمار بکربلا چو چشم خوبان
از بهر گل باغ شهادت چیدن — ماندی چو گل نرگس حیران نگران
باشی بعبادت الٰهی همه شب — هم روز بسر بری بیارت یارب
بی ذکر فرو نمی گذارے لب را — بی یاد سے نهی لب بر لب

ای هادی دین حق امام پنجم | درزیر نگین تراسپهر وانجم
ذات تو بخلق با فروغ معنے | چون مردم دیده درمیان مردم

از بهر صلاح عالم کون وفساد | برمسند شرع جانشین سجّاد
برچرخ کلاه چون نهندازد شرع | برعرش رسید پایۂ صدق وسداد

جعفر نامی وصادق آمد لقبت | بیرون از عقل وفهم علم وادبت
ممتاز ومحترم نباشی تو چرا | پیوندد با آیۂ عالے نسبت

بستان صداقت تو داغ فردوس | گلزار سعادت تو باغ فردوس
از سنبل گیسوئی تو قدرِ شب قدر | واز بوی گل تو تر دماغ فردوس

ای موسی کاظم از تو خواهم مددی | بی یاورو یار و بے پناهم مددی
با خضر توئی برهنمائی همسر | این نفس بروز رهست راهم مددی

تنها ز آب وعم نه سیادت داری | تشریف بقاست از امامت داری
مانند مه دو هفته روشن ز جبین | انوار بزرگی وفضیلت داری

اے موسی کوه طور تسلیم ورضا | زین شد تو رضا که گشت راضی بقضا
همچون اب وعمّ وجد امجد هستی | راضی برضا مدام صابر ببلا

هرچند که هستم زجنابت قاصر | لیکن شب وروزم بتصوّر ناظر
هرگه طلبی که هان بیا اے فائق | لبیک زنان روم که حاضر حاضر

اے ابن علی رضا امام نهمین | درزیر نگین تراست افلاک وزمین
چون صدر امامت ز تو گیرد نه شرف | هرجا شرفی بود مکان راز مکین

اے گوهر پاکت ز ازل پاک سرشت | ازباغ کمالت چمنی هشت بهشت
بس رائج دین حق بعالم گشتی | مسجد شده از تو هر کجا بود کنشت

ای رکن شریعت از تو قائم بجهان | من بعد تقی امام صاحب عرفان
نام تو نقی نقاوۂ موجودات | ذات تو مراد خاطر کون ومکان

علم رضوی بگوهرت مے زیبد | حلم ابوی بگوهرت مے زیبد
کوتاه کنم فسانه مجمل گویم | شرع نبوی بگوهرت مے زیبد

اے ابن امام بن امام اطهر | انوار امامت از جبینت انور

خلق و کرم و جود و عطا و رحمت ... براءت مصطفی زمانت اظهر
فرزند عزیز تو که مهدی نام است ... چون صبح فروغ بخش خاص و عام است
بفرست زنام ساعت از ظلمت و کفر ... دل تنگ و سیه تر از سواد شام است

ای مهدی دین بر آ ظهوری بنما ... د بوی ببر از میان و حوری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم شب تار ... اندر شب تار شمع نوری بنما

خلق از قدم تو چشم دولت دارد ... از شدت انتظار زحمت دارد
دستار بسر گذار و پا در رمو زه ... فائق ز تو نیز چشم رحمت دارد

زہے امام که سازند سبحه از خاکش ... هنوز ذاکر حق است طینت پاکش
گردیم بگرد روزگار امت ... خاکیم بمنزل و قار امت
انگشت شهادت حسین ابن علیؑ ... برداشته عقد ها ز کار امت

لا اعلم لمولفه

آب و رنگ گلستان سخن‌دانان اشعار صفت سخن و سخنوران

مولانا نظامی

جنبش اول که قلم بر گرفت ... حرف نخستین ز سخن در گرفت
پردهٔ خلوت چو بر انداختند ... جلوهٔ اول بسخن ساختند
ملک طبیعت بسخن خورده اند ... مهر شریعت بسخن کرده اند
صدر نشین تر ز سخن نیست کس ... دولت این ملک سخن راست بس
تا سخن است از سخن آوازه باد ... نام نظامی بسخن تازه باد
قافیه سنجان که علم بر کشند ... گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست ... زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرش اند سخن پروران ... باز چه مانند باین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند ... با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پروریست ... شاهدی از پردهٔ پیغمبریست
پیش و پس قلب صف انبیا ... پس شعرا آمد و پیش انبیا
بگو ای سخن کیمیای تو چیست ... عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین سخن از تو بر ساختند ... هنوز از تو حرفی نپرداختند

زمانه سر بر آری و با ما نهٔ — نمائی بما نقش و پیدا نهٔ
سخن چیست سرجوش این هفت خُم — کزو هوشیاران کنند اشتلُم
معانی ز الفاظ در چاه بود — زبان در دعا چشم بر راه بود
ز فریادرس جست فریادرس — سخن در کشیدش بتارِ نفس
شد آن کز سوادِ سخن بهره‌ور — بیاضِ دلش گفت درسِ سحر
سخن هست تیغی فسانش زبان — چه تیغی کزان تیز گردد فسان
ز لعل یکی در شکر غوطه خوار — بکام یکی زهر از و شرمسار
که بر داشت برقع ز رخ رازه را — که انگشت بر لب زد آوازه را
قدرت گر ز مشقِ سخن نیست دال — کجا شین شهرت نماید جمال
برین خوان بصد کاسه خونِ جگر — کشد نکته رنگین کند نکته‌ور
بمعنی بیارای لفظ آنچنان — که گرد ستایش ستایش کنان
تناسب بهر معنیِ عمده گیر — عروس جمیل و لباس حریر
در آبِ سخن آتشی بر نگار — که گردد نفس شعلهٔ موجدار
چه خواهی که شهرت نبامش کنی — زبان پرورِ خاص و عامش کنی
بپاکی زبان معرفت زای کن — درون چون برون خود آرائی کن
ازان شعرِ خشک الحذر الحذر — که چشمی نگرداند از گریه تر
خراشی دلی جوی از مقبلی — که حرفت زند ناخن بر دلی
کسی را درین شیوه دعوی رسد — که لفظش بفریادِ معنی رسد
بهنگامهٔ شعر نازان مباش — بخواندن ز تقریب سازان مباش
گرفتم که شعر است رشک لآل — خزف قدر گردد ابطول مقال
نیوشنده باشد ازین جستجو — که نگذاردت در زبان گفتگو
شنیدن اگر حلقه در گوش نیست — زهی عیب خواندن که خاموش نیست
چو انسان بنطق از همه برتر است — که مردم تر آنکو سخنورتر است
شود تازه تر معنیِ آبروی — ز لفظِ کهن شاعرِ تازه گوی
ز انفاسِ شان بر جهان منت است — زبان شان کلیدِ درِ جنت است

نگشتی اگر کلکِ انسان علم — بنودی کتابِ جهان را رقم
ازان نام هر کس بکلکِ زبان — نوشتند شد زندهٔ جاودان
که چون آب خواهند بهر دوات — چکاند دران خضر آبِ حیات
مپوش اطلس و خز تلاشے دگر — بلی شعر خواهد قماشے دگر
شکر چه سازی لبالب دهن — باین کے توان گشت شیرین سخن
زگلگشت دل صفحه گردیده ریش — معانی در الفاظ زو خورده نیش
زشعرے مده پیچتابِ رقم — که گرید بر احوالِ کاغذ قلم
سیاهی ز بختِ رقم بر مگیر — ز جهلِ مرکب قلم بر مگیر
رقم پایمالِ دریدن مکن — بگفتن عذابِ شنیدن مکن
مخوان اینچنین گرم آن شعرِ سرد — که رفت از حرارت برودت بگرد
زپستیت چون گفته ات بهره مند — بلندش که خوانی نگردد بلند
روان نیست شعرت عنانی بکش — مگو از حلاوت دهانی بچش
دو مصرع بیک وزن برهم نهی — بموزونیش سر بعالم دهی
سخن در ترازوے دعویت نیست — که موزونی لفظ و معنیت نیست
یکے مے برو عرض افزونیت — بسنجش عروضیست موزونیت
نهالِ تو جوید سنظه از گیاه — تو گیری بشمشادیش در نگاه
ندارد چنین احولے روزگار — که بیند یکِ خویش را صد هزار
چه روئے سخن را دران انجمن — که حاضر نباشند ارباب فن
بگردن در افتاده معنے بچاه — چو بر گوش بیگانه افگنده راه
بشنو از انصاف اگر مقبلے — شعر بود حجّتِ روشندلے

مظهر الحق

در شرف شعر رسولِ خدا ؑ — گفت بسے قول بمدح و ثنا
شعر که اصحابِ نبے گفته اند — چون در و یاقوت گهر سفته اند
شعر علی ؑ گفت و حسین ؑ و حسن ؑ — کعب و انس گفت و اُویس قرن
شعر که حسّانِ عرب گفته است — سیّد کونین پذیرفته است
منع ز اشعار نکردش نبے — تائب ازان کار نکردش نبے

بلکه برو کرد هزار آفرین	سیّد کونین رسول امین
شعر که در فقه حرام آمده	آن همه اشعار عوام آمده
گه بطمع وصف خسان مے کنند	گه بحسد هجو کسان مے کنند
در صفتِ شعر گواه متین	رو بصحیحین و بمشکات بین
تابعِ غاوُون که حقارت شده	از پئے آن قوم اشارت شده
کانِ شعرا وصفِ بتان کرده اند	رغم نبی کفر عیان کرده اند
در صفتِ شاعر مومن خدا	گفت دران آیۂ ثانی ثنا
بودے اگر شعر قبیح و کریہ	نسخۂ منظوم نکردے فقیہ
شعر که در وعظ و نصائح بود	پاک ز اطوار قبائح بود

عبدالقادر بیدل

سخن خاک را رنگ جان داده است	سخن خامشی را زبان داده است
سخن گر نہ بخشد ز اشیا خبر	جز آشکال وہمے نبیند نظر
بود بے سخن نزد ارباب راز	زبان بے حس و گوش بے امتیاز
زبان تا نگردد بحرف آشنا	بود غافل از ذکر نام خدا
امم را رسول از سخن شد دلیل	نیاورد غیر از سخن جبرائیل
نفسہا رگ جانِ بی رنگ و بو است	که موجِ سخن جلوۂ خون او ست

امیر خسرو

آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم	حجتِ عقلی درین گویم اگر فرمان بود
هر چه تکرارش کنی آدم بود اُستادِ آن	انچه تصنیفے است استاد ایزد سبحان بود
پس چرا بر دانشی کز آدمی آموختی	نایدآن غالب که تعلیم وی از یزدان بود
علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در خُمست	گر وی ارده دلو بالا بر کشی نقصان بود
لیک طبعِ شاعران چشمہ ست زاینده کزو	گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود

صائب

هر که غم قفل زند بر دلِ بیحاصل او	جز زبانِ شعر انیست کلیدِ دلِ او
اگر کلام نہ از آسمان فرود آید	چرا بهر سخنی خامه در سجود آید
آفتابیست بے زوالِ سخن	مغز بشِ گوش دمشرقش سخن است
مغز در استخوانش بال شود	چون قلم هر که عاشقِ سخن است
اگر نه رتبہ نظم است از چه رو صائب	مقام بر سر چشمہ ست بیتِ ابرو را

نرسد هیچ کمالی بسخن سنجیدن
که سخن را صله نیست به از فهمیدن

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

از خموشیهاے اہل فہم در تحسین شعر
میخلد افزون بدل تحسین نافہمیدگان

طوطی ز معنے سخن خویش غافل است
ہر کس سخنور است سخندان نمیشود

نمک شعر استعاره بود
لیک از حد چو رفت شور بود

اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد
یقین شناس که از نارسائی سخن است

گلستان سخن را تازه رو دار و لب خشکم
که جز من می نشاند در سفال خشک ریحان را

بر ورق نتوان بزنجیر بداوش بند کرد
شهپر برقست بر تن مصرع برجسته را

بے خون جگر معنے رنگین ندہد رو
چون نافه برید ند نخون ناف سخن را

گرچه بے بال کند معنے نازک پرواز
لفظ پاکیزه پر و بال بود معنے را

معنی رنگین بنازک دل رساند خویش را
باده گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب

دلیل غرت اہل سخن ہمین کافیست
که خردهاے قلم زیر پا نباید ریخت

تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدہد صائب
ندارد ناله جانسوز چون نی پرشکر باشد

مشو قانع بتحسین زبان از مستمع صائب
که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد

بانک سختی دل چاک میگردد سخنور را
که روی سخت ناخن بهر شق خامه بس باشد

پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را
که یکمو بهر تشویش دماغ خامه بس باشد

میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن
چهره نازک بیک پیمانه رنگین میشود

میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
همچو خون پنهان نماند چو شد رنگین سخن

از پیچ و تاب فکر دلم صد شکن گرفت
آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت

مقام گوهر شهوار در گنجینه میباید
بیاض از سینه باید ساخت شعر انتخابی را

غنی

معنی صاف که در قالب الفاظ بد است
هست آئینه صافی که نهان در نمد است

صاحب سخن بخندد از بهر فوت هجا
دائم بخانه خود روزی رسد زبان را

شعر کز اعجاز باشد بے بلند و پست نیست
در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

بر ندارم ز اشعار کسے مضمون را
طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

ز تحریک زبان دائم بهر سو میرود شعرم
چه مرغ است این که از یک بال در پرواز می آید

فیضِ سخن بمردِ سخن گو نمی رسد
از نافه بوی مشک بآهو نمی رسد

درِ فیضِ سخن هرگز بدستِ سعی نکشاید
بدندان دانمی گردد گره چون بر زبان افتد

زشعرِ من دگران کامیاب و من محروم
زبان چو گوش کجا لذتِ سخن یابد

بود گویا طفلِ نورفتار شعرِ تازه ام
از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد

نمی آید بکار تیزطبعان جوهرِ ذاتی
ز آبِ خود لبِ شمشیر هرگز تر نمی گردد

از فکر تا سخن نشود قابلِ رقم
مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم

طلب از من چه کنی دیوان را
که بباضیست همه اشعارم

ومضمونِ نوی یاران نمی باشد غمی ما را
چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن

نشود بلند و پستی در شعرِ موشکافان
یکدست باشد آری انگشتهای شانه

در فکرِ آشنائیِ اهلِ سخن مباش
باید که خویش را بسخن آشنا کنی

حاسد از گفتهٔ خود گشت پشیمان که بزور
بر زمین زد سخنِ ما و بافلاک رسید

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز
برد بمغزِ سخن پی ز استخوان بندی

آب بود معنی روشن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

بهرِ خدمت نزدِ اربابِ سخن آماده باش
نقشِ خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش

اگر لب از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد
که نبود از نزاکت تابِ بستن معنی ما را

دماغِ خویش مسوزان مگر بفکرِ سخن
درین چراغ توان سوخت روغنِ خود را

شفیعائی اثر

چو آن شعر بگیر کج طبعان بتقطیعش بپردازند
ز موزونی جدائی بود حاصل عضو عضوم را

بگذرد دائم سخنور را بخون خوردن مدام
سرخیِ منقارِ طوطی شاهدِ این نعمت است

تیره روزی های اربابِ سخن بی فیض نیست
خانه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس

باندک مهلتی دزدِ سخن رسوا کند خود را
چو کالائی برد کم مایه زود آرد ببازارش

بلفظِ تازه توانی زدن ز معنی لاف
صفائی می ننماید ز شیشهٔ ناصاف

اهلِ معنی را جواهر سرمهٔ چشمِ دل است
چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن

چون خمیرِ کاغذش باید مشقتها کشید
هرکه خواهد خویش را سازد مهیای سخن

نگردد وسعتی در رزقِ اربابِ سخن پیدا
که طوطی را مدارِ روزی از تنگِ شکر باشد

بهترین گوهرِ گنجینهٔ هستی سخن است
گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

سلیم

عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم — با محک نشناخت هرگز کس زر دزدیده را
رونق انجمن از صحبت اهل سخن است — سبز دارد پر طوطی چمن آئینه را
برتر از خورشید شد کار سخن — شب ندارد روز بازار سخن +
بهر بازوی سخن ننوشته اند — هیچ تعویذی چو طومار سخن

کلیم

نارسائیهای نادان از سخن پیدا شود — پسته بی مغز چون لب وا کند رسوا شود
بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید — آئینه همین است عروسان سخن را
دو مصرع در سبکروحی کلیم اینطور می باید — که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را
شکارگاه معانی است کنج خلوت من — زه کمان شکارم کمند وحدت من
خدنگ خامه چو پر از بیان من یابد — خطا نمیشود از شعرهای فکرت من
چگونه معنی غیری برم که معنی خویش — دو بار بستن دزدیست در شریعت من
ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات — براه عالم بالاست چشم حیرت من
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم — یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
می نهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر — تا بکف می آورم یک معنی برجسته را

شوکت

نگردد از در ارباب معنی مطلبش حاصل — ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد
زمین شعر ارباب سخن فرشی نمی خواهد — ز موج معنی پیچیدهٔ خود بوریا دارد
وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ می باشد — که شهر شاعر از اشعار شاعر در بدر باشد
ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا — که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد
برای روغن گل کی کنم رنگین نگه شوکت — چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد
کجا بینند ارباب سخن روی درستی را — ورق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید
تصرف چون کند دشمن بآب و رنگ اشعارم — نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم
معنی بلفظ نازک پیوند میکنم — بوی گلی ببرگ گلی بند میکنم
چو بحر از تنگنای لفظ رو باریک میگردد — نگردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون
پی خرابی اهل سخن مکش زحمت — بس است موج رقم سیل خانهٔ قلمش
شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم — جا بروی دست دارم چون حنا رنگ خویش
بدوران سخن سنجان هر سوی رقم دستی — که انگشت ترا زخمی نسازد چون قلم دستی

حریر لفظ مے باشد قبای شاهد مضمون ‌‌ ‌ حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
چون کنم گرم رقم کلک سبک جولان را ‌ ‌ شعر برجسته ام از جای برد دیوان را
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد ‌ ‌ نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را
صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم ‌ ‌ لفظ باشد همچو معنے جامهٔ احرام ما
فکر خامی نشنود سر ز دل پاک مرا ‌ ‌ پخته گردد سخن از شعلهٔ ادراک مرا
کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را ‌ ‌ بهم آید دو مصرع چون بهم می آورد لبها
خیال معنی رنگین ز بس ضعیفم کرد ‌ ‌ کسے چو نکهت گل نشنود کلام مرا
آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را ‌ ‌ موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را
مے شود از سخن آزادگی ما معلوم ‌ ‌ شعر برجستهٔ ما دامن برچیده است
برون نخانه شدن خودنمائی سخن است ‌ ‌ بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار ‌ ‌ در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را
بسکه از تازگی فکر ضعیف است تنم ‌ ‌ دخل کج پائے مرا حلقهٔ زنجیر شود
نهالم خورد آب از جوی طبع خویشتن شوکت ‌ ‌ بهاری مے چکد گر افشری برگ خزانم را
صریر خامه همے لفظ میکند تکرار ‌ ‌ که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است

مخلص کاشی

شهرت شعر تو مخلص عرصهٔ عالم گرفت ‌ ‌ گرچه قدرت بر دویدن نیست صید بسته را
چرا مخلص بطبع خود لنسازی ‌ ‌ که شعر خوب فرزند رشید است
خامه ام را میرسد کز نک بندد از صرّ ‌ ‌ راه بی پایان معنے را بیکپا رفته است
اگر در دست من باشد زبانش قطع میسازم ‌ ‌ سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهمیده

ملالی

سخن وحی است و ما عرش برینیم ‌ ‌ سخن سحر است و ما سحر آفرینیم
بیکدم عالمی را زنده سازیم ‌ ‌ وزان پس تا ابد پاینده سازیم

ناصر علی

علی چون من نیاید شاعری اعجاز پردازی ‌ ‌ که گوهر میکشد در رشته هائے تار سطرها
با مصوّر زادهٔ عشقیم و شاعر نیستیم ‌ ‌ یکقلم تصویر معشوق است در دیوان ما

نعمتخان عالی راسخ

ارباب سخن را ز سخن نام بلند است ‌ ‌ از مصرع برجسته خلف تر پسری نیست

حکیم کاظم

نکته سنجان را سخنور بر سر کار آورد ‌ ‌ بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد
سخن شهریار است عالم مکان ‌ ‌ که حکمش رود بر سرا انس و جان

دلش پای تخت وزبانش وزیر　　دیارش خیال ودماغش سریر

سلیمان بیضا تاثیر

قلم نیزهٔ او بیان نیزه دار　　بشاهین اندیشه معنی شکار

امیرم در دیار کشور معنی بترس ازمن　　دو بیتم از دو مصرع ذوالفقاری بر میان دارد

حافظ شیراز

همچو شعر از غور معنی گشته روشن خانه ام　　نیست جز مضمون اثاث البیت در کاشانه ام

ساطع خاشع سالم

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است　　صراحی مئے ناب وسفینهٔ غزل است

فکر صد رنگ سخن بنعمت الوان منست　　شور تحسین عزیزان نمک خوان منست

از آب زر نوشتن مضمون بد چه شود　　پوشیده نیست عیب کسان از لباس زر

دزد معنی که خویش این صنعت شده ست　　وز فعل بدش طعن ملامت مدد است

کوته نشود ز قط زدن دست قلم　　دزدان سخن را چه غم از قطع ید است

جویا

جویا خود را بشعر مشهور مکن　　بسیار ازین مقوله مذکور مکن

باشد نمک صحبت احباب سخن　　بیفائده اش خرج مکن شور مکن

ناظم هروی مرزا

بود وبال ترقی دخل بیجا شعر دلکش را　　که باشد نردبان آسمان خار وخس آتش را

اسد عریان تخلص

نه هر حرفی که بر گوش آید از لب دلنشین افتد　　که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد

مرزا مظهر جانجان

کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید　　که بر زمین غزل نیز آسمانی هست

محمد علیبیگ مفرد

مرا شد از ورق لاله این سخن معلوم　　که فکر معنی رنگین دماغ مے سوزد

محمد افضل سرخوش

پست فطرت گر برد مضمون ما رسوا شود　　دزد را خصمی بتر از گوهر شهوار نیست

عرفی حکیم شفائی

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر　　میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر　　بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

بعد مردن نشود نقد سخن از دگرے　　این نه مال البیت که میراث باولاد رسد

سحابی

از خوش سخنی دل کسے ریش نشد　　با خوش سخنان کسے بداندیش نشد

گنجی است کلام خوش که بخشندهٔ آن　　هر چند کرم نمود درویش نشد

میر ناصر علی نصیر

بار هر فیض در بر سخن است　　مغز اسرار در سر سخن است

نیست بیرون زبان خامه زکام　　تشنهٔ آب گوهر سخن است

جامی

رنج ظاهر عیش باطن چون حنا داریم ما　　هر دو معنی در میان رنج شادی یا کند

زیب النسا بیگم مخفی

در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل　　میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

کند غرقِ ندامت طبعِ صافِ من لآلی را ‌‌— زند ناخن بدل هر مصرعِ شوخم هلالی را

مرشدی اهلِ سخن را جز صفائی سینه نیست ‌‌— درسِ طوطی را کتابی بهتر از آئینه نیست

نیست ز اسبابِ کمال انچه بفرمانِ منست ‌‌— غیر مجموعهٔ شعری و دران هم سخن است

فربه بود از نعمتِ معنی بدنِ ما ‌‌— مانند کتاب است سخن جزو تنِ ما

بسم الله آنکه منکرِ شعری بگو جواب ‌‌— موزون چراست انچه بقرآن مقدست

حاسدِ اهلِ سخن داغ ز حسنِ سخن است ‌‌— انتقامِ پدر از خصم پسر می گیرد

نظر کرد جان در جهانِ کهن ‌‌— سخن دید باقی و باقی سخن

سخن طغرائیِ منشورِ معانیست ‌‌— طلسمِ گنجهائی نکته دانیست

بصورت گرچه در ظلمت نهانست ‌‌— بمعنی آبِ حیوان را روانست

جهان را از وجودِ او ثبات است ‌‌— حیاتست و حیاتست و حیاتست

برین معنی که بس بی اشتباه است ‌‌— سکوتِ مرده هم گویا گواه است

خط بود بر پشتِ زانو صفحهٔ تصویر را ‌‌— جز سخن دیگر نمی ماند پس از مردن نشان

یک سخن در هر مذاقی میکند کارِ دگر ‌‌— از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود

یک حرفِ خوب پیشِ من و یک کتابِ شعر ‌‌— یک گل ز دستِ یار به از بوستانِ گل

در سخن در بباید سفتن ‌‌— ورنه گنگی بود به از گفتن

تا سخنی سوی لب از جان رسد ‌‌— جان بلبِ مردِ سخندان رسد

از نکوهش شعرِ ما آرایشِ دیگر گرفت ‌‌— خندهٔ دندان نما زلفِ سخن را شانه کرد

مبتذل کو کی بروش نَی خواند شعرِ خویش ‌‌— همچو مه در شب کند خرج آن زرِ روز دیده را

شود کساد متاعی که باشد آب درو ‌‌— بغیر شعر که او آبدار می باید

بی چراغست اگر بزمِ خیالم غم نیست ‌‌— مصرعم ریختهٔ شمعیست که در عالم نیست

چون گرفتی بیتِ شاعر در عطا سستی مکن ‌‌— تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

میدهد دست بصد خونِ جگر مطلعِ ما ‌‌— لبِ زخم است همه آمدنِ مصرعِ ما

هر که ورزد کینه با اهلِ سخن بیند زیان ‌‌— زانکه ماند خوب و زشتِ خلق ز ایشان بر زبان

غیر ایشان فرقه را نیست باهم یکدلی ‌‌— مدعی الله توارد گر دانی معنی عیان

نه هر بی حاصلی با خود خیالی کرد مضمون شد ‌‌— نه هر کس مصرعی چون سرو موزون کرد موزون شد

اعظم الملک اعظم
شمس الدین فقیر
مرزا محمد سعید شرف
طاهر وحید
عبد الغنی
مرزا محمد علی ماهر
لا اعلم

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را
شکنج ماهمان مضمون که نتوان بست بس باشد

غم معاش کند پست فکر شاعر را
تلاش دانه نشاند بخاک طائر را

صاحبِ حرف نکو عمر فراوان دارد
قولِ مردانِ حبانست سخن جان دارد

شمعِ وادی لن ترانی اشعارِ مطلق حسن هوشربائی قاضی دوانی

مرزا عبدالقادر بیدل

خوش آن دم که در بزمگاهِ قدم
مئے بو دبے نشار کیف و کم

منزّه ز اندیشهٔ حادثات
مبرّا ز دردِ غبارِ صفات

نه ابروی موجش اشارت فروش
نچشم حبابش تحیّر بدوش

دران بزم محویّتِ لامکان
نه از واجب و نی ز ممکن نشان

تنزّه چراغِ شبستانِ او
تقدس بهارِ گلستانِ او

بمے خانهٔ غیب لاهوت مست
بهم ساقی و باده و می پرست

که آمد خمِ واحدیّت بجوش
بمستان صلا زد بگلبانگِ نوش

زصد سینه یک آرزو جوش کرد
یک آهنگ منزل بصد گوش کرد

محیطی شد از جوش خود ناشکیب
ز امواج افگنده دامِ فریب

مرتب شد از لائی خمّ وجود
ببزم تجلّی ظروفِ شهود

ز مرآت اشکال برخاست زنگ
عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ

همه در تمنّائے کسبِ کمال
همه حیرت اندوز بزمِ وصال

نصیبے ازین مے بآدم رسید
زجیبِ خمارِ عدم سر کشید

صبوحی زنان تا نظر کرد باز
بالحمد لله شد آهنگ ساز

چو ادریس شد سرخوش از جامِ فیض
شنید از لبِ جام پیغام فیض

چو از لوحِ دل نقش اوهام رفت
لب ساغرش درس توحید گفت

زشوقِ تماشائے حسنِ قدیم
بباغِ جنان شد شبنم مقیم

ازان باده چون نوح شد کامیاب
جهان دید نقشی چو موج سراب

بطوفان حیرت فزائے خطیر
همان کشتی می شدش دستگیر

چو یونس ازین نشاء آگاه شد
زکامِ نهنگس طرب گاه شد

زسرگرمیِ نشاءِ بیموت — چو خورشید جا کرد در برج حوت
زمیخانۂ معرفت زین سبیل — چو افتاد نوبت بجامِ خلیل
زنورِ شهودِ بقا جرعه یافت — زکیفیتِ آفلین سر بتافت
انان می که بر عالم آشوب ریخت — چو در ساغرِ دور یعقوب ریخت
سپیدی بچشم ترش جا گرفت — کفی پرده بر روی دریا گرفت
همان بادۂ رنگِ گلزار در و — چو در ساغرِ یوسفے جلوه گر
زلیخا که زد دست بر دامنش — همان برق بود آفت خرمنش
چو داؤد زین باده آمد بجوش — دلی یافت چون چشم ترنم فروش
ازو نغمه آهنگ مستی گرفت — صدا از نیش جام هستی گرفت
سلیمان کزین آرزو یافت کام — نگین بادۂ و خاتمش گشت جام
زبس رفعت کوکبِ بختِ او — بر وی هوا سکه زد بختِ او
بایوب کز صبر ساغر رسید — مئے راحت از آبِ نشتر رسید
دلش گشت چون غنچه در پردہ خون — ندا داز لبِ شکوہ آهے برون
چو دوران عرفان بموسیٰ رسید — مئے شورِ شوقش بمینا رسید
نمود از گلِ جلوۂ آن شراب — کفش مجلس ساغرِ آفتاب
مسیحا کزان بادۂ بوے گرفت — وزان جامِ عیش آبروی گرفت
زبان تا بکشفِ معانی کشود — چو موج می احیاے موتی نمود

داراب بیگ جویا

دستی که در پیالہ حسنت شراب ریخت — وُردی که ماند در قدحِ آفتاب ریخت
شوخیِ حسن ترا نازم که از موج صفا — خاک در پیراهنِ آب گهر می افگند

عشرتی

در گلشنِ حسن تو بهنگام تماشا — نظاره زجنبیدنِ مژگان گله دارد
دامان نگه تنگ گلِ حسن تو بسیار — گلچین بهارِ تو ز دامان گله دارد

سراج الدین علیخان آرزو

سرو را سر سبز و قمری را کند خاکستری — جلوۂ حسنِ تو یکجا آب و یکجا آتش است

حافظ

ازبت پرست وقتِ تماشائی حسن او — حرفی بغیرِ نامِ خدا نشنود کسے

محمد زمان راسخ

حسن مه را با تو سنجیدم بمیزانِ قیاس — پلۂ مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین

رفیع خان باذل

بود برقِ تجلی پردہ حسنِ بیحجابش را — ید بیضا هم از رخ بر نمیدارد نقابش را

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
محمد سعید اشرف	اینچنین حسنی که دارد از برای دیدنش	میشود آئینه عینک دیدهٔ تمثال را
صائب	ز فیضِ حسن تو شد عالم آنچنان سیراب	که میتوان زگلِ کاغذی گلاب گرفت
غنی	نور معشوقِ ازل در دلم از یار افتاد	عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد
میر ناصر علی نصیر	زهی برق جمالت سبز سازِ دانهٔ دلها	برنگِ آتشِ تر رونق پیمانهٔ دلها
لا اعلم	چنان از پرتو حسنت خیالم گشته نورانی	که مهتابِ شبِ نسیان بود خوابِ پریشانم

رنگین ساز زبان خامهٔ فصاحت مضمون اشعار اقسام حسن رنگارنگ

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
صائب	یک سبزه بی نمک نبود در تمام هند	گویا که هند را بنمک آب داده اند
	سمن بران که بلب آبدار چون گهرند	بچهره از جگر عاشقان برشته تراند
	حسنِ گندم گون اگر صائب نباشد در نظر	رخت بیرون از بهشتِ جاودانی میکشم
	برده صبر از دلِ من نخل قدِ موزونش	سینه ام چاک شده از رخ گندم گونش
	گرچه سر تا بسرت آمده نسخهٔ کفر	کعبهٔ مردمکِ دیدهٔ اسلام توئے
غالی	ملاحتِ تو گواه است و شور بختیِ من	که بی نمک نسرشتند خاکِ آدم را
	بحسن صندلی دل داده ام تا بهره ور گردی	ندانستم که حسنِ صندلی هم دردسر گردد
خسرو	شکسته رنگیِ من با طبیب در جنگ است	علاج دردِ سرم حسنِ صندلی رنگست
سلیم	اصحابِ دل که دوش بدوشِ فرشته اند	یکسر کباب آتش حسنِ برشته اند
امیر	ما را ز نگهت چمنِ رنگ و بو چه کار	چون لاله داغ آتش حسن برسته ایم
فطرت	ز شوقِ حسن گندم گون او چون خوشهٔ گندم	دلِ خالی بزیر پیرهن موئے نهان دارم
	در سیاهیِ تو صد نور نهان مے بینم	قصه کوته شب امید مرا روز توئی
شوکت	خاکسترم ز پردهٔ فانوس بیختند	تا رنگ شعله خانهٔ حسنِ تو ریختند
میر ناصر علی نصیر	نازم بصرفِ نمکِ شور بختیم	حسن برشتهٔ دل و جانم کباب کرد
لا اعلم	ملاحت بیش ازین در عالمِ امکان نمیباشد	خیالت میکند در دیدهٔ مردم نمک سائی
	حسنِ سبز آفت جان بود نمیدانستم	دام در سبزه نهان بود نمیدانستم
	ماه هرچند خوش آئینه نباشد در روز	حسن مهتابیِ دلدار تماشا دارد
	کتان بجلوهٔ مهتاب جان نثار کند	ندیده است مگر حسنِ نیم رنگ ترا

یار گندم گون جوی نگذاشت در من عقل و هوش	خرمنم را سوخت این گندم نمای جو فروش
کسی کو مبتلای حسن گندم گون نمیگردد	من او را در بهشتِ عاشقی آدم نمیدانم
بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد	دیده ما در بهشت از روی گندم گون فتاد

از کف بائی خامهٔ معانی نگار اشعار دست کشیدن و عجز نمودن مصور در تصویر یار

بصورتیکه تویی کمتر آفریده خدا	ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا	سلیم
مصوری که شبیهِ ترا کشد تصویر	ز خامه اش سرِ انگشت بر دهان ماند	میرزا صائب
گر مصور صورتِ آن دلستان خواهد کشید	حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید	سلمان ساوجی
مصورِ ازل از روح صورتی میخواست	مثال قد ترا بر کشید و آمد راست	
کرد تصویرِ ترا صورتگرِ چین آرزو	بست چندین صورت و صورت نه بست این آرزو	عرفی
نقاش که دوست را کشد پهلوی دوست	زان دست و قلم هر چه طراز د نیکوست	ملا حیاتی گیلانی
بخشد همه عمر زندگی عاشق را	زیرا که نمیرد آنکه یارش با اوست	
شوخیکه نظیرش نشنیده است کسی	در گلشن او گلی نچیده است کسی	سعیدای اشرف
کردم چو ز خدمتش تمنای شبیه	گفتا که شبیه من ندیده است کسی	
سیر کی دید کسی حسنِ جهانگیرش را	کلکِ نقاش کشد حسرتِ تصویرش را	فطرت
صورتگری که نقش جمالِ ترا کشید	موی قلم کند مژهٔ آفتاب را	زیب النسا مخفی
بر رو بیتو رنگ نیست نقاش	تصویر کسی کشیده باشی	مخلص هندی
بسکه حیرت زده حسن جهانگیر شود	کلک مانی مژهٔ دیدهٔ تصویر شود	شوکت
دست کش نقاش ز ابروی نگار	صدمهٔ تیغِ جفا خواهی کشید	میر ناصر علی نصیر

ورد زبانِ عشاق ناکام اشعار صفت نام دلارام

خندید غنچه دهن از ذکرت ای صنم	نام مبارکِ تو نسیم بهار بود	عزیز
نامِ تو بردم و زدم آتش بجان خویش	در آتشم چو شمع ز دستِ زبان خویش	نور جهان بیگم
چنان لبریز ذکر نام جانان شد لب خشکم	که گر بوسم لبِ لعلش نگینِ نام او گردد	قلندر
تا نام تو سر دفتر معنیست رقم را	بر فرق بیان سجده ضرورست قلم را	طغرا

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
مخلص کاشی	حالتم با دانهٔ تسبیح در ذکرش یکے است	هر که نامش بر زبان آرد بر د نامِ مرا
مظهر	گرچه نگینم لبسانِ سنگ جزو تن بود	چون نگین گو یا کند نامش زسرتاپا مرا
شوکت	قلم زنثار نامش ز دستِ ما افتد	بجائے نامه برد هوشِ ما کبوتر ما
میرناصر علی نصیر	ماند تا قتل نقشِ دل نامش	معتبر محضرِ شهادت ماست

حیران ساز چشم تماشا × اشعار صفت سراپا

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
طالب	کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک	زفرق تا بقدم همچو طبعِ من نازک
نظیری	زپائے تا بسرش هر کجا که مے نگرم	کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
خاقانی	رخشنده گوهر ببیت ز سرتا بپاچه عیب	در گوش ادا اگر نبود گوشوارهٔ
زیب النسا مخفی	رخ را بنما که ماهِ گردون است این	لب را بکشا که لعلِ میگون است این
	سرتا قدمت زیکدگر خوب تراست	سبحان الله چه شکلِ موزون است این
ظهوری	نگارا چگویم کجائے تو خوب است	بنازم که سرتا بپائے تو خوب است
میرناصر علی نصیر	چون سراپائے تو مردم دیده	گشت حیران و سراز پا نشناخت

تصاویر مصوری شمه و نمونه اشعار چند غزل و مثنوی در سراپای لطافت مشحون

در سراپای آنحضرت

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
عارف	دران فرصت که بودی بود نابود	خدا بود و خدا بود و خدا بود
	زنورِ خویش نوری جلوه گر ساخت	بران شمع محبت پرتو انداخت
	چنین ظاهر کند عارف که آن نور	بمحبوبے محمد گشت منظور
	رخش رخشان چو ماهِ چارده بود	بخوبی آفتابش خاکِ ره بود
	زهی زان روی گندم گون و روشن	مخالف را زدی آتش بجز من
	جبین دلکشائے او کشاده	نشان از صفحهٔ خورشید داده
	کمانِ ابروش بودی کشیده	کمان ابرو کسے چون او ندیده
	دو ابرو سر بسر آورده نزدیک	دراز و دلکش و مشکین و باریک
	رگی بودش میانِ هردو ابروی	که ظاهر میشد اندر تندی خوی
	سوادِ چشمِ مستش بود طوسے	مدامش سرمه کردی خاک بوسے

بیاض چشم آن سرو گل اندام همه دادی خبر از دُرّ و بادام
بکنجِ چشم وی دیدی جانبِ کس که بودی گوشهٔ چشمی ازو بس
فرو میداشت چشم نازنینش نظرے بود اکثر بر زمینش
نظر بر آسمان هرگه گشادی زمانی نیک گویند ایستادی
سوئے خدّامِ دولت انتسابش نظر بودی تمام اندر خطابش
بمژگانِ درازِ سرمه آلود براوردی زجان اہل دل دود
بلندی داشت اندر عظم بینی چه بینی اوج حسن و نازنینی
سر بینی بلندی داشت زانسان که بوده رتبهٔ حسنش نمایان
نه همچون غنچه تنگی در دهن داشت ولی بهرِ دهن تنگان سخن داشت
گهر کم سفتی آن لعل گهربار سخن بود اندک و معنیش بسیار
لبش پر بود اما پر شکر بود ز گفتارش جهانی پر گهر بود
بهر چیزے نخندیدی چو مردم محلِ خنده فرمودے تبسّم
چو گلِ خندیدی آن سرو سرافراز چنان کز خندهٔ او ناید آواز
سخن سنجیدهٔ واهسته گفتی بخوبے گوهر سیراب سفتی
ز دندانهاش دُر در بحر و بر بود ولیکن اندک از هم دورتر بود
بزرگی در سرِ او بود چندان که بودهِ سرفرازِ سربلندان
خجل نقاش چین زان نای گردن که نتوان آنچنان تصویر کردن
زہے گردن که شاہان اقالیم ہمه دارند سر در طوق تسلیم
مدامش بود مو تا ترمه گوش رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
گہے یکسو شدی آن موی مشکین گہے مرغوله ہمچون نافهٔ چین
وجودش آفتابے بود روشن نباید سایه از خورشید جستن
ندادش سایه زان ز ایزدِ پاک که بود افسوس وحیف آن سایه بر خاک
نه لاغر بود اندامش نه فربه ہمه صافے ز نور ماه و خور به
میانِ این و آن لطف تن او ہمے ظاہر شد از پیراہن او
تعالی الله زہے پاکیزه اندام که پیشش خاک بودی نقرهٔ خام

چو سیمین صفحهٔ پاکیزه گوهر — شکم با سینه اش بودے برابر
زموی همچو عنبر بے کم و کاست — خطی بر سینه بودش چون الف راست
کشیده آن الف از پائے تا ناف — دران پیدا همه از قاف تا قاف
نکو بودیش مو بر دوش و بازو — نروید گرچه از برگِ سمن مو
بلندیهای صدرش گرچه بود است — ولی موی که از وے نافه سود است
بزرگی در سر هر استخوان داشت — بزرگی بر بزرگانِ جهان داشت
بزرگی اندکے در ساعدش بود — ولیکن در نظر بسیار خوش بود
کف دستش کشاده بود و ساده — چنین دستے بود دست کشاده
کفِ آن دست خود چون نازنین بود — چو برگِ تازه گل بے نقش چین بود
اگر کف باز کردی ریختے آب — که غلطان میشدی چون درِّ نایاب
چو بالا داشت دست از ماسوی الله — بخوبی گوئے برد از پنجهٔ ماه
دراز انگشت او مثل قلم بود — الف سان در همه عالم علم بود
چنان بد فربه و بالیده آن دوش — که بالیدی ز دیدن صاحب هوش
میان هر دو شانه داشت خاتم — بآن خاتم همه اورا اسلّم
چه نیکو گفت عبد اللہ مشهور — درینمعنی که گورش باد پر نور
نبوت را توئی آن نامه در مشت — که از تعظیم دارد مهر بر پشت
سهی سرو روانش معتدل بود — الف سان در میان جان و دل بود
همه بالا بلندان همراه راه — بپیشِ قامتش بودند کوتاه
برین شان بر همه بودن سرافراز — نباشد در حقیقت غیر اعجاز
بهر جانب توجه مے نمودے — چو نرگس چشم و سر در پیش بودے
بهر سو رفتی آن سرخیلِ درگاه — باستعجال میفرمود طے راه
برفتن آنچنان بودے نمایان — که از بالا همے آید بپایان
چنین باشد رسولؐ حق تعالے — که آمد خلق را او زیب بالا
کفِ دست و کفِ پا داشت فربه — بهمواری و لطف از یکدگر به
بپا کی همچون نورِ چشم مردم — به نرمی و لطافت به ز قاقم

کفِ پایش بعزت آسمان سای
قدمهایش کز و گردون سرافراشت
زمین کز مقدم او یافت اعزاز
کفِ پایش مجوف بود چندان
چو اقلیم سخن راشد مساخت
فروز آن رخ چو ماه و آفتابش
ز لطفِ حق مصوّر گشته جانے
کثیر اللحیه بود آن جوهرِ فرد
مگر بسیار بودش عنبرِ تر
یکے گوید که طولش بود یکمشت
بصافی نقره بود انگشترینش
نخست الله در پایان محمدؐ
بخوان هر دم باین شکل و شمائل
ای بت چابک و شیرین حرکات
وه چه جلوه رمِ آهوے ختن
دل زکف دادهٔ سروت شمشاد
وه چه قد همت اربابِ کرم
چون سپهرت سرِ دشت موی سیاه
وه چه سردار ازان رومیلی
شانه برفرق تو از آبحیات
وه چه مو ریخته کلکِ تقدیر
آمده تا بکمر زلف نژند
وه چه حلقه چه سرِ زلف چه خم
در رهت از خمِ گیسوی رسا
وه چه گیسو بت من آه چه مو

زروی گل نکوتر پشت آن پای
شنیدم گوشت اندک بر عقب داشت
نشد هیچ از یکے پایش سرافراز
که نقش پا نمودی خوب و خندان
ربود او از همه گوی فصاحت
عرق خوشبوتر از مشک و گلابش
فدائی هر سرِ مویش جهانے
ولی از هر طرف اصلاح میکرد
که از عنبر بود بسیار بهتر
یکے گوید که یک مشت و دو انگشت
رقم کرده سه سطر اندر نگینش
رسول اندر میانِ هر دو آمد
درود بے نهایت از تہِ دل
جلوهٔ نازِ تو چون آبحیات
موجِ مے شهپر طاوس چمن
بندهٔ قد تو سروِ آزاد
شاخِ گل سرو روان نخل ارم
رخِ از و گشته نمودار چو ماه
کز سیه خیمه بر آید لیلی
جدولی کرده روان در ظلمات
جدول نقرهٔ و عنبر تحریر
خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
همه سر رشتهٔ بیداد و ستم
هر قدم خاک نشین سلسلها
موجِ عنبر شده نامش گیسو

موجِ حسنت بجبین دوش بدوش / جوهر حسن تو آنجا زده جوش
چه جبین سوی چمن چادرها / آبشار عرقِ شرم و حیا
از دو ابروی سیه بر خورشید / نگهِ مست تو شمشیر کشید
وه چه ابرو بکفِ ناز کمان / که بر و بسته زه از رشتهٔ جان
چشم بیمار تو خواهد بدعا / از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن گفتن ناز / شرح بیت الغزل گلشن راز
کرد دنبالهٔ ابروی رسا / با بناگوش تو سرگوشیها
وه چه دنبالهٔ سرِ تیغ ستم / سرمهٔ چشم غزالانِ حرم
وه چه رخسار مهِ جان افروز / مهر تابنده صباح نوروز
گل ز رخسارهات افروختهٔ / بلبل از آتش او سوختهٔ
جام پیشانیت از حسن کمال / گشته لبریز مئ غنج و دلال
وه چه جام و چه جبین مطلعِ بدر / لوح سیمین درِ صبح ناز شب قدر
چون کشتی وسمه بر ابروی دوتا / طوطئ ناز شود بال کشا
وه چه وسمه نگهت بهر مصاف / بستهٔ شمشیر کج سبز غلاف
چشم مستِ تو بهنگام خرام / سرو را کرده نهالِ بادام
وه چه چشم آفتِ دل دام غزال / وحشی آهو نگهی برد بنال
نگهت بارمِ خیلِ آهو / می کند کار بتان جادو
چه نگه نشا صهبای دو رنگ / جذبهٔ مهر بتان تیر خدنگ
وه چه گردش بسوی حجلهٔ ناز / جلوه گر خیل عروسان طراز
گردش چشم تو چون دور سپهر / گه بکین بنگرد و گاه بمهر
مے خورد و ترک نگاهِ تو قسم / که زند آن صف مژگان برهم
چه مژه خانهٔ تصویر پری / بالِ مرغ نگه عشوه گرے
هست برگشتن مژگان سیاه / اثر رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز / نعل وارون نگاه همه ناز
مژهٔ شوخ تو گیر است چنان / که نگه نیز گران خیزد از آن

وه چه گیرندگی افسون افسون
بینم از جنبش مژگانِ درانه
چه مژه همزبانِ آشوبِ ستم
چشمت از سرمه نماید به نظر
وه چه سرمه ز سوادِ خط یار
پیش گلگونه ات اے مایهٔ ناز
وه چه گلگونه بهارِ گلِ نار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل
وه چه خال اخترِ ماسوختگان
نه همین حسن و صباحت داری
چه نمک مایهٔ شیرینیِ جان
تن خطائیَ و دو گوشت سمنی
در شبِ تیرهٔ عشاق دمید
وه چه گوش وچه بناگوش نگر
چه بناگوش بگلزار سخن
بینی از غنچهٔ زنبق رقمے
وه چه بینے زرو وطاق ابرو
غنچه پیش دهنت با صد ننگ
وه چه غنچه دهنِ حلقهٔ میم
لب نوشین تو در شکرخند
وچه لب لعل بدخشان گلِ تر
از زبانت جو نسیم گلشن
چه زبان مشعل جوالهٔ جان
لب و دندان تو آید بنظر
وه چه دندان وچه لب گشت پدید

قسم حق نمک شور جنون
زدن بال پرے در پروانه
از دو سو ریختن صف بر هم
مغزِ بادام بنفشه پرور
مژهاے تو گرفت است عبار
رنگ مے همچو بطی در پروانه
صاف صهبا شفقِ صبح بهار
انتخابیست ز دیوانِ جمال
نقطهٔ مردمکِ چشم بتان
یک نمکزار ملاحت داری
شور دیوانگیِ عشق بتان
که ز هر سو بنماید یمنی
از بناگوش تو صبح امید
از سمن رُسته دو برگِ گلِ تر
برگریزان شگوفه بچمن
بار آورده دو نرگس قلمے
سرنگون برگِ گل عنبر بو
دمد از شاخ شو رنگ برنگ
دلِ عاشق صدفِ دُرِ یتیم
دل وجان برده مکرّر از قند
مشرقِ صبح تبسم بنگر
ریزد امروز بصد رنگ سخن
برگ لاله شده در غنچه نهان
دُرجِ لعلے که بود پر ز گهر
در شفق صبح گه روز امید

سخنی زان لب پر شکر خند ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان در چمن موسم گل گلریزان
از ادل کردهٔ آواز تو بود نالهٔ بلبل و لحن داؤد
چه صدا انشای پیمانهٔ راز قوت جان چاشنئ عمر دراز
نمکین خنده ات اے حور سرشت خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین قلقل شیشهٔ آب شیرین
تبسم چو کنی لب شیرین قند بارو ز ثریا بزمین
چه تبسم بعلاج دل زار شد طباشیر بعناب نثار
بوسه از چه چه مرغ چمن است در سحر واشدن یاسمن است
وه چه بوسه مئے جوشیده ز قند شغل شفتالوے نسرین پیوند
ذقنت یا بصفا افشرده ازمیان گوے لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد کاش مهری بلب آنرا بمکد
قطرهٔ آب دران چاه ذقن مے نماید چو سهیلے زمین
وه چه چاه و چه ذقن از دندان ماند برسیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال بر سر یکدگر افگند هلال
وه چه غبغب بهوائی بر دوش باز کرده است نزاکت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن پر چلیپا ست بیاض گردن
وه چه گردن سر فوارهٔ نور دستهٔ آئینهٔ دست بلور
چونکه از تاز کشائی آغوش طاق محراب بود سجده فروش
وه چه آغوش وصال احباب عاشقی های در ایام شباب
نازکی بسکه ترا در بدن است پیرهن بار دل دوش و تن است
وه چه تن بیختهٔ بوئے گلاب سمن رنگ بهار مهتاب
نرمی از بس بتنت یافته راه لغزد از نیمه ره پای نگاه
وه چه نرمی چه تن ابریشم مخمل ترک پر تو قاقم
بسکه باشد بطراوت بدنت میچکد آب لطافت ز تنت

چه طراوت گل شبنم دیده — مغز بادام بجوی غلطیده
گر شمیم تو کند استشمام — بوئی گل بجنیته آید بمشام
وه چه بو رایحهٔ مشک ختن — نفخهٔ باد صبا در گلشن
بتن از عکس رخ چمن شفقت — لعل شد دانهٔ دُرِّ عرقت
چه عرق بسکه ندارند قرار — آسمان را شده ثابت سیار
تو چه باک از غم هجران داری — صبح در چاک گریبان داری
وه چه خاک آئینهٔ روی بهار — رخنهٔ باغ و کلید گلزار
از غم سینه ات ای رشک بهار — بدر هر ماه هلالیست دو بار
وه چه سینه بزلال کوثر — لعل حل گشتهٔ و بسته مرمر
سرو گویند سمنی آورد بار — قدت آورد ز پستان دو نار
وچه پستان دو ترنج سیماب — زده سر جوش لطافت دو حباب
ساعدت ماهی دریای صفاست — بر سرِ موج لطافت بشناست
وه چه ساعد بشبستان سرور — حسنت افروخته شمع کافور
پنجهٔ بسته نگارت بصدا — خوانده بر نالهٔ عاشق نوا
وه چه پنجه مژهٔ تر دامن — شانهٔ زلفِ عروسان چمن
از حنائیکه کف نازک بست — پشت دستی بجهان زو ز دو دست
وه چه پشتِ کفِ دست وچه حنا — حل شده بر ورق نقره طلا
ناخنت را بقمر صد شرف است — زانکه رخسارهٔ او پر کلف است
وه چه ناخن چو بخود پردازد — هفتهٔ بست هلال اندازد
کمرت همدم راز است چنان — که نگنجد سر موی بمیان
چه کمر آن کمر و دیگر هیچ — پیچ و خم در نظر دیگر هیچ
شکمت گردهٔ سیب ذقن است — قبهٔ چتر گل نستران است
چه شکم دست قضا ماهی وشیر — سودهٔ صندل و مه کرده خمیر
کرده از حقهٔ نافت بشتاب — سیر گرداب زلالِ مهتاب
ناف چه حلقهٔ چشم آهو — تکمهٔ شاخ گلِ عنبر بو

از سرین موی میان در تاب است
یک بغل یاسمنِ مهتاب است

چه سرین تا که هوس گردد گرم
می نهد زیر سرش بالش نرم

فاش تر آنکه بعین مطلب
عکس افتاده زچین غبغب

ساق سیمین تو چون گردن حور
بصفا تاب ده گوشش باور

چه بگویم من ازان فاش نهان
که چراغیست بزیر دامان

وه چه ساق از گل نسرین بسته
دست گلچینِ قضا گلدسته

کف پا بتو تماشا دارد
در لطافت یدِ بیضا دارد

چه سمن سا نزاکت کف پا
برگِ گل آئینهٔ تازه جلا

سایه ات همسفر بال هماست
گرچه از جا نتواند برخاست

وه چه سایه رقمِ سرو روان
قالبِ چشم سیاهِ پریان

معدنِ حسنی و از پا تا سر
عضو عضوت بود از هم خوشتر

چه غلط جمله سراپات نکوست
کی توان گفت که این بهتر ازوست

روز شب تهری بی تاب و توان
کرده نام خوش تو ورد زبان

آدمی تو که پری حور لقا
که بدنیات فرستاد خدا

مولوی محمد فائق غفرالله

دوش گذشت از پیش نگاهم طرفه بتی دفتر خوبان
نازفروشی عشوه نمائی بندهٔ حسنش یوسفِ کنعان

شوخ نگاری تازه بهاری سرو قدی چون شمع منور
شمع چه سیمی شمع تجلی سرو چه سروی سرو خرامان

چشم تا لب باز نمودم چون بسراپا بود سراپا
حور شبیهی هوش ربائی شکل پری و صورتِ انسان

قامتِ موزون شور قیامت جلوهٔ قامت صبح قیامت
فتنهٔ آفت شوخی و شنگی ناز و ادا را کاربسامان

گردِ سرِ او نافهٔ آهو فرق دو رو باریک چو موی
خطِ سپیدِ صبح تو گوئی از شبِ یلدا گشت نمایان

جعد سیاهش مار سیاهی مهرهٔ آن مو بافِ مرصع
با همه پیچ و تابِ فراوان راست برنگ دستهٔ ریحان

مار نگویم مار نبود آن بود سوادِ شام شب مه
صبحِ قفا در زیر نهالش چون ته ظلمت چشمهٔ حیوان

حلقهٔ زلف و حلقهٔ گیسو بافته دام از رشتهٔ مشکین
ماه و عطارد صید در آنها همچو دل ما بی سر و سامان

لوح جبینش مصحف خوبی شکلِ خطوطش جدولِ زرین
صورتِ ابرو سورهٔ یونس چشم سخن گو حافظِ قران

چشم چگویم ترک ستمگر نیزهٔ مژگان غمزهٔ خونین
تیغِ نگاهش قاتلِ عالم خنجرِ تیزش جنبش مژگان

گوش لطیفش زهرهٔ زهره حلقهٔ گوشش بدر مجوف
سلکِ لآلی عقدِ ثریا زمرهٔ گوشش صبحِ بهاران

عارضِ گلگون لاله سحر اخال نمایان داغ سیاهش — هیئت بینی غنچهٔ نرگس نقطهٔ نرگس غنچهٔ خندان

رشتهٔ مریم لعل لب او نازک و رنگین همچو رگ گل — باد نفس چون باد مسیحا نطق در و چون نکهت پنهان

گوهرِ دندان قطرهٔ شبنم رنگ تبسم آئینه ازدی — راست چو اندر قطرهٔ شبنم عکس شعاع مهرِ درخشان

لعلی پان و رنگِ مسی هم طرفه بهاری ساخته پیدا — برگِ بنفشه برگل احمر یا شفقی در شان غریبان

سادهٔ رخ را عنبرِ سارا هر دو طرف در حلقه گرفته — راس و فن ب آمده گوئی گوی عطارد در خمِ چوگان

زینهٔ نخلان غبغبِ سیمین سیب بآبی آمده توام — سیب چه سیبی آبی چه آبی هر دو یکی از روضهٔ رضوان

گردن او را عاج بیار و باج بگردن خون تمنا — صبح سعادت خطِ غلامی داشته بر کف گشت فروزان

دوش و برش از جوشِ صفا محسو و صفائی لوحِ بلورین — زو گلِ نسرین رنگ پریده برگِ سمن چون آئینه حیران

شکل دو پستان و رجاک زرین مهر بران از عنبر اشهب — هوش ربا و مهر فزا و فتنه و لطفا آفتِ ایمان

بازو و ساعد گرد و مدور فربه و لاغر هر دو بموقع — عقدِ جواهر دست بر بخن داد بهر یک ز فراوان

دستِ نگارین شعلهٔ آتش گاه بلند و گاه فروتر — شکل انامل غنچهٔ لاله پنجه سراپا پنجهٔ مرجان

ناخنِ رنگین بر سر آنها سینه خراش کشیده ماهی — خطِ کفِ و کف هر دو برابر نازک و برگ نوگلِ بستان

پشت و شکم هموار و کشیده نور تجلی آئینه در وی — قاقمِ صبح و ماه دو هفته پائی بدامان سر بگریبان

نافِ مصفا پای شکوفه پاکه گلی از گلبنِ خوبی — بادِ بهاری نیم شگفته ریخته اندر صحنِ گلستان

موی میانش هیچ کمر در زیر کمر آن هر دو سرینش — کوه صفا و قبهٔ سیمین قبه فروتر کوه بدامان

گرچه ز نافش تا سر زانو بود نهان در پردهٔ عصمت — لیک مرا از نسبتِ اعضا گشت عیان اینگونه غریبان

بوز هارش آئینه آسا زیر زهار از خامهٔ مو تین — صانعِ قدرت کافِ فرانش کرد رقم بر لوحِ زرافشان

کاف که دید صورتِ لالی نافه انیک چشم تصور — واکن و بنگر دیده نباشی نفی که ثابت باشد ز میسان

چشمهٔ زانو آئینه روشن جوهرِ خوبی زیرِ صفائیش — آئینه کامد به سرِ زانو کرد صفا را پیشکش آن

ساقِ بلورین از ته زانو تا بقدم گلدستهٔ تازه — نازک و زیبا خوشتر و دلکش صاف و مصفا چون ابرِ کان

ساقِ بلورین ماهیِ حسن از پای برنجن گشته مطوق — وقت خرامش ماهی خوش‌تر و شست فتاده آمد غلطان

پنجهٔ پا از فرطِ لطافت تا بکفِ پا وقفِ نزاکت — ز آتش رنگِ رخ حنائی گرم بشوقی تند بجولان

عجیب و شعرِ عجیب و معنی هر یک شعر عجیب است — باش خموش ای فائق خوشگو وصفِ سراپا شد پایان

بتعریفِ قدِ آن نازپرور — قلم می باید از شاخِ صنوبر

بود قدش الف در راست خیزی — بپیشش شاخِ گل در سجده ریزی

از سراپا الجمال محمد باقر علیخان

چو آمد وصف گیسویش بتحریر / بپای خامه شد هر سطر زنجیر

دو زلف از بار دلهای گرفتار / خم و پیچد رسد بر خاک هر بار

نباید سرسری توصیف آن سر / سخن پر مغز میگویم از آن سر

چو سر مغز سر حسن دلارا / که از سوداش چون شد مغز سرها

چو حرف آن جبین در خامه گنجید / ورق صافی تر از آئینه گردید

جز آن جبهه که چین بروی رسیده / مخطط لوح آئینه که دیده

بوصف ابروی شمشیر در دست / قلم با تیزی شمشیر پیوست

دو ابرویش بخوبی جفت و هم طاق / ازو دل باختند جانباز عشاق

قلم تا وصف مژگانش کند سر / سزد آب دوات از آب خنجر

زده نوک مژه خنجر بهر دل / دل عالم ازو گردید بسمل

پی تحریر حرف چشم جادو / همی باید دوات از چشم آهو

خدا بر دفتر حسن خدا داد / ز چشم سرمه سا کرده مگر صاد

قلم بنوشت وصف پر گهر گوش / قلمدان گشته درج دُر در آغوش

ز حسن او که بحری هست در جوش / صدف بهر در خوبیست آن گوش

قلم می بایدم از شمع کافور / که گردد حرفی از بینش مسطور

بود بینی بپیش چشم آن یار / عصای سیم اندر دست بیمار

چو حرف عارضش مسطور گردید / قلم شاخی ز نخل طور گردید

رخ او همچو آئینه مصفا / ز دلها بر زدوده زنگ غم را

چو حرف خال در تحریر آید / سواد از مردم خوبان بباید

بخال یار هر نگی گزین شد / مگر زین رو سویدا دلنشین شد

بتعریف لب میگون آن یار / دوات ساغری هست در کار

بروی لعل آن لب رنگ نگذاشت / پی خون کردن دل بیره برداشت

ز دندان خوشش روشن بیانم / دُر ناسفته می ریزد زبانم

ندندان با مسی و پان نمایان / که در شام و شفق انجم درخشان

بتعریف زبان نرم دلبر / زبان با برگ گل گردیده همسر

زبانش شعلهٔ آتش زنِ جان ز تحریکش سکونِ دل نمایان
چو وصفِ آن ذقن گردید مسطور دواتم گشت چاه و آب آن نور
زنخ چاهی براهِ جان و دل کند هزاران تشنه لب را از سر افگند
بوصفِ گردنِ آن غیرتِ حور شود مینائی خامه پر مے نور
چه گردن هر رگش تارِ صفا ها بقلقل نغمهٔ وصفش زمینا
بوصفِ دوش با خوبی هم آغوش سخن با نازکی گردید هم دوشش
چه دوشی با نزاکت دوش بر دوش که شد خمیازه فرما بهرِ آغوشش
قلم با حرفِ بازو آشنا شد بمیدانِ سخن زور آزما شد
چه بازو اعتضادِ دلبریها رگِ جان رشتهٔ تعویذ آنرا
بتوصیفِ صفائی هر دو ساعد صفا را شد کلامِ من مساعد
چه ساعد دستهٔ گلهائے خوبی نهان در آستین شاخِ طوبی
بوصفِ دستِ رنگین آشنا شد بدستِ من قلم شاخِ حنا شد
زند دستش طپانچه بر رخِ دل شود دل را ازین رو داغ حاصل
بحرفِ وصفِ انگشتِ حنابست قلم با شاخِ مرجان است همدست
زه انگشتی که خوبی زو است ده چند کلیدِ قفلِ دلهائے بغم بند
بوصفِ ناخنِ آن نازنین دست دوات از بدر و خامه از هلال است
هلالِ عیدِ خوبی ناخنِ او بود عید از پئے عشاق زین رو
قلم آمد بوصفِ سینهٔ صاف ورق گردید چون آئینه صاف
صفا انگیخته تا سینهٔ او ز رنگ آئینه شد پیشش سیه رو
بود وصفِ دو پستان سخت مشکل رسا خود نیست دستِ فکرتِ دل
دو پستان در برِ صافیش دریاب بهار شیشه پر مے بمهتاب
گر وصفِ شکم در خاطر افتاد که از بطنِ کلامِ من صفا داد
برشکِ آن شکم صبحِ صفا چهر گریبان چاک گرد از پنجهٔ مهر
پئے تحریرِ حرفِ نافِ آن یار دوات از چشمِ خوبانست در کار
در بین شکم نافش هویداست که چشمِ عشق بر حسنِ شکم واست

بتعریف کمر خامه کمر بست
عیان رمزِ نهانی زان میانست
بوصفِ نکتهٔ سر بستهاش فکر
چگویم زان هوس انگیز بیخواست
چو وصفِ آن سرین در خامه گنجید
سرین صاف صافش درج سیمین
زبان تا گشته از رانش سخن ران
دو ران او بخوبی جفت گشته
چو حرفِ زانوش مسطور گردید
ز نورِ زانوش آئینه حیرانست
چو حرفِ ساق در تحریر آید
دو ساق نازکِ او شاخ سروست
نگارین شد قلم از وصفِ پایش
دو پابش ماهی بحرِ نزاکت
نارون یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این
زلف تو یا مدّ بسم الله یا ابر سیاه
یا سواد هند یا زنار یا مشکین کمند
کهکشان یا سلک گوهر یا خط زر یا شهاب
مشتری یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل
جوهر آئینه یا چین جبین یا موج گل
ماهِ نو یا طاق کعبه یا کلیدِ میکده
گوی در زیرِ خمِ چوگانست یا زاغ کمان
نال کلکِ صنع یا موی مژه یا نیشتر
چشم تو ترکست یا سفاک یا وحشی غزال
شعلهٔ جانسوز یا برق بلا یا تیغ تیز

بباریکی چو موهر نقطه پیوست
که او لفظِ عدم را ترجمانست
همی دارد تلاشِ معنیِ بکر
که لب بر لب ز توصیفش قلم راست
سخن از شوق او بر خویش بالید
خمیر از نقرهاش باشد نه از طین
بمیدان سخن رانیست یکران
بزمی از گل و نسرین گذشته
دو اثر کاسهٔ بلور گردید
ز دسته دست در زیرِ زنخدانست
قلم از شاخ نسرینم بباید
که دلها گرفتارش تدروست
حنائی کاغذ از حرفِ حنایش
روان بر موجهٔ جوشِ لطافت
فتنهٔ روز قیامت یا قد رعناست این
مار پیچان یا رگ جان یا شب یلداست این
یا طناب عنبرین یا دام یا سوداست این
فرق یا برق است یا صبح شب ہجراست این
صبح صادق یا فروزان جوهر سیماست این
رشتهٔ جان یا رگ گل یا خط بیضاست این
کشتی می یا کمان یا ابروی زیباست این
خال یا در گوشهٔ ابروی ماہ ماست این
تیر یا نوکِ سنان یا سوزن عیسی است این
یا فرنگی یا فسوس یا ساغر صهباست این
تیر ناوک یا نگاه شوخ بی پرواست این

ز جوهر نگه جوهر نمایان
ملا لطف نیسابوری

ماهی است از چشمه خورشید یا نسرین تر
غنچهٔ زنبق بود یا بینیِ زیباست این

ماه اوجِ دلبری یا آفتابِ روز حشر
برق کوه طور یا روی جهان آراست این

دانهٔ مشک است یا طاؤس گلزار بهشت
اخترِ صبح است یا خالِ رخِ زیباست این

جام آب مریم این یا عیسیِ معجز نما
چشمهٔ آب بقا یا لعلِ جان افزاست این

لعلِ لب یا انگبین یا شیرهٔ جان یا شراب
یا رُطَب یا شربتِ عناب یا حلواست این

ژالهٔ ابر نیسی این یا حبابِ جوی شیر
عقد دندان تو یا سلکِ دُرِ یکتاست این

مهرهٔ مار است یا عقدِ ثریا یا نجوم
قطره‌های شبنمی یا غنچهٔ گلهاست این

ماهی آبِ خضر یا برگِ گل یا عندلیب
یا زبان ماهِ من یا طوطیِ گویاست این

تنگ شکر یا نمکدان یا صدف یا درجِ دُر
یا دهن یا حوض آب جنت الماواست این

قهقههٔ کبکِ دری یا خندهٔ صبحِ بهار
خنده‌ات یا ابتسام غنچهٔ رعناست این

لحن داود است یا گلبانگ یا آواز تو
قلقل مے یا صفیرِ بلبلِ شیداست این

گوی سیمین یا ز نخدانست یا سیب بهشت
یا بهی یا بارِ نخلِ آن قد و بالاست این

هاله یا خورشید یا نجم یمانی یا هلال
طوقِ سیمین یا گلو یا غبغبِ رعناست این

تازه گل یا سالکین یا قاف یا قیف شراب
کان یا قوتست یا گوشِ نگارماست این

شیر انوارِ تجلی هست یا کافورِ صبح
ماه تابان یا بناگوش صفا افزاست این

شمع کافوری است این یا گردن آن مه لقا
شاخ گل یا نخل مومین است یا میناست این

تختهٔ عاج است یا سنجاب یا لوح بلور
سینهٔ صافِ تو یا آئینهٔ دلهاست این

نار یا نارنج یا دو کوزهٔ قند و نبات
یا دو دست افشار یا پستان آن رعناست این

موجِ معجونِ مبهی یا ترنج باغِ خلد
یا حباب آئینهٔ یا صد حسن آراست این

دستهٔ آئینه یا گلدسته یا شاخِ بلور
شاخِ مرجان یا نگارین ساعدِ زیباست این

دست تو یا پنجهٔ مرجانست یا کف الخضیب
پنجهٔ مهرِ درخشان یا یدِ بیضاست این

جدول زریست یا فندق بود یا نیشکر
ماهی سیمیست یا انگشت یا میناست این

پشت تو پشت و پناهِ حسن یا لوحِ صفا
یا که برگ موز لبریزِ لطافتهاست این

چاه سیمابست یا سر چشمهٔ نورِ ازل
یا بغل یا عطردان یا دیدهٔ حوراست این

آئینه یا نسترن یا قرصِ صندل یا حریر
جام جم یا گوی یا بطن صفا آماست این

مغزِ باریک مصراعِ قد است این یا کمر — یا مگر بین السطورِ بیت این بالاست این
یا خطِ جام است یا تارِ شعاعی یا کمر — یا رگِ یاقوت یا مدِّ نگاهِ ماست این
لعبه یا گردابِ بحرِ حسن یا نافِ نفیس — یا گلِ نیلوفری یا نافهٔ بویاست این
قرصِ مهِ صبحدم یا گردهٔ ماهِ تمام — کوهِ سیمین یا سرین یا خرمنِ گلهاست این
غنچه یا شق القمر یا گندمِ آدم فریب — یا گلِ تر یا صدف یا گوهرِ یکتاست این
ران یا ماهیِ سقنقور است یا سیمین ستون — ماهیِ بحرِ صفا یا صندلِ بویاست این
ساغرِ جمشید یا آئینه یا جامِ بلور — کاسهٔ زانوست یا بدر است یا بیضاست این
دسته‌های شیرماهی یا دو ساقِ سیمگون — شمعِ روشن یا عصای حضرتِ موسیٰ است این
کعب یا کعبِ غزالِ کعبه یا نارنجِ صاف — نافهٔ آهوی چین یا فتنهٔ برپاست این
برگِ گل یا موجهٔ بحرِ نزاکت یا تذرو — لالهٔ گلزارِ خوبی یا نگارین پاست این
غنچه یا شمشیرِ ماهِ یکشبه یا ناخنه — ابروی معشوقِ چین یا ناخنِ زیباست این
بادِ صبحی یا رمِ آهوست یا رفتارِ کبک — یا خرامِ نازِ آن شوخِ بلا بالاست این
پرتوِ خورشید یا مهتاب یا نورِ شهاب — یا فروغِ شعله یا عکسِ او ماست این
قیسِ لیلی هست یا فرهادِ آن شیرین ادا — جوهرِ دیوانه دل یا دامنِ عذراست این

ناشرِ نسائمِ عنبرین بوی اشعارِ صفتِ موی فرق و فرقِ موی

ملا جامی

بفرقش موی دامِ هوشمندان — ازو تا مشک فرق اما چندان
فراوان موشگافی کرده شانه — نهاده فرقِ نازک در میانه
کشیده بر سیاهی خطِ سفیدی — نمودار امید از ناامیدی

مسیح

با قلیمِ خطا راهِ صواب است — خطِ نو بر محک از سیمِ ناب است
نشد از تنگیِ آن ره کس آگاه — نه بینی بر سرِ موی است این راه

ظهوری

خطِ باریک بر فرقش نمودار — چو خطِ صبحِ کاذب در شبِ تار
بچشمِ عقل فرقِ آن شکرلب — شهابی بود رخشان در دلِ شب
فرقِ تو در میانِ دو گیسوی مشکبار — ماهِ نو است در دلِ شب گشته آشکار
نشانِ فرقِ آن بلقیس رخسار — چو زنّارِ سلیمانی نمودار

زفرق او یقین بر خاص و عام است ‏— که خط استوا بالای شام است

و میده بر خلاف رسم و آیین ‏— دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین

ندانستم غلط گفتم شهابی ‏— میان سنبلستان جوی آبی

درخشان از سواد موی او فرق ‏— چنان کز ابر مشکین پرتو برق ‏ (وحدت)

بغیر فرق آن خورشید پرتو ‏— نشد در نیم شب پیدا مه نو

ز فرقت از موی نمایان شده ای رشک ملک ‏— چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک ‏ (غزالی)

موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب ‏— سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این ‏ (صائب)

در هر ورقی که وصف آن موست ‏— چون کاغذ مشک بسته خوشبوست ‏ (خاقانی)

چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل ‏— بر گل رخساره ات افتاد بیخود موی تو ‏ (رفیع)

مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان ‏— یا سواد لیل یا موی سر جانان است این ‏ (میر ناصر علی نصیر)

آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد ‏— برقیست درخشنده که در نیم شب افتاد ‏ (لا اعلم)

ز موی عنبرین فرقش هویدا ‏— ره خضر است در ظلمات پیدا

موی سر تو شب بود و رویت آفتاب ‏— از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد

سیه مو بر قفای آن دل افروز ‏— شب تیره بود روشن پس روز

آب سان سنبلستان موج نظر × صفت آرایش هر گونه موی سر

بفرق نازنین معقود تا سلک گهر دارد ‏— دل شبهای من همچون سلیمانی سحر دارد ‏ (ثابت)

آب بر آتش زدن کار بتان هند نیست ‏— کز سر هر موی شان چون شمع روغن میچکد ‏ (محمد قلی سلیم)

موی فرق آراست آن خورشید پیکر ‏— کشیده بر محک گویا خط زر ‏ (بدر چاچ)

بود بر فرق موی او معجز ‏— شبنم خشک بر بنفشه تر ‏ (عبد الجلیل بلگرامی)

معجرش گوهر فراوان داشت ‏— بود ابر سفید باران داشت

گلی بگوشهٔ دستار یار می بینم ‏— بهار تازه بروی بهار می بینم

آن دلبر یاقوت لب و سیمین بر ‏— کز حسن ربوده صبر ارباب نظر

دستار سیاه بر سر او باشد ‏— زانگونه که شمع را بود دود بسر

ناله ام بلبل دستار گلابی شده است ‏— آتش رنگین اشک من از جامهٔ آبی شده است ‏ (مظهر)

گل میدهد از خرام با کرّ و فرّت   می میچکد از کلام رنگین اثرت
ای چیرهٔ سرخ تو جگر خون کن گل   گردید مگر بهار برگرد سرت

مخفی
بفرقش سلک گوهر همچو انجم   توگوئی شب درآمد در تبسم
بدر پر کرد فرق دلستانرا   بشب بنمود راه کهکشان را
شوخ من بر گوشهٔ دستار زد گلدسته را   معنی رنگین بود این نکتهٔ سربسته را

صائب
اگر در انتقام یار ختم فرصتی بخشد   بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را
در دسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان   جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را
اگاه نیستی که چه دلها شکسته است   مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
هردم از شرم رخش روی دگر میبازد   گل بران گوشهٔ دستار تماشا دارد
طرهٔ پیچیدهٔ بر عقد گوهر دادهٔ   یا دل و جان را اسیر رشتهٔ جان کردهٔ

فردوسی
بهم بسته مو را بصد پیچ و تاب   گره داد شب را پس آفتاب
چو داکرد آن نافهٔ مشکناب   شب آمد بپا بوسی آفتاب
اطاعه بفرق شه کامیاب   چو مدّ الف بر سر آفتاب
اطاعه بسر شهر پیرایه اش   هلالی است خورشید در سایه اش

داتارام برهمن
آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد   ما را شب یلدای قیامت بسر افتاد
موباف مکلّل بگهرمے بینم   در پہلوے شام این سحر می بینم
یا بر سر سنبل گلستان جمال   غلطان همه شب شبنم تر می بینم
مسلسل جعد بر پشت گل اندام   طلسمی ساخته از عنبر خام
مرصّع گوشواره گرد دستار   بخوبی چون بهار نو بگلزار
بر اطرافش گهر چندان گرفته   که پروین عقد از گوهر گشته
نه هلال است که بر گنبد گردان پیداست   عکس نقشیست که از طرف کله ریخته است

نورجهان بیگم
سلک مروارید بر فرق سرش دانی که چیست   تشنگان شوق را جوئیست از آب حیات

شوکت
خورشید که باشد گل روے سبد چرخ   یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است
خم ساخته از بس بتماشای تو خود را   ترسم که گل از گوشهٔ دستار تو افتد

قلندر
دلم ز رشتهٔ موباف او بجان ترسد   چنانکه مارگزیده ز ریسمان ترسد

یک شهر دل مسخر تیغ نگاه تست / صد فتح و شکست نصیب کلاه تست

چهرهٔ زر بر سر آن نازنین تا دیده ایم / رفته ایم از خویش و بر گرد سرش گردیده ایم
حکیم رکنا

بسکه از جعدش گره بر جمله اعضای منست / سایه ام پیوسته چون زنجیر بر پای منست

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو / فریاد از تطاول مشکین کمند تو
محمد علی حزین

در کوچهٔ شفق مه نو زخم خورده است / در خاک و خون طپیده طرف کلاه کیست

بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
حافظ

رشتهٔ جان رقیبان بر سر کاکل مبند / فتنه خواهد شدن سر بسته میگوییم ما
مشفقی

مراد از طرهٔ دستار روشن گشت اینمعنی / که در دنبال میباشد گشادی بستگیها را
مرزا محسن تاثیر

نیست موباف مقیش کاکل آن ماه را / شعلهٔ برقیست پیچان بر سر مار سیاه
کنور لچهمی نراین نسیم

سر و تن شمع برافروخته آید بنظر / چهرهٔ باده هرگاه گذارد بر سر
شفیعای اثر

همین بس فخر گلبن در گلستان / که گل شد زینت دستار خوبان
شمس الدین فقیر

دستار پریشان شده بالای سرش / بر شاخ گلست بلبلی بال فشان
غنی

داغ عشاق جگر سوخته را تازه مکن / قرن از بهر خدا لاله بدستار چنین
حشمت

بر سر دستار گلنارش که باغ دلبریست / طرهٔ زرتار نبود وایدل آشفته کار
میر نجات صفاهانی

نرگس سرشار معشوقیست کز بدمستیش / میچکد از هر سر مژگان او خون بهار

دلها به پیچ گوشهٔ دستار بستهٔ / گردم سرت چه طره گهردار بستهٔ
یکتا

چون تاج تو دید عرش پیوند / خورشید کلاه از سر افگند
میرزا ناصر علی نصیرالملم

فرق مو شنجرف شد از خون دلهای صنم / خوش بود بر صفحهٔ زنگارگون مد شهاب

ز شنجرف و فرق تو پس دلپذیر است / روان خون فرهاد در جوی شیر است

فرق را آلودهٔ شنجرف کرد آن رشک حور / آبحیوان جوی خون در چشمهٔ ظلمات شد

رشتهای سرخ را بالای سر چون بسته اند / بر سر هر تار موی تهمت خون بسته اند

کمند موی تو افتاده از قفا چه نکو است / چه نیک بود کسی در قفا نگفت بدش

بسر نهاده مه نو کلاه خوبی کج / اگر بچرخ رود داغ کجکلاه منست

بدل پیچیده رنگین معنی سربستهٔ مضمونی / مگر بست آن صنم امروز دستار گلابی را

دستار سر بسته که بسر یار بسته است / این دود آه ماست که بر سر گشته است

خوش بگردِ سر تو مے گردد
جگرم خون ز رشک دستار است

تا آن نگار چهرهٔ زرتار بسته است
مهر از شفق بخون خجالت نشسته است

چنان دستار سبز آن سرو خورازاده پیچیده
که گوئی عشق پیچان بر سر شمشاد پیچیده

تختگاه چمنش یاد نیاید هرگز
گل اگر تکیه بران گوشهٔ دستار کند

زین گلستان درکمین لاله زارِ دیگرم
عالمی همچون گل و من داغ آن دستار سرخ

بفرق شاخ گلے بلبل است بال افشان
بر یکه بر سر آن کجکلاه مے لرزد

بسر چون دستهٔ گل چیره بسته
بپائی هر دلے خاری شکسته

بپیچش صد دل آشفته در پیچ
چو زلفِ تابدارش پیچ در پیچ

جا کرده ام بخاطر طرفِ کلاه تو
هر کس شکست داد بجا میدهد مرا

برگوشهٔ دستار تو ای لالهٔ سیراب
لخت جگر کیست که بر سر زده یار

تا کی از گلچید نم نالی تو اے مرغ چمن
گل برای طرهٔ آن شاخ گل چیدن خوشست

زمانه چون ورق انتخاب ز صد فرد
تراز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست

چیره سیاه نیست که بسته است ماه من
پیچان شده است بر سر او دود آه من

دلبرم از بهر قتلم چیرهٔ گلگون بسته است
حیرتی دارم که آتش را بخود چون بسته است

نگویم چیره بسته شوخ دلبر
زده طاوس مستی چتر بر سر

سری دارم بپیش کجکلاهے
بحرف خورده ام تیغ نگاهے

حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را
بشکند بهر شکون اول کلاه خویش را

مرا ازان چیرهٔ مشکین که بستی حال دیگر شد
سیه بود از غم موی تو روز من سیه تر شد

بهار صد چمن گرد سر آن یار میگردد
توان دریافتن یاران ز گوید سرخ دستارش

بر سر اقبال باهم گفتگو ها کرده اند
سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار یار

گرچه دلگیر است چون شام غریبان طرهٔ اش
دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

باعث پیچ و تاب سنبل تا بدار اشعار صفت زلف و خال تهٔ زلف مشکبار

میرزا صائب

ز خالِ عنبرین افزون ز زلف یار میترسم
همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم

چشم بد دور ازان زلف دلاویز که هست
از دو سو مصحف رخسار ترا بسم الله

از پریشانی نیندیشد گدای زلف تو — عمر جاویدان بود کمتر بجائے زلف تو
محو گردد نقطه اش و رمد عمر جاودان — هر که سازد خرده جان را فدای زلف تو
پرده دار آبحیوان ابر گلزار بهشت — تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این
هر کرا فکر سر زلف تو در سر پیچید — شد پری خانه چنین خلوت اندیشهٔ او
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکستهٔ
هر حلقه ز کاکل رسایش — چشمیست کشاده در قفایش
عجب پیچ و تاب افتاد زلف همچو زنجیرش — گر دست قضا لرزید در هنگام تحریرش
امیر خسرو
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو — عمر دراز بهر چنین روزها خوشست
او میرود بناز و گره میزند بزلف — مردان مراست از گره او چه میرود
جمع میکردم چو از دیوان جنسش منتخب — مصرع کاکل بمضمون پریشان یافتم
علی حزین
هر پریشان نثر و همسری کاکل را — نکنم قافیه اش بار دگر سنبل را
بفروغ چهره زلفش ره دل زند همه شب — چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد
حافظ
تا هر کسی ببوئے نسیمی دهد نه جان — بکشاد زلف خویش در آرزوی ببست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است
سودی از دولت همسایگی ماه نشد — زلف هندوی تو دارد شب تاری عجبی
نافه میریزد بخاک از سایه مرغ نامه بر — تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامه ام
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب — هر که زیر سایهٔ زلف شبی در خواب شد
سنبل زلف ترا اگر بگلستان بیند — گل مخمل چه قدر خواب پریشان بیند
سنبل زلف که در گلشن نزم است امشب — کز گل شمع ز بویش گل شبو شده است
غنی
ز درازدستی حسن شب و روز داد خواهم — بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست — مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
تا دم از همسرے زلف تو زد — میگزد مار زبان خود را
زلف خم گشته بگوش تو سخن میگوید — مو بمو حال پریشانی من میگوید
شاه طهماسب
کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته ام — مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام
یکتا
گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطهٔ نازت — پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

سر آشفته کاکل ز سنبل داغ میگردد — صبا این دود را بردار از پیش دماغ من

دارا شکوه قادری
خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود — چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
هر خم و پیچی که شد از تار زلف بار شد — دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

خالص
نقاش چون شمائل آن ماه میکشد — نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد
صبحدم کردم سوال از بوسه روکردی بزلف — راست گو کار مرا تا شام خواهی ساختن

کمال اسماعیل
چه می پرسی ز بی سامانیم عمریست چون کاکل — سیه بختم پریشان روزگارم خانه بردوشم
زلف را گفتم سیه چونی بهم پیچید و گفت — هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه

قدسی
ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است — بر قامت سروت چو کمند افتاده است
گفتم که چرا شکست سر تا پایش — فرمود که از جای بلند افتاده است
هر که چون زلف بروئیت سر سودا دارد — پا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد

اسیر
دلم در زلف او جا کرد جا بود — پریشان با پریشان آشنا بود
تا که بر رخ فتاده حلقهٔ زلف — عینکِ چشم آفتاب شده
خاطرت از شکوهٔ ماکی پریشان میشود — زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو

وزارت خان عالی
از عارض تو تا برخ هر دو زلف تو — گویا دو مار تشنه بجاهی در آمدند
ما بین دو زلفت رخِ نیکو عجب افتاد — این طرفه که یک ماه میانِ دو شب افتاد
نه زلف است اینکه هر دم بر رخِ دلدار می پیچد — ز مستی هر نفس بر شاخِ صندل مار می پیچد

ملا توفیق کشمیری
زلف امروز در جور بما نگشوده است — مار از روز ازل دشمن آدم بوده است

فیضی
شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار — هر جا شکست خورد گلِ آفتاب داد

ملا شیدا
زلف او را رشتهٔ جان خواندم و گشتم خجل — زانکه این معنی چو زلفش پیش افتاده است

غزالی مشهدی
گیسوی معنبر دو تایش — دود دلِ ماست در قفایش

نظیر بیگ خادم
بغیر من که بروی تو زلف را دیدم — کسی ندید بخط "شکسته" قرآن را

میر آکھے
گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصلست — با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد

بیگم
نه زلف خالش بلای نهان است — بترس از بلای که شب درمیان است

آصفی شیرازی
بدیده هر مژه زنجیر پائی مردمک است — که چشم بر رخ آشفته کاکلی دارم

مسجدی
بگفتمش که بخورشید چون توان رفتن — گشود کاکل خود را که نردبان این است

یکدست کوته است ازان گیسوی دراز	پیموده ایم عمر ابد را رسن رسن	صفی قلی بیگ
سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است	افعی گزیده مے رمد از شکل ریسمان	مرزا بیدل
رفتم برِ آن مایه صد عیش وطرب	گفتم بسفر میروم اے شکرلب	شعیب
فی الحال بمن نمود آن عارض وزلف	یعنی که مرو هست قمر در عقرب	
شد برقعِ روی چو مهت زلف شب آسا	سبحان قد یا اجعل اللیل لباسا	جامی
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن	سنبل تر یاسمن یا عنبر سارا ست این	
زبانرا دسته ریحان قلم را شاخ سنبل کن	دو مصرع در بهم آر و نام آنرا زلف وکاکل کن	قاضی یحیی گیلانی
بپا افگند گیسوئ سمن سائے	بلے تاریک باشد شمع را پاے	عهدی
دام دلهاست زلف دلبر ما	خوانمش دام ظلمه ابدا	کمال خجند
زلف او گردید چندان مست ناز	گر بسیه مستی بر وافتاده است	مفید
گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز ست	بکشود زلف وگفتا بنشین که شب دراز ست	استغنا
از خطا کے رویم سوئے ختن	چین زلفت نگارخانه ماست	
آخر از سرکشی بپا افتاد	گرد زلفش ترقی معکوس	سید صلابت خان
برکاکلت گره مزن ای سرو ناز من	کوته مساز رشته عمر دراز من	
چه خوش ست باو زلفت سر شکوه باز کردن	گله های روز هجران بشب دراز کردن	مولانا شیرازی
ولی دارم که دارد خار خارا نه یاد گیسویش	برنگ خارماهی شانه میروید ز پهلویش	شانی تکلو
منزلت در دل ودل بسته زلف	زلف مشکین که شکست من وتست	جودت
باز زدست خویش کن طره مشکناب را	شانه زلف شب بساز پنجه آفتاب را	قدرت
کاکل وست که بر فرق دلستان نیست	که جمع گشته بهم رشتهای جان نیست	خواجه حسین
کاکلِ عنبر فشان بر فرق آن ماهِ تمام	مینماید همچو بسم الله بر صدرِ کلام	زیب النساء مخفی
چند باید برخش زلف پریشان دیدن	صورتِ کفر در آئینه ایمان دیدن	خاقانی
ای آفتاب شمعِ شبستان زلف تو	مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو	چندربهان برهمن
تا رهر موی نوا ز رشته جان ساخته اند	زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند	شوکت
زهی موجِ نگاهت جوهرِ تیغِ تغافلها	بدور کاکلت کوتاه زنجیرِ تسلسلها	
کاکل آشفتگی ایدل کند بهم پنجرخ	گوشه اندر کوچه زلفِ دوتا باید گرفت	میر ناصر علی نصیر

زلفش که تکیه بر ورقِ گل نهاده است | هندو نگر که پای بمصحف دراز کرد
دل که در بندِ سرِ زلفِ چلیپا کردم | خوش زر قلب لشب بردم و سودا کردم
زلفت زهر دو جانب خونریز عاشقانست | چیزی نمیتوان گفت روی تو درمیانست
خال در زیر زلف او جا کرد | زلف هم خانزاد پیدا کرد
خوش تا کمر افتاده ترا کاکل شبرنگ | در کاکل خود گم نکنی موی میان را
برخسارش نه گیسوی سیاهست | نگه بیسوز دود ودِ نگاهست
زلف مشکینی که بر رخسار جانان هست | دال بر مضمون احوالِ پریشان هست
فتاد زلفِ سیاهش بزیر پا آری | مقرراست که پای چراغ تاریک است
نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او | که بی تابانه هر ساعت بپای یار می افتد
کس نیابد بمصرعهٔ پیچیدهٔ زلف لجت | گرچه این مضمون ترا در پیش پا افتاده است
بروی آتشین زلفِ تو ای سیمین ذقن پیچد | بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچد
جان من وسلسلهٔ زلف تو | عُلّقت الروح بحبل الورید
خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت | کیست از دست دهد زلف دلارای ترا
ما زلف را بصفحهٔ رویت شکسته ایم | تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
رشتهٔ کاکلت از رشتهٔ جان ساخته اند | از مژه اهل نظر شانه آن ساخته اند
زلف ترا افتاده بر رخسارهٔ جانان من | مار گویا در شبِ مهتاب شبنم می خورد

شانه کش عرائس معنی بیگانه + اشعار صفت مشاطه وشانه

غنی
مشاطه خون مکن جگر مشکناب را | نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را
دندانِ مار گرچه بافسون توان کشید | از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
شمشاد کند شانه برون از بغل خویش | تا دست بزلفِ تو رساند بهبهانه

نزهت دامغانی
نه شانه دست نوازش بروی یار کشید | که اره بر سر دلهای بیقرار کشید

صائب
زرشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها | بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را
می بود اگر با دل صد چاک چه میشد | ربطی که بسر زلف ترا هست بشانه
ندانستم که آخر شانه زلف تو خواهد شد | وگرنه تا قیامت خدمت شمشاد میکردم

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانها — تخته مشق پریشانی ز زلفت شانها — شوکت

زخمهائی شانه از زلفت فراهم میشود — بخت گر یاری نماید مشک مرهم میشود

زلف عنبربوی را هرگه که آن مه شانه کرد — زیر هر یک حلقهٔ او آفتابی خانه کرد — ظهوری

هرکسی بیرون نمی آرد سر از گیسوی او — شانه داند معنی این مصرع پیچیده را — سلیم

کرد بیجا دلم از طرهٔ جانانه جدا — دست مشاطه الهی شود از شانه جدا — مخلص کاشی

بجز مشاطه که از شانه دام افگند بر زلفش — نمی گیرد کسی از چشمهٔ خورشید ماهی را — طغرا

تا بزلفِ تو آشنا دیدم — شانه را عزّ شانه گفتم — قلندر

دلم در زلف او گم گشت من با شانه در جنگم — که در شب انچه گم گردد به شب گرد و ندانش — جودت

شانه زد باد زلف یار مرا — اَصلحَ اللہ شانهُ اَبَدا — کمال خجند

از کاکل تو کیست دلش چاک چاک نیست — گر منکری گواه بیاریم شانه را — اسیر

چو شانه ورد زبان ذکر اره میماند — مرید سلسلهٔ کاکل پریشان را — ملا علم

تار زلفش بکف و چاک زده پیرهنش — گریه بر بیکسی شانه کنم یا نکنم — میر ناصر علی نصیر

شکست زلف بتان را درست میسازد — متاع شانه کم از جنس مومیائی نیست

مشاطه مکن شانه دگر زلف بتانرا — به باد صبا دکه دهی رشته جان را

شانه گرد عیب جوئی صد زبان رو درست — کی تواند کرد بر زلف بتان یکمو گرفت

تنها نه دل بحلقهٔ زلف تو جا نیافت — موی بز و شانه و بوی صبا نیافت

دامنِ عمر ابد در کف جمعی افتاد — که بسر پنجه سرِ زلف ترا شانه زدند

چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش — که در هر حرف او صد جا زبان شانه میگردد

لمؤلفه
دل مجروح بصد زخم شد از زلف جدا
شکوه‌ها از ستم شانه کنم یا نکنم

داغ نمای شوارق ماه آسمانی اشعار صفت پیشانی و چین و خال پیشانی

بسکه آئینه صفا دید دران پیشانی — دست در زیر زنخدان زده از حیرانی — جامی

موج سیمین یا سنبل یا جبین یا سطح نور — شعلهٔ طور تجلی یا ید بیضاست این — طاهر وحید

کسیکه تشنه لب یار هست میداند — که موج آب حیاتست چین پیشانی — عرفی شیرازی

چین مگندی بجبین از هم ای نازک نهال — موج می افتد بلی از باد بر آب زلال — شوکت بخاری

ترا خالی که ای مه بر جبین است — نشانِ کفر در کعبه همین است — حسین مشهدی

گلشنی
تا از جبین ترا عرق شرم جوش کرد / آئینه را دکان جواهر فروش کرد

غزالی
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب / چین جبین او رگ تلخست در گلاب

طالب آملی
چین جبین او و ربیتا بهم کشود / آه این چه قفل بود که کار کلید کرد

توفیق
جبین نوره افشان تو با ماه و سیم ماند / که از یک سوی او مانده سه مقدار ابری

میر الهی
زبس طراوت رویش نمیتوان دانست / که شبنم است بگل یا گره به پیشانی

شیخ محمد علی حزین
چین پیشانی آن زهره جبین را دریاب / موجهٔ رحمت و دریای بقا را دریاب

واقف
دگر ز جبههٔ آن شوخ سطر چین پیداست / نوشته است خط قتلم از جبین پیداست

میرزا مبارک الله
منزل دل خرابه ایست قابل این کتابه نیست / چین بجبین مزن گدای بت تندخوی ما

قدسی
چین بجبین بقتل من ای نازنین مزن / شمشیر بر سرم زن و چین بر جبین مزن

لاله جوت پرکاش
جبین سر موجهٔ دیباچهٔ نور / ز چین روشن سطور سورهٔ نور

باقر کاشی
هر گاه بر جبین تو در چشم چین نشست / برخاست فتنه که اجل بر زمین نشست

میر ناصر علی ضمیر
عرق ریزد بقتل من مگر آن چین پیشانی / که هر دم بر سرم موج هوا آید بکف خنجر

در تحمل یار را چین از جبین وا میکنم / با کلید موم قفل آهنین وا میکنم

شود ز چین جبین بیش دلربائی حسن / چنانکه از رگ تلخست خوشگوار شراب

لا اعلم
در چشم عاشقی که زبان دان یار شد / چین جبین یار کم از ماه عید نیست

اینقدر تمهید بهر دفع ما درکار نیست / خط رو اهل غیرت چین پیشانی بس است

نقش مراد دیدهٔ جوهر شناس ماست / چین جبین که جوهر تیغ تغافل است

دل می برد چین جبین دلربائی من / این صید پیشه را گره آب و دانه است

بس است چین جبینی برای رفتن من / که این سمند بیک تازیانه میگردد

از چین جبینش دل عشاق و رنیم است / کار دم شمشیر کند پشت کمانش

نهفته است درین رشته عقد گوهرها / مشو ز چین جبین ناامید ز احسانش

گرچه سطر مانع از جولان نگردد خامه را / خشک میگردد نگاه از جبههٔ پر چین تو

نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خبر / ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است

قطرهٔ خوی از جبینت گر بچاه اندر رفتد / بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود

موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد / غنچهٔ چین جبینش از شگفتن رنگ داشت

حیرانِ ساز کواکب درخشان اشعار صفت قشقہ و افشان

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
چو قشقہ بر جبینش جلوہ گر شد	ز انگشتِ نبی شق القمر شد	مسیح
قشقہ شنجرف مابین دو ابروی صنم	شمع در پیشِ سیہ ماران فروزان بودہ است	
بینہ از بالای ابرویتو آفت میشود	آفتاب از قبلہ چون سر زد قیامت میشود	محتشم علیخان
از مقیش چون جبین او زرافشان میشود	خانۂ آئینہ از عکسش چراغان میشود	ابوتراب
جبین را صندل اندود از پای ابرو کمان کردی	چادر صبح کاذب صبح صادق را نهان کردی	جویا
کشید قشقہ بہ پیشانی آن بتِ طناز	کہ میکنند ز شنجرف لوحِ قرآن سرخ	قزلباش خان امید
بہ پیشانیش چون افشان فشانند	کواکب را بجرمِ خون نشانند	حکیم رضی الدین سلمہ
تا قشقہ بر جبین منور کشیدہ	خط بر تجلیِ مہِ انور کشیدہ	داتارام برہمن
یا بہر قتل عاشق دل خستہ جانمن	این قشقہ را مشابہ خنجر کشیدہ	
آویخیت گوهری بجبین ماہ پارہ	آمد برون ز مطلع حسنش ستارہ	لچھمی نراین نسیم
این قشقہ نیست ہمچو الف جبین تو	بر دفتر جمال کشیدند جائزہ	
نیست خطی چون الف از قشقہ بر پیشانیش	خط باطل بہر بطلانِ مہ انور کشید	
بر جبین تو این نہ افشان است	ذرہ بر آفتاب تابان است	جواہر سنگہ جوہر
یا مگر ز آتش رخ تو شرر	اخترِ صبح سان درخشان است	
آرایش جبین نہ بافشان نمودہ اند	لوح بیاض صبح زرافشان نمودہ اند	میر ناصر علی نصیر
آئینہ را بخانۂ حیرت شدہ است جا	بر آب چشم انجم تابان نمودہ اند	
بر دفتر جمال آب طلا رقم	خوش نقطہا چو مہر درخشان نمودہ اند	
پنہان بہ تیغ چین جبین بود جوہرش	صد شکر بہر قتل نمایان نمودہ اند	
نی نی نصیر از بشر راہ عاشقان	مشاطگان نمونہ بجانان نمودہ اند	
صندل بجبین توسفید آب نماید	چون نور چہرۂ کہ بمہتاب نماید	لااعلم

شاہ بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال محبوبی

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
بال شاہین نظر طغرای شاہنشاہ حسن	طاق آتشگاہ عارض یا خم ابروست این	میرزا صائب

چه پروا ز عتاب و ناز عشاق بلا جو را ... که عاشق بدّ احسان بشمارد چین ابرو را

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم ... ازین ستارهٔ و نباله دار میترسم

زبانِ جوهر پیچیدهٔ شمشیر مے فهمم ... اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم

ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست ... کز چین کمر بر ون دل تنگ بسته است

وز دیده دران ابروی پیوسته نظر کن ... زنهار ازین دزد کمر بسته حذر کن

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را ... بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ ... نوشته مصرع ابروی او بآب طلاست

چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست ... که جای دخل کسی نیست در میان خالی

بیمار عشق در خم محراب ابروش ... خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد

گردون ز شوق مصرع ابروی او نگار ... باآب زر رقم زده نامش هلال شد

کمان پیش دو ابرویش بدعوی رفت از خجلت ... تهی کرد آنچنان قالب که آورد ند بر دوشش

ازان در دلبر بها طاق می بینم دو ابرویش ... که از پیوستگی گشته یکی باهم دو ابرویش

زان خال که خوبی بد و ابروی تو داد ... دل سوخته شد میان آن هر دو فتاد

بیهوش اگر نشد بر ویت استاد ... یک نقطه دو نون را برای چه نهاد

باشد خم ابروت بسانِ محراب ... دل شد ز تو وقف آستانِ محراب

ای کعبهٔ حسن در دو ابروے تو خال ... گوئی که بلال است میانِ محراب

ابروی کمان گشت گرویم دلریش ... آورد خطا و روم در قبضهٔ خویش

وان خال میان هر دو ابرو گوئے ... شهزادهٔ زنگست دو حاجب در پیش

آصفی

خالی که در میان دو ابرو فتاده است ... زاغی نشسته بین که دو ابرو کشاده است

نقش ابرو زور خاطر ما میگردد ... همچون محراب که در قبله نما میگردد

شبی در ماتم هجران دو ابرو در خیال آید ... بسینه هر کجا ناخن زدم شکل بلال آمد

ابرو نبود بر وے آن غیرت حور ... خم گشته زباد دو دو شمع کافور

نی نی غلطم که از یدِ کاتب صنع ... بسم اللّهیست بر سرِ سورهٔ نور

مسیح

بخطِ کوفه نقش آن دو ابرو ... نوشته بسمله بر صفحهٔ رو

هلالی

بجز طاق دو ابرویش در آفاق ... ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق

هلالی کی تواند مطلع خود خواند بر رویش	که صاد انتخاب از چشم دارد بیت ابرویش	
پیوسته ابروت دل این ناتوان کشد	مردم کمان کشند مرا این کمان کشد	
زابروش نشود چین جدا که این شمشیر	زموج آب بزنجیر کرد جوهر را	شوکت بخارائی
محالست اینکه مانی صورت ابروی او بند	اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش	
پر ماه نو بزد پهلو با بروی بلند او	چنان کاهیده شد زین غم که پیدا گشت پهلویش	افسری
دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش	آسان نتوانند کشیدن دو کمان را	
ما دل خویش با بروی خم آویخته ایم	همچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم	داراب بیگ جویا
تهمت چین و گره ثابت چه می بندی برو	مو نگنجد در میان آن ابروی پیوسته را	محمد افضل ثابت
اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد	مه نو بچشم مردم مژه شکسته باشد	میرزا معز فطرت
ابروان تو طبیبان دل افگار انند	هر دو پیوسته از آن بر سر بیمار انند	میر ابو الفتح خاوری
دلم گر در شکست افتد از آن ابرو عجب نبود	کجا ماند درست آن شیشه کز بالای طاق افتد	شاهی
ندید دیدهٔ معمار طاق در عالم	جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم	خواجه جمال فقیه
خال سیه بگوشهٔ ابرو چه حاجت است	بیت بلند در گرو انتخاب نیست	ابو الحسن بیگانه
خالش میان ابرو الحق بجا فتاده	بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد	کلیم
مگر نظارهٔ آن ابروی هلالی کرد	که ماه عید ز بهر تو خانه خالی کرد	کاشی
چنین که باشد خانه زاد زلف برابرو منه	یک جهان آشفتگی را بر سر آهو منه	مولانای شکری همدانی
غیر ابرویت که چشمت را چو مژگان بر سر است	کی کسی پیوسته پاس خاطر بیمار داشت	آشوب
برابر دان تو زد نقطهٔ ز خال سیاه	چه خوش دو مصرع موزون بانتخاب رساند	بهی رام سرور
ابروی کجت بر سر یک مه دو هلالست	این معجزه حسن تو یا سحر حلالست	حزین
غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد	در کجا سورهٔ یوسف بدو بسم الله است	رفیع
توان بمعنی وحدت ز حسن یار رسید	که بیت ابروا و مطلعیست در توحید	اثر
هلال عید را میلیست با ابروی زیبایش	که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش	بیخود
اگر بر آسمان رفته است ماه نو بیکتائی	بنون تو شی ابروی یار ما نمی ماند	
بیاد آمده تا بیت ابروی شوخشم	کتاب هوش بطاق بلند نسیان است	میر ناصر علی نصیر
زکر از چین ابرو تیغ استغنا علم کردی	بناز و وسمه شمشیر تغافل را دو دم کردی	پیام

وفائی
کشیدی برفسان از چین ابرو تیغ نازت را / بقربانت روم مشق ستم کردی بجا کردی

خوشی
هرکس فراز ابروت آن خال دید گفت / طالع زبرج قوس چه فرخنده کوکب است

مخلص
دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد / بفرما خال را تا درمیان شان حکم باشد

خاشع
نیست ابرو اینکه بربالای چشمش کرده جا / عین خوبی دیده است استاد و خلعت داده است

بآن ابرو کمان هرکسکه پیوست / شود قربان ولی ترکش محال است

قیصری قمی
ابروت دید و شد نهان مه عید / بهتر از خود نمی تواند دید

از شرم ابروی تو مه نو بشام عید / خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

جامی
یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح / یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

نعمتخان عالی
پرچین شود چو ابروی آن ماه از عتاب / در مصحف جمال بود آیت عذاب

مخفی
ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم / این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم

پیش صاحب نظران نقطهٔ بسم الله است / خال مشکین که بران گوشهٔ ابرو افتاد

بیدل
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی / کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

لا اعلم
کاتب صنع دران روز که ابرو میساخت / بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت

حال بیماری چشم تو ز بیخوابی من / داند ابروی تو کو بر سر بیماران است

ابروش گفت فتنه کار من است / کج نشست است راست میگوید

هست چون آئینه روشن رولیش / مد آئینه بود ابرولیش

یکموی فرق نیست میان دو ابروت / خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ابروی تو حاجت در چشم / یا بال هماست بر سر چشم

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما / میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر

نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت / نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

نوشته دست قدرت چشم بد دور / دو نون سرنگون بر سورهٔ نور

میخواست مه نو که چو ابروی تو باشد / اخر زکجیهای خود انگشت نما شد

با قبله طاق ابروی او را چه نسبت است / انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است

بسم قلب من مائل کجا میگردد ابرولیش / که سرمی پیچد از سنجیدن یوسف ترازولیش

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته / غافل مشو که در ته طاق شکسته

نکن بماه تو ابروی یار را تشبیه / چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور / دگر: شارهٔ ابروی یار را دریاب

بی نگاه کرم نبود گوشهٔ ابروی او / هرگز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست

راهیست برائے بردن دل / ابروئے تو کز میان کشاده

پیوسته کسی خوش نبود در عالم / جز ابروی یار من که پیوسته خوش است

خال بر ابروش زیاده شده است / مصرع بیت مستزاد شده است

بالای چشم ابروی مشکین آن غزال / مدی بود که بر سر آهو کشیده اند

فزون ز ماه نو است ابروت بصد خوبی / که صد بود چو نگیرند در حساب دو نون

کاتب قدرت دو سطر ابروش را کج نگاشت / یا ز حیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت

بیاد ابروا و گشته ایم گوشه نشین / بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا / اره که بر سر گذارد چین ابرویش مرا

بر دم شمشیر عریان پا نهادن مشکل است / تند نتواند نگاه از چین آن ابرو گذشت

ابروی شوخ چشم تو گر نیست جنگجو / پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است

بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست / قبله ات شوخ تر از قبله نما افتاده است

زاه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو / چه حرف است اینکه از آتش کمان کم زور میگردد

ابروی تو بر نامهٔ خوبی تو طغراست / یا بر سر دیوان صفا مطلع غراست

بوسم خم ابروی من آن سرو روان را / بوسند بلی از ره تعظیم کمان را

بست است برابروی تو دل رشتهٔ جان را / هر چند که یک زه نکند کس دو کمان را

روکش شمشیر سیاه تاب زان اشعار صفت وسمه و دیگر آرایش بروی جانان

از وسمه ابروان ترا تاب داده اند / این تیغ را بزهر ستم آب داده اند — میرزا صائب

بود ز وسمه دو ابروی آن بهشتی رو / دو برگ سبز که خون در دل بهار کند

مقوس ابروانش کز خضاب وسمه در رنگ اند / دو شمشیر ند کز خون ریختن پیوسته در زنگ اند

در چشم موشگافان سر رشتهٔ امید است / هر چند چین ابرو موج سراب حسن است

شمشیر زنگ بسته نبرد بکام دل / آنگه کمند وسمه بر ابرو نماده را — طغرا

شوکت
ابروش از ناز باز آمین سرگوشی گرفت / وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت

میر معصوم
میکشد مشاطه بیجا وسمه برابروی یار / نیست زهری حاجت آن شمشیر زنی نهار را

قاسم مشهدی
چه حاجتست بمشاطه روی نیکو را / زدوده وسمه مکن تیره طاق ابرو را

ثابت
آویخت گوهری بجبین ماه پارهٔ / آمد برون ز مطلع ابر و ستارهٔ

صائب
تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است / گرچه از زنگار میباشد زبان شمشیر را

میر ناصر علی بصیر
برابروان تو جا کرده است وسمه کجا / اشاره ایست پی رفتن سواد فنا

بهی رام ور
خوش وسمه کشیدی دم ابروی دو تا را / کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را

لا اعلم
وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تند خوی / زهر خونخوار لیست کز تیغ تغافل میچکد

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو بار وسمه کشید

برهم زن صفوف رامحان جهان اشعار صفت مژگان و خونریزی آن

میرزا صائب
بسکه مژگان تو بر دیدهٔ روشن زده است / پردهٔ دیدهٔ من کاغذ سوزن زده است

سفته ریزه گهر اشک بدامان صائب / چشم هر کس که فتد بر مژهٔ خونخوارش

صفحهٔ آئینه را کاغذ سوزن زده کرد / تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش

فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند / یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این

گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان / غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

پردهٔ دیدهٔ بادام مشبک شده است / دید در خواب مگر سوزن مژگان ترا

شوختر میشود از خواب گران مژگانش / چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

بیدل
هر دل که شد از گرد خرامت پامال / نقش دگری رنگ نه بندد بخیال

از آئینه که نیش مژگان تو دید / تمثال برون چکد چو آب از غربال

گفتم بسرم سایه کند مژگانش / برگشت چنان که سایه هم برگردید

نیست با قاصد سروکاری دلارام مرا / می برد مژگان برگردیده پیغام مرا

سپاه غمزه ات را ورنه میت فتح میباشد / شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت

کلیم
از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد / که دائم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

رشته جان و رگ دل و رخم مژگان اوست / هیچکس و بدی بکمبز اب بنوازد و ساز

بدقت میتوان فهمید معنیهای نازاو
نتوان نفس کشید که در دور چشم او
چشمت در سخن چو زبها دام باز کرد
عاشقانرا جنبش مژگان چشم یار گشت
مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش
که این سخت جانرا صید بسمل کردهٔ ظالم
چشمت چو ز سرمه مد آهی بکشد
مژگان تو عالمی بخون غلطاند
نقطهٔ جیم جمال آن غنچهٔ خندان اوست
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد
خلد بدل مژه های بلند خونریزش
تیزی مژگان خونریز ترا حاصل نکرد
روشناس نرگس مست تو گشتن مشکل است
نزاکت بسکه دارد پشت چشم مردم آزارش
نیست مژگان که سپاه نگهت پیوسته
نماید در نظر مژگان دلدار
نوآموز جفا طفلی که در دام غمم دارد
یارب نرسد چشم بدی نازکیت را
روح قربان دلاویزی تیر نظرت
صف کشیده هر دو مژگانت بجنگ استاده اند
چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد
بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان
حرفی از گیرائی مژگان او کردم رقم
مژگان بلند تو رسا تر ز نگاهست
سرمه‌ها داده مژگان خواب آلود را

که شرح حکمت العین است مژگان دراز او — مرزا جلال اسیر
مژگان سرمه سا قلم خط جام شد — غنی
با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
که برگردیده از آسیب هم صفهای مژگانش — ناصر علی
دم برگشتهٔ دارند خنجرهای مژگانت
وز کیش جفا تیر نگاهی بکشد — مرزا قاسم کاهی
یک خامهٔ موشکار کاهی بکشد
مستزاد مصرع ابرو وصف مژگان اوست — واعظ
که سر از سجدهٔ محراب ابرو برنمیدارد — قاضی امین
که کرده اند بسوهان ابروان تیزش — محسن هیانی
تیغهای آهنی هر چند سر بر سنگ زد — عارف لاهوری
بر در چشم تو مژگان چوبداری میکند — قلندر
رگ برگ گل آمد در نظر مژگان خونخوارش — شهرت
مورچالی ز پی جنگ دل ما بسته — توفیق
ز شوخی مضطرب در نبض بیمار — وحید
نقابش را شکن میکند مژگان درازیها — فطرت
مژگان تو خم گشته ز سنگینی خواب است — نعمت خان عالی
صف مژگان تو برگشته و هم با هم جا است — میر ناصر علی انیس
صلح خواهند که مردم درمیان افتاده اند — لا اعلم
که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
زبان مار روید نشتر زنبور بر خیزد
نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
حاجت بعاریت تیر ندارد
بنمی آئی مگر با تیغ لنگر دار خویش

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی / که مژگانش چون رگ خواب است از سنگینی خوابش

آنکه می گوید قیامت بر نمی خیزد کجاست / تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان اشعار صفت چشم و خال چشم و کیفیت آن

میرزا صائب

از ادب نتوان بچشم او نگاه تیز کرد / دلبری بیمار می باید مرا پرهیز کرد

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت / بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

افتاده است خال تو در چشم شوخ تر / این نافه پیش پیش رود از غزال تو

غزالان را رمیدن میشود خواب فراموشی / بعزم صید چون در گردش آید چشم فتانش

باز هر چشم خنده هم آغوش کرده / بادام تلخ را چه شکر پوش کرده

خود بخود چشم تو در گفتار هست / بیخودی لازمهٔ بیمار است

گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال / میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

چشم مخموری که ما را از هر در پیمانه ریخت / میتوان از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

تحفرت فتنهٔ آن چشم از نه میدان خط / فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

فغان که نرگس بیمار خوبرویان را / شکستن دل ما چون شکست پرهیز است

میکند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار / فتنه را آن نرگس خونخواره دارد گوشه گیر

در میان دلبران از چشم به کار تو ماند / دل ز مردم بردن خود را بخواب انداختن

چه خون که در دل نظارگی کند نگهش / بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

ز چشم سرمگین دلبران ایمن مشو صائب / که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما / گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائیست / این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست

خواب بیداری آن نرگس مخمور خوش است / این سرائیست که در بسته و معمور خوش است

مدام چشم تو مست شراب می باید / همیشه خانهٔ ظالم خراب می باید

آن چشم مست و غمزهٔ هشیار را ببین / در عین خواب دولت بیدار را ببین

گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال / در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

چه حاجت است به سرمه که گوشهٔ چشمش / کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

ازان چشم تو رنجور است دائم
که هم بیمار و هم بیماردار است

جز مرگ ز بیمار نهان میدارند
چشم او حال پریشان مرا نشنیده ست

شرارها بهم افکند ز شوخی چشمش
مست را کار همین فتنه برانگیختن است

می شکست از خون من دائم خمار خویش را
چشم میگونی که در هر گوشه صد میخانه داشت

جام در دست بصحرائے قیامت آید
هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود

بدور چشم او انگشت زنهاریست هر مژگان
که از بیمار بد خو روز و شب غمخواری می پیچد

بناشد جسمی چشم او بی زهر چشمے
بود بیمار را دائم دهان تلخ

رقم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت
بود ز موج رگ سرمه تار مسطر را

شوکت

بهر گلش تا کنم تحریر وصف چشم میگونش
برای رقعه برگی از گل بادام میخواهم

می رسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

زان چشم سیاه است سواد رقم ما
بادام دو مغز است زبانِ قلم ما

چشم شوخی که دگر جلوه گری گرد بشهر
که رگ جاده بصحرا رم آهو گردید

ز خاک کشته چشم تو خیزد محشر شوخی
رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد

چنان بیاد شوخی چشم تو از خود میروم
گردش چشم غزالم ناخن پا میشود

نه گلرنگ است ساقی را بیاض چشم از مستی
که می میکرده صاف از پیهٔ بادام گلگون شد

نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگردد
زبان مار باشد یک رگ تلخی ز بادامش

نگهت درس ز دیوان وفا مے خواهد
گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند

بهر صحرا که ز نیرنگ گلشن چشمش از شوخی
شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

هر حبابی سرمه داتی گشته پنداری که با
کرده با دریا نگاهی نرگس غماز او

دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب
میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما

ز صحرا مشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را
رمِ آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را

حمایهٔ برقست پنداری سواد چشم او
بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ تیر است

آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که مرا
پنبهٔ گوش برنگ گل بادام بود.

چنان بیخود شدم از نشار کیفیت چشمش
که کردم تکیه بر دوشِ نگاه از ناتوانیها

گردشِ چشم سیاهت هر کرا مجنون کند
دیدهٔ آهو شمارد حلقهٔ زنجیر را

مخلص کاشی

باهو نسبت چشمش چو دارم چین برابرو زد / که چشم شیرگیر من ندارد هیچ آهوی

عجب نیست کان چشم بیمار باشد / که دیده است ظالم کم آشنا باشد

اگر خون دو عالم را بریزد / همین بس عذر چشم او که مست است

نشکر چشم تو کند محتسب شهر کزو / هرکجا میکده هست خراب افتاده است

کلیم

شرمی نداشت نرگست از خون عاشقان / بیمار را طبیب مگر منع آب کرد

ناصرعلی

چسان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی / که گرد و شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

ازدلم یکشب خیال چشم جادوی گذشت / درغبار سرمه پنهانست فریادم هنوز

جلال اسیر

چشمت امشب ساقی وبیطاقتی پیمانه بود / یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود

کند شرمنده نرگس را بگلشن دیدن چشمش / برآهو تنگ دارد دشت را گردیدن چشمش

نهانی گردش چشمی کمند حلقهٔ دارد / که خود را بسته تر دیدم ازو چندانکه دزدیدم

رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را / یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را

شب که خیال چشم او خواب رباید از نظر / سرمه کشم زدود دل چشم سفید ماه را

چشم تو بس کرده ز خونریز خلق / غمزه بفریاد که هل من مزید

چشم شوخت را اگر بادام خوانم میسزد / صید دلها کی کند گر چشم تو بادام نیست

بود خالی بکنج چشم دلدار / چو تعویذی که بربازوی بیمار

بچنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است / که شکر خواب بافسانه کند شیرینش

منظور بود تیرگی بخت دیده نم / گردم سیاه چشم بچشم سیاه او

میرناصرعلی لغمیر

مهر چشمش داد شهرت در نکونامی مرا / کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا

مفید

از یک نگه تیغ مرا قتل عام کرد / امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد

آصفی

خالیست زیر چشم سیاهت زمشک تر / یا نافه شد زناف غزال ختن جدا

بیاض دیده زمی سرخ گلعذار انرا / بود شگوفهٔ بادام نوبهار انرا

ملا جامی

شکار پیشه دو ترک اند خفته چشمانش / نهاده بر سر بالین خود کمان هردو

لبالب است چنان از نگاه خشم آلود / که جای صلح نمانده است چشم تنگ ترا

چو چشم او نه بینی ناتوانی / که در چشمک زدن کشته جهانی

مسیح

خوش سراپا سرخ پوشیدند چشمانش زتن / این سیه مستان مگر قربان خون آورده اند

چشم توام زهوش تهیدست میکند / یک سرمه دان شراب مرا مست میکند

بیماری چشمش را تعویذ چو بنویسند / از پردهٔ چشم آرند خوبان ورق آهو

غنی
ازبسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم / گردید میل سرمه زبان در دهان ما

بسکه دیوانهٔ چشمت گردید / کار بادام بزنجیر کشید

قواقی
نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست خوبان وام کردند

وحشت
دل در خیال چشم تو از دست داده ام / یک شیشه را بدست دو بدمست داده ام

عرفی
اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی / چنان سنگی خورد بر سر که مغزش از دهن آید

شفیق
کشد چگونه مصور تمام شکل ترا / که در کشیدن چشم تو مست میگردد

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس / که تکیه زد بعصا انگه از زمین برخاست

بیدل
تا چشم پر خمارش واشد زخواب نیمی / از دست فتنه افتاد جام شراب نیمی

متین
چشم مخمور ترا باده کشی درکار است / موج صهبا عرق صحت این بیمار است

بساطی
دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش / مستند مبادا که بشوخی شکنندش

نراین داس ضمیر
که جفا آید ز چشم یار میباید کشید / نازهای مردم بیمار می باید کشید

غنیمت
مست آن چشم که میخواری بعیاری کند / چون ببیند محتسب را عذر بیماری کند

میر محمد علی رائج
دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بردند / تونگری که بمستان نشست مفلس شد

طالب آملی
ما کیفیت آن چشم کافی است / ریاضت کش ببادامی بسازد

مولانا بیتی
خال بربالای چشمت جا گرفت از جاهگی / طرفه هندوی که در بالادوی زاهد گذشت

نعمت خان عالی
هم شکست دل من هم شکست پرهیز است / که آن دو نرگس بیمار میشود محفوظ

سرخوش
چشم چون پر فتنه باشد ناز و تمکین لازم است / میبرد آهسته ساقی ساغر لبریز را

طاهر وحید
زخواب ناز نتواند می بیدار شد چشمش / مگر با سرمهٔ بخت سیاهم یار شد چشمش

قانع
نقش روی یار را مانی بپرکاری کشید / چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید

ملا محمد سعید اشرف
سوی ما چشمش نظر دزدیده از یاران کند / همچو بیماری که بد پرهیزی پنهان کند

مولوی احسان الله ممتاز
از چشم تو رفت تا سخنها / بادام فتاد در دهنها

شمسی
سرشار بود بسکه زمی چشم مست یار / مژگان بهردو دست گرفت این پیاله را

خاشع
باگردش چشم تو نقش نیست / هرچند که دور دور جام است

بوصل میدهدم وعده چشم او لیکن
حدیث مردم مست اعتبار نتوان کرد

هر کجا طرفه غزالیست ترا نخچیر نیست
چشم شوخ تو مگر آهوی آهوگیر نیست

چشم خونخوار تونم زبسکه سیه کار افتاد
آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

نرگس از چشم تو دم زد بدهانش زد صبا
رخ دندان دارد اکنون میخورد آب از قلم

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد
نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد

مگر در وصف چشمت نسخه خواهد که بنویسد
که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم

خال را بر پشت چشم او غلط افتاد جا
سهو کاتب شد کجا بر عین میباشد نقط

چشم مستت بنگه خون بدل جام کند
پنبهٔ شیشهٔ می را گل بادام کند

هر کسی کشتهٔ آن نرگس جادو باشد
حلقهٔ ماتمش از حلقهٔ آهو باشد

گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است

توتیا کرد استخوان مرا
آسیائیست گردش چشمش

در چشم آن نگار نگر سرخی خمار
در خیمهٔ سیاه کشید طناب سرخ

بران دنبال چشم آن خال دلجو
تو گوئی نافهٔ افگنده آهو

چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون
مگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید

تو و چشمی که زو لها گذرد مژگانش
من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد

خواب آن چشم ربانیده تر از بیداریست
پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد

خواب چشم تو ز بیداری زهاد به است
طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد

خواب فراغت از سر ایام رفته است
تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند

حسن بالادست را مشاطهٔ درکار نیست
چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود

می دود از پی آن چشم دل خام طمع
طفل هر چند بآهو بدویدن نرسد

مشو در پردهٔ خواب از فریب چشم او غافل
که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد

بیمار گران را نبود تاب عیادت
تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد

اول ز رشک محرم سرمه داغ بود
چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم

ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم
چه ظالمم که خراج از خراب میطلبم

خود مست و غمزه مست و دو چشم سیاه مست
بیچاره دل چه چاره کند با سه چار مست

وقت خواب آن چشم خوش مژگان خونریز تر
پشت این تیغ سیه تاب است از دم تیز تر

صیاد آهوان همه مردم شنیده ام
مردم شکار آهو چشم تو دیده ام

بچشم مست ز گرمی گلاب می پاشند
بروی فتنهٔ خوابیده آب می پاشند

بمستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش
قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

راحت بخش مردم غم رسیده اشعار صفت مردم دیده

صائب

دو مردمان که بچشم تو آشکارانند
بلای جان جهان این دو دل شکارانند

خیمهٔ لیلی است در دشت آن سواد مردمک
یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار

مردمک را کن نظر در چشم شهر آشوب او
گر ندیدی مریمی آورده عیسی در کنار

می شود نرگس، بهر رنگی که باشد آب او
سرخ از آن شد مردمک در نرگس خونخوار یار

ناف مشکین غزال چشم باشد مردمک
دور بادا چشم بد زین آهو مردم شکار

دامن لیلی سر سودائی مجنون بود
مردمک در پردهٔ چشم حجاب آلود یار

مردمک هرچند باشد مرکز پرکار چشم
مرکز اینجا بیش از پرکار باشد بیقرار

بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری
مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار

حوریان از روزن جنت برون آرند سر
چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار

دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار

میکند هر دم کمند حلقه از تار نگاه
نیست سیری مردمان چشم او را از شکار

سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویشتن
مردم آن چشم مستغنی است از عشاق زار

میرساند خانهٔ چشم نظر بازان بآب
مردم چشمش ز مژگان سیاه آبدار

در زبان مردم آن چشم چشم آهوان
در نظر چون نقطهای سهو شد بی اعتبار

مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان
دارد از مژگان حمائل تیغهائی آبدار

آنکه دلهای پریشان را کند گرد آوری
نیست غیر از مردمک در دور آن چشم نگار

خضر اگر تیری بتاریکی فگند از ره مرد
در سواد چشم او بین آبحیوان آشکار

میرزا ناصر علی نصیر

میر باید دل بچشم زدن
داد از مردمان شهر آشوب

داتا راقم همین

چنان از مردم چشمت تجلی جلوه گر باشد
که خورشید جهانتاب از فروغش بهره ور باشد

لا اعلم

نیست آن مردمک چشم که از غایت لطف — نقطهٔ عکس سویدای دل عشاق است
بچشمت مردمان مست را خونخوار می بینم — دو قاتل را درین میخانه بس هشیار می بینم
چنین روشنگری جز مردم چشمت که میداند — سوادش لیلة القدر و بیاضش چون سحر باشد

کحل العین اولو الابصار اشعار صفت سرمه و میل سرمه و سرمه‌دان ولداره

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج — کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را
تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست — سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز

شوکت

سرمه گویا کرد چشم یار را — شب بفریاد آورد بیمار را
بچشم بسکه کند حسرت نگاه ترا — ز میل سرمه نهد سرمه‌دان بچشم انگشت
کجا از سرمه‌دان منت کشد چشم سیاه او — سواد چشم باشد عنبر موج نگاه او
یاد چشم سرمه سای گوشه گیرم کرده است — بوریای خانه‌ام را از نی نرگس کنند
صد بار سرمه را بجریه نگاه خویش — خوبان برای چشم سیاه تو بیختند

غنی

چو میل سرمه بر آمد ز چشم او میگفت — که سیر میکده شوید غبار خاطرها
تا سرمه‌دان سیاهی چشم تو دیده است — در چشم خویش میل ز حسرت کشیده است
یک میل در میان ز ادب ایستاده است — کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه‌دان
حسن و جمال ذاتی است دشمن زیب عارضی — سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را
صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت — زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

مخلص کاشی

سرمه‌دانها را بدور چشم بی پروای تو — در دهان انگشت حیرانی بود از میلها

جامی

تا بچشم تو سرمه ره کرده است — خانهٔ مردمان سیه کرده است
فغان که فتنهٔ خوابیده باز شد بیدار — نگاه یار بشبرنگ سرمه گشت سوار
پیش چشمان سیاه تو کجا گیرد رنگ — سرمه صد ره بزند گر سر خود را بر سنگ

تمفید

میکند آرایش دیوان حسن شوخ او — سرمه جدول در بیاض چشم یارم میکشد
بسکه پر شد ز سرمه چشمانش — شد رگ سنگ سرمه مژگانش

آقا خراسانی

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم — ز ناز سرمه چه در چشم نیمخواب کشید

عین خود را چو سرمه سا کردی — صاد بر دفتر حیا کردی — صفائی

سیه گرد چشمت روز من خود هم کشید آخر — مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر — میر طاهر وحید

دنبالهٔ چشم مے پرستی دیدم — بر ساغر عافیت شکستی دیدم — ملا معصوم

عبرت زدگان امید جان بردن نیست — شمشیر بکف سیاه مستی دیدم

برآمد میل سرمه چون ز چشم مست و مخمورش — بدان ماند که آرد مستی از میخانه سر بیرون — قلندر

بجای سرمه چوب نازنینی چشم بیماری — ز خط سرمه چشم پری میبایدش میلی — کنور لچهمی نرین نسیم

بشوخی بسکه الفت داده ام آن چشم جادو را — کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را — فطرت

مقیش زیب چشم عشوه سازی در نظر دارم — تلاوت میکنم این سورهٔ صاد مذهب را — ارجمند جنون

سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه — بود کتابهٔ چینی نمائی میخانه — نجات

نو گلی کز وی بدل دارم الفها یادگار — نرگسش دارد قلم از سرمه دنباله دار — اثر

بمحشر حرف بیصوت است فریاد شهیدانش — نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را — ناصر علی

نرگس مست ترا حاجت بیهوشی نیست — سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست — صافی

تیره بختی نکند خوش سخنان را خاموش — چه کند سرمه بچشمی که سخنگو افتاد — مخفی

چشم بیمار تو از بسکه بود پرده نشین — رخصت سرمه هم از بهر عیادت نبود — فغانی

نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود — چون بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را

مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من — که بی عصا نتواند بچشم یار رسید — عبد الصمد قائل

بسرمه چشم سخنگوی احتیاج نداشت — سواد شهر خموشان نموده اند مرا — میر ناصر علی نصیر

بآن چشم سیه نسبت ندارد — ز سرمه تا بادیک میل راه است — مسیح

فتنه را دست تطاول میشود هر سو دراز — چون کشی پهلوی چشم سرمه سا دنباله را — مولوی احسان الصمد ممتاز

بوصف سرمه و دنباله دارش چون بحرف آید — چو سوسن در دهن هرگز نمیگنجد زبان ما — منظر

بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد — حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد — لا اعلم

تا کشیدی از نزاکت سرمهٔ دنباله دار — شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

مکش سرمه آن چشم خونریز را — بستان مده خنجر تیز را

گویند که شب بر دل بیمار گرانست — گر سرمه دران چشم گرانست از انست

بهر گوشه صد فتنه بیدار شد — ز چشمت که در سرمه خوابیده است

میل دارد چشم ما با سرمهٔ دنباله دار — آخر این بیمار محتاج عصا گردیده است

چون سنگ سرمه خاکش پیرایهٔ نظرهاست — چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه سار

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود — سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا

حرفیست این که سرمه شود مهر خامشی — چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست

برد از سرمه چنان گوشهٔ چشمت آرام — که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست

نگردد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را — سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد

باور که میکند که ازان چشم سرمه دار — آواز دورباش حیا میتوان شنید

سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن — سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

برق خرمن مجروحان از غمزکاه اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

میرزا صائب

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند — همچو صبح از دست بردِ غمزه ات دستارها

جوهر مکن خیال که از بیم غمزه ات — پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد — زان تیغ الحذر که ازو آب میچکد

دلِ صد پارهٔ ما را نگاهی جمع کی سازد — که از یک رشته نتوان بخیه زد چندین جراحتها

بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد — ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

در سوادِ چشمِ او بنگر نگاه گرم را — گر ندیدی برق در ابرِ سیاهِ نوبهار

شوکت

نگه بدیده رسید و ز دل صدا برخاست — خدنگ خورد کجا گرد از کجا برخاست

نیست از لطف بمن نیم نگاهی که تر است — مژه ات چون بهم آید لب دشنام بود

میچکد بادهٔ ناز از رگ ابرِ مژه اش — عنبرِ عالم آب است سوادِ نگهش

بسکه میگردد ز عین ناز گردِ چشم او — آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است

محمد علی حزین

چشم اجل از دور بحسرت نگران است — تا غمزهٔ خونریز تو غارتگرِ جان است

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را — بهر زبان دل بکن نرگس سرمه سائی را

کلیم

غمزه ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن — فاهنی نازده آتش بکباب افتاده است

فیضی

فریاد که غمزهٔ تو جان برد — جان را ز اجل نمیتوان برد

عرفی شیرازی

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را — طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

ز تیر غمزه ات جان را سلامت چون توان بردن — اجل موجی بود کز آب پیکان تو برخیزد

خونریزیم اگر غمزهٔ خونریز نگشته — در دیده نگاه تو متاع دل و جان برد

هر جا که غمزهٔ تو کند دعوی ستم — اول مرا برای شهادت طلب کنند

چون چارهٔ یار مهربان غمزهٔ لست — مرد افگن و مست و ناتوان غمزه لست

بیمار که جان دهد فراوان هستند — بیمار که جان ستاند آن غمزه لست

نگه در صید مرغ دل چو شهباز — بر آورده ز مژگان بال پرواز

نگه از گوشهٔ چشمت نهد پا بیرون — جز خرابات نباشد وطنی مستان را

دهد هنوز نهال سپند از خاکم — نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت

همچو بدمستی که از خمخانه می آید برون — هر نگه از چشم او مستانه می آید برون

از فتنهٔ ترسیده گرفتم سر راهش — عطر گل بادام کشیدم ز نگاهش

نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاهی را — ز استغنا دلم جمعست پر کارش نمیدانم

می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی — از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی

نه جوهرست که شمشیر ادر آغوش است — ز هیبت نگهش تیغ هم زره پوش است

مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند — نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

نگه مضمون الدورست چشم عشوه خیزش را — که می باشد تخلص سوزنی مژگان تیزش را

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی — هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها

ز دیده نگاهی که رقیبت نه پسندد — قربان سر نازکن و سوی من انداز

یک نگه کردی و ما را بتغافل کشتی — گل بادام چو بادام چرا توام نیست

نازم بوحشت نگه رم سرشت یار — کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است

ما را نگه چشم تو از چشم تو خوشتر — بادام صفائی گل بادام ندارد

غمزهٔ شوخ چشم را بهر خدا نصیحتی — کشتن کس صواب نیست آهوی از خطا طلب

مرا اول کند کافر نگاهش — که تا در کشتنم نبود گناهش

آنکه بفتنه سر دهد غمزهٔ پر فریب را — نام زد جنون کند پردگی شکیب را

بنیم غمزه جهان جمله قتل عام کنی — نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

چون سوار یکه تازی کز سپاه آید برون — از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون

میرزا محمد علی نصیر
مخلص کاشی
کمال اسماعیل
عالی
قاسم دیوانه
مغفرت
عزیز اللہ شهد
ایضاً
عبدالرسول استغنا
میرزا واحد
شاه گلشن
ناصر علی
مرشد قلیخان
حکیم شهرت
بیدل
حاجی صادق صاحب
مولوی احسان ممتاز سید
سید جلال
قسمتی

نشد خط غمزهٔ بیباک را مانع ز خونریزی — ز جوهر کی زبان جرأت شمشیر مے پیچد
هر آن مجنون که انداز نگاهت گرده تسخیرش — نهند از چشم لیلی مغزور با دام زنجیرش
بسکه می آید نیاز از چشم او بیرون نگاه — چند جا تا خانهٔ آئینه منزل میکند
پردهٔ خواب است از رفتار مانع پای را — چون نگه زان چشم خواب‌آلود می آید برون
دزدیده فگندی بمن از ناز نگاهے — قربان نگاه تو شوم باز نگاهے
تیغی که غمزهٔ تو کند سایه بر سرش — ابریشم بریده بود زلف جوهرش
تو نگری ولیک بمن مهربا نیست — می بارد از ادای نگاه نهانیت
خونبهائے کشته خوبان تیغ دیگر می زنند — کشتهٔ تیغ نگاهم خونبهای من کجاست
از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم — رنگی نداشت تیغ تغافل ز خون من
امان نداد مرا تا دوگانه بگزارم — نگاه او که دو دستی زند ز مژگان تیغ
بیخبر زد کرشمه ات رگ جان — بودش از بسکه نیشتر نازک
ز ناز چشم تو چون بر سر عتاب شود — بهر کرشمه از ان عالمی خراب شود
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

خط مستقیم راست بینی × اشعار صفت بینی

میر معصومی
عطائی تبریزی
محمد حفیظ الله خان قضا

بینیش زیر هلال منخسف — درمیان ماه کافورے الف
میرس از بینی دلبر که چون است — بطاق ابروش سیمین ستون است
قضا چون انتخاب حسن دیده — الف بر رویش از بینی کشیده
اگر بینی آن مه پاره بینے — به بینی صنعت خالق به بینی
نه بینی بل ز چشم او نمودار — عصائی چوب گل در دست بیمار
بینی دلفریب تو بر عارض چو سیم — انگشت مصطفی است که کرده قمر دونیم
ید قدرت ستونی بسته سیمین — بزیر آن دو طاق عنبر آگین
میان خد و لعل آن گل اندام — مثلث شوشه از نقرهٔ خام
گل زنبق ولیکن ناشگفته — فراز یاسمین و لاله خفته
نزد ذی رویتی طبع سلیم است — بگمراهان صراط المستقیم است

دلیل راستی شد آشکارا — که مسطر گشت خطِ استوارا
کشیده بینیش تیغیست از سیم — که کرد آن سیبی را بدو نیم
بهبین بر بینی آن غیرتِ حور — که شد موج بلند از چشمهٔ نور
چه بینے ماهی کوثر کبابش — زده سینه بچشم نیم خوابش
چو آن ماهی که شد شاهیش صیاد — کشیدش حلقه در بینی و سر داد
کشیده بر گل نرگس زبینے — خطی در عین لطف و نازنینے
نه بینی طوطیِ گویاے گلزار — سوی تنگ شکر کرده است منقار
آن روی منور آفتاب است — بینی چو الف در آفتاب است
نیست چون بینی بگلزار جمالت نوگلی — غنچهٔ نسرین به پیشش خط به بینی میکشد
کی نطق راست مایهٔ تقریر بینیش — مانی الف کشد دم تصویر بینیش
مابین دو ابروی تو راهیست ولیکن — بینی سر آن راه بشمشیر گرفته
بوصف بینیش خون خورد چندی — رقم زد خامه مصراع بلندی
بینیت شاخ نرگس مست ای یار — رست زد آن دو نرگس بیمار
نمود استاد صنع از غارت هوش — قلم در مصحف رویش فراموش
میان هر دو چشم آن ستمگر — بود بینی یکے سدِّ سکندر
میان هر دو چشمش صلح زان است — که پای بینیِ او در میان است
مابین دو عین یار از نون تا میم — بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم
نی نی غلط است از کمالِ معجز — انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
در رخ مهر فروزش بینے — راستی را الفی در ماه است
بالش ناز است بینی چشم مستش را ولی — از سیه مستی سرش کمتر ببالین میرسد
مثال بینیش هرگز نه بینی — اگرچه در جهان بسیار بینی
ابروش محراب بینی منبر و رویش چو عید — خال بر بینی نشسته خطبه میخواند خطیب
بینی است درمیانهٔ ابروی چون الف — زیر دو نون که بر سر میم مصعد است
یا متصل بزیر دو طاقِ زمرّدین — از سیم خام بسته ستون دو پیکر است
نقطهٔ خال بطرف الف بینی او — از یکی ساخته وه خوبے حسن نیکو

لمولفه

فتح الباب دماغ ارباب ہوش × اشعار صفت منخرین جان در آغوش

بهر فروغ روز و شب عاشقان نسیم
نے بینے بہ بینے منخر نیش
از جنبش منخرین جانان
گوئے کہ زبحر حسن ماہے
دم جان بخش هر نفس آید
در جنبش منخرین جانان
دریاے جمال موج زن گشت

گلجام مهر و ماه بود منخرین او
چه عاشق سوز بندوق دونالیست
لطفی عجبے شده نمایان
بگشاده دهن بخوش ادائے
منخرین تو کوچه جانند
رمزی دارند نکته سنجان
گرداب شدند دو نمایان

پچهمی نراین نسیم
داتا رام برہمن
جواہر سنگه جوہر
میر ناصر علی نصیر

بیرون ساز محبوبان از حلقه خود بینی × اشعار صفت حلقه و دُر و دیگر زیور بینی ×

رتبهٔ بینش از حلقهٔ بینی افزود
نیست دُر در حلقهٔ بینی عیان باآب و تاب
در بینی آن نگار فرخنده بهار
از بهر صفای چشم و رنگینی دل
دُرِ بلاق تو ای ماه مهرپرور من
هیچ دانی سیب جنبش آن دُر بلاق
عشق تو بجون دلم جوش افگند
تا حلقه زنانه کرده در بینے
دردانهٔ بلاق تو از غایتِ صفا
نشود جدا ز لعل لب او دُرِ بلاق
دردانهٔ بلاق تو از موج خنده ات
که تا شاهین دل آید بپرواز

الف از صفر یکی در نظر می آید
گوهرِ خود می نماید ماهی دریای حسن
دو گوهر لعل ریزه بینی در کار
ما بین دو صبح است شفق را اظهار
ستاره در دل خورشید ساخته است وطن
بهر بوسیدن لب سخت تمنا دارد
جان را نگه مست تو مدهوش افگند
جان حلقهٔ بندگیت در گوش افگند
برروی گل چو قطرهٔ شبنم چکیده است
چون شبنمی که برگل خندان رسیده ماند
یکتا گهر ز چشمه کوثر برآمده
دو بط گشته بیک سرخاب دمساز

نظر بیگ خادم
میر ناصر علی نصیر

حلقه بگوش ساز صاحب ہوش اشعار صفت گوش و بناگوش

صائب

صباحت بیش ازین در عالم امکان نمیباشد — که از آب گهر شد بیصفا شیر بناگوشش
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکشد — از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما
دلکشاتر ز تماشای بناگوش تو نیست — صبح هرچند دم عقده کشای دارد
کو بخت رسائی که دران صبح بناگوش — دستی بدعا همچو سر زلف برارم
دیده چون تاب صفائی آن بناگوش آورد — شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد
گر چو گل جامهٔ خود چاک زنم معذورم — دیده ام صبح بناگوش نگاری که مپرس
شور محشر نکندبی تو ز خوابم بیدار — خفتهٔ آرزوی صبح بناگوش توام

مسیح

ز وصف گوش او گل ماند خاموش — ز شبنم کرده بر سیماب در گوش
زدن دم از بنفشه بس محال است — که گوش او کبود از گوشمال است

عبدالجلیل بلگرامی

ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت — نیارد گل بگوش او سخن گفت

[illegible]

بود گوش از صفا بالای گردن — بلورین قیف از مینای گردن
از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش — باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی — در بوستان حسن ببین نوبهار گوش
ره بر سخن مدام شدی تنگ در جهان — گر نیستی صماخ چنین رهگذار گوش
ای زلف تابدار چه پیچی دگر مپیچ — زینت برخ فزای که انیست یار گوش

شوکت

شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف — درد او مهتاب صاف او بناگوش تو شد

رضی

تا دیده ایم صبح بناگوش یار را — از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
تار نظم رشتهٔ گوهر شده از اشک — این دیده تمنای بناگوش که دارد

جواهر سنگه جوهر

تا گل بچمن چو گوش او شد — خندان دشگفته سرخرد شد
پردهٔ گوش آن بت طناز — جان نواز است همچو پردهٔ ساز
کلید را تو ساز کارم شو — که دمی با من او شود دمساز
گرد آمد نه افعی گیسوی تابدار — سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو

افضل

عاج است بناگوش تو سیمین است آن — زان سیمستان بوسه کم از نی مستان

کمال خجندی

صبح را در خون دل حل کرده حسن — تا بناگوشش چنین پرورده حسن

شهاب الدین احمد

بناگوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن — سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

باد و لت بیدار هم آغوش کند خواب
چشمی که بران صبح بنا گوش فتاده

در دل صفای صبح بنا گوش او گذشت
مد نگاه گز نظرم جوی شیر شد

سحر که گرده تصویر خنده روز است
بهار یاسمن جلوه بنا گوش است

کی تر از بیدماغی تاب شور بلبل است
پرده های گوش تو نازک تر از برگ گلست

غافل ز خدا نیستم ای شیخ بیاد ش
خواب سحری صبح بنا گوش بتان برد

خواهد از چشمه خورشید بر آوردن گرد
گر چنین خط دهد از صبح بنا گوش ترا

برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است
مهتاب بنا گوش ترا صبر کتان است

از پر تو آن صبح بنا گوش عجب نیست
گر آب شود رنگ در چشم کهر آید

در دولت بیدار دهد غوطه جهان را
فیضی که دم صبح بنا گوش تو دارد

آفتاب از مه نو کاسه دریوزه بکف
نور از ان صبح بنا گوش گدائی دارد

ادا بصبح بنا گوش میتوان کردن
صبوحی که نه در ایام گل قضا گردد

تا یاد بنا گوش کسی ساخته ایم
مائیم و همین سایه برگ سمنے

آویزه گوش روزگار اشعار صفت زیور گوش دلدار

گفتم درگوش تو مرا خسته جگر کرد
بشنید از ین گوش و ازان گوش بدر کرد

آویزه گوش او در ناب
در زلف سیه چو کرم شب تاب

آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را
چه غم از ناله خونین جگرانست او را

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه بندگی گوش تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران
جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید

قربان آن بنا گوش و آن برق گوشواره
با هم چه خوش نماید آن صبح و آن ستاره

صبح نگرده سپید پیش بنا گوش یار
گز سر طاقت گذشت آب در گوش او

دُرّی که بگوش آن بت سیمین آویخت
بین گز و صدف گر چه شیرین آویخت

شاید که شرف کند مه از وی امروز
گز گوشه مه خوشه پروین آویخت

گوشش از بار در گران گشت است
نشنود ناله حزین مرا

میر ناصر علی نظیر
الله اعلم
مولانا بابری
ملا جامی
امیر خسرو

نیست آن دُر کہ زگوش آمدہ بر دوش ترا — میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا

بس غصہ کہ از چشمۂ نوش تو رسید — تا دست من امروز بدوش تو رسید

در گوش تو دانہای دُر می بینم — آب چشم مگر بگوش تو رسید

بالائی بناگوش تو آویزۂ یاقوت — برقیست درخشان کہ بصحن چمن افتد

تا کشیدی زناز حلقہ بگوش — ماہ از ہالہ گشت حلقہ بگوش

دل بدان صبح بناگوش نلرزد چہ کند — یکدم آرام ندارد دُر گوشی کہ تراست

زحیرت ماند در بند چکیدن گوہر گوشش — وگرنہ قطرۂ آب است از شرم بناگوشش

گوہر چسپان بصبح بناگوش او رسد — بی آبرو و بدیدۂ ما ہمچو اشک ماست

بدرگوشش بود زان روز و شب پُر — کہ شد پیمانہ پیمودن دُر

اختر بسحر بابۂ بناگوش تو گوہر — یا شبنمی افتادہ ببرگ سمنست این

زور بگوش خود آن ماہ دلستان انداخت — کہ مارکاکل او مہرہ از دہان انداخت

ستارہ ایست در گوش آن ہلال ابرو — زروی حسن بخورشید میزند پہلو

کوکب است آن دُر گوشش یا لطافت ہر سحر — ہیکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر

دُر گوشش زشوخی جلوہ دارد کہ پنداری — زبرگ لالہ انداز چکیدن ژالہ دارد

گردن کشد زنیفہ دُر عندلیب زار — صبحی کہ یار گل بہ بناگوش میزند

تنہا نہ نگ از در گوشش عقیق یافت — نگین ازین ستارہ بود سبب غبغبش

نتوان گفت بگوش تو گہر ما داکرد — سخن پاک نیست اینکہ بگوشت جا کرد

زنیل نیست بناگوش نازکت خال — زسایۂ در گوش تو شد کبود آنجا

تا مرا بر حلقۂ گوشت نظر افتادہ است — رشتۂ در گردنم ہمچون گہر افتادہ است

تازگی و لطف دارد از بناگوش تو دُر — غوطہا دادند در آب انگہش آویختند

بران بیاض بناگوش گوشوارۂ دُر — ستارہ ایست کہ در صبحگاہ مے لرزد

تا بفکر گوشوار آن سیمبر افتادہ است — پیچ و تاب رشتہ در جان گہر افتادہ است

شبنم با آفتاب کجا آبرو دید — گوش ترا بحلقۂ گوہر چہ حاجت است

نمود گوہر سیراب در بناگوشش — چو شبنمی کہ کند برگ گل در آغوشش

خون در دلم زغیرت آن گوشوارہ است — عالم سیاہ در نظرم زان ستارہ است

اہلی شیرازی
مخلص کاشی
علی قلیخان
گرامی
توفیق
آصف
مظہر
کمال خجندی
صائب
لا اعلم

حدیقه ا

درّی که در بن گوش ... شاه می بینم — ستاره ایست که پهلوی ماه می بینم

نمود از طرف عارض گوشواره — قران افگند مه را با ستاره

جز یتیمی که برین ... ست در گوش ترا — کاب در شیر کند صبح بناگوش ترا

باعث شگفتگی گلستان جان اشعار صفت رخسار و خال رخسار جانان

شوکت

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

خال هیچاست بجز عارض او و هر جاست — مسند مور کف دست سلیمان باشد

خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است — چنین سلفش از نزاکت موج بوی سنبل است

رگ گل جای مو امشب بنوک خامه می آید — سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش

بلبل آید چو بیاد رخ او ناله مرا — گل خورشید شود غنچه بتخاله مرا

هر کس که وید رنگ بر خسار نازکت — گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

ز بهمت بسکه افگند از نظر شوکت گرفتن را — محالست اینکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

میرزا صائب

تا چهره تو از می گلرنگ آل شد — شبنم بروی گل عرق انفعال شد

گل خورشید را در عهد رویت — برای طاق نسیان آفریدند

نسبت رشته آنکه برگلدستها پیچیده است — برکمر بست است از دست رخت نار گل

بر صفحه وصف عارض جانان نوشته ایم — منت خدایرا که گلستان نوشته ایم

از نزاکت بسکه دارد چهره او آب و تاب — آفتابی میشود در نگش ز سیر ماهتاب

بر صفحه عذار تو از نقطهای خال — کرد دست کلک منع نشان بوسه گاه را

اختر صبح سعادت مرکز پرکار حسن — تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این

تجلی جلوه از وصف رخت کردم قلمها را — تراشیدم چو تیغ کوه طور امشب قلمها را

روز ازل بحکمت درس کتاب حسن — خال رخ تو شد نقط انتخاب حسن

دل برده بچهره زیبا شناختم — از خال عارض تو سویدا شناختم

کرده ام تحقیق از شمس اللغات و بتو — جلوه روی تو باشد لفظ و مضمون آفتاب

انکه بچهره نتوان کرد آن ترک شرابی را — نیایا که چسان در آتش افگند یک مرغ آبی را

چسان خورشید خوانم روی او را — مصحف را غلط خواندن گناهست

گل از حجاب رخت بس بچهره ریخت عرق	بجای آب ز گلشن گلاب میگذرد
خیال روی تو بردوم بخاک نیست عجب	دمد اگر گل خورشید بر مزار مرا
از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه	جوهر آئینه بر چهرهٔ او سوهان است
آب رویت در گل و تاب رخت در ماه نیست	زانکه آب و تاب آنها گاه هست و گاه نیست
حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر مهر	از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت
مصحف روی ترا خال نگهبان شده است	این غلام حبشی حافظ قرآن شده است
شمع کر لاف زند با رخ جان پرور او	بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او
شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود	می توانست گلاب از گل تصویر کشید
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب	می فتد چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است	صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان	هیچکاند گرمی خواز گل رویش گلاب
خیال او بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش	خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش
تا زدی آتش در آب از عکس آن رخسارها	شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها
گل در چمن ز خجلت روی تو آب شد	چندان عرق نمود که آخر گلاب شد
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل	گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
بنیابیم فزود ز عکس فروغ رخ	قربان گرم مهری آن مه لقا شوم
شب چو در بزم حدیث از رخ خوب تو گذشت	شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت
ز دوست برد خزان ایمن است گلشن حسن	که خال بر روی تو مهر است خرمن گل را
خال بر روی تو سحر است از آن چشم سیاه	ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست
بر نقاب عارض او خال مشکبو است	یا نافه فتاده ز آهوی چشم او است
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت	سیاه که خال نکو در قفای فال نکو است
هر جا سخن ز عارض جانان بر آمده	رنگین حکایتی ز گلستان بر آمده
خال رخش فسانهٔ روز تباه کیست	این سرمه گون ستارهٔ بخت سیاه کیست
نی همین خورشید دارد رعشه رخسار او	خشک بر جا مانده است آئینه از دیدار او
حرف رخت ای ماه چو در انجمن افتد	چون شمع زبان همه در سوختن افتد

محسن کاشی
قاسم
مولانا بنائی
واقف
متخلص
میرزا محمد حسن ...
حافظ
ناصر علی
داتا رام برهمن
مولانا هلالی
میر ناصر علی نظیر
خالص
مفید
جویا
زرانشار دهورام
ابو البرکات منیر لاهوری
مولوی شاه عبدالقادر
میرزا ندائی
جواهر سنگه جوهر

کلیم

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست
گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

اعظم الملک اعظم

بر سر خوان چهرهٔ نمکین
خال رویش نمک چش افتاده است

مسیح

خال موزونست هر جا بر رخ دلبر فتاد
هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد

لچھمی نراین سرور

آن خال سیه بر رخ رخشان تو جانان
هندو بچه هست که خورشید پرست است

جلالی

آن نه خالیست که بر روی دلارام افتاد
کافری بود که از کفر در اسلام افتاد

میر جلال الدین سیادت

بشکناب چو چید خال آن رو را
ز برگ لاله سبز دکفهٔ ترازو را

رقم تا کرد وصف روی آن حور
قلم چون شمع شد فوارهٔ نور

غنی

هر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد
ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد

لا اعلم

مگر از حسرت خورشید رخت رنجور است
ماه از هاله چرا شال بگردن دارد

زلفه چون روی ترا دید ورا افتاد بخاک
ای خوشا خال سیاه تو که با بر جا ماند

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالست

چشم بد دور خال بر رخ او
چون سپندی بر آتش افتاده است

بوی گلاب از نگهش میتوان شنید
چشمی که همچو غنچه بروی تو وا شود

آن خالها بروی تو از مشکناب چیست
چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست

آن خال که بنده بر رخت می بیند
زاغیست که جز برگ گل تر نشیند

نی نی غلطم که در گلستان رخت
زنگی بچه برهنه گل می چیند

ماهی که زیر تو بجهان شور در انداخت
پیش رخت از هاله مگر زر سپر انداخت

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد
که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
شبنم با فتاب رسید آفتاب شد

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو
بیم از کشتن ندارد شمع بر بالین تو

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال
کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه تو

رو ترش کردی در خسار تو افروخته شد
آب لیمو بسبب روشنی رنگ طلاست

زروی تو شد بوستان شرمگین
بنام جهاندار جان آفرین

خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست
زنگی در باغ جنت باغبانی میکند

آن خال که بر رخش نهادند
در جیم جمال نقطه دادند

عرق عرق ساز گلگون قبا یا نقاب حجاب برخسار اشعار صفت عرق و غازه و گلگونه و برقع و نقاب

میرزا صائب

از شرم گرچه روی تو چندین نقاب داشت
غیر از عرق که میکند از روی یار گل
بدست حسن چو برقع ز رخ بر اندازد
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام
عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید
نه شبنم است چمن را بروی آتشناک
عرق بچهره نشسته است آن پریوش را
کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست
عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان
خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم
لاله و گل خون کند بر سر هر شبنمی
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست
چون تماشائی نگردد از تماشای تو مست
کباب نازک دل آتش هموار میخواهد
تا بجد نیست لطافت رخ پر تابش را
عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
تراست از عرق شرم چهرهٔ تو مدام
صائب نظر بروی عرقناک یار کن
چون میکنم بروی عرقناک او نظر
پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را
بود حسن رخت زیر نقاب شرم نازکتر
تا بروی خویشتن مالیدهٔ گلگونه را
سراپا رنگ گردد هر که در کوی تو می آید

هر ذره از فروغ تو چشمی پر آب داشت
صائب که دیده شبنم خورشید زاده
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ام
شفق بساغر زرین آفتاب آید
عرق زروی تو کرده است گل بدامن پاک
که دیده است باین آبداری آتش را
که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد
عرق خرم ورخ یار تماشا دارد
گر بگلستان بری روی عرقناک را
از عرق چین چهرهٔ ساقی گل افشانی کند
بادهٔ گلرنگ میسازد عرق را روی تو
بر افگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
ستاره دائم ازین آفتاب می بارد

شوکت بخارائی

در آفتاب ابر گهربار را به بین
ند نگاه تار گهر میشود مرا
در گلستان گر گشائی پرده از رخسار خویش
که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می آید

قلندر

رنگ از رخسار خوبان همچو بو پرواز کرد
من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می آید

برخ گلگون او گلگونه را تا دیده اند
میکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل

حافظ
حالا درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

دست ماه و مهر بر بندد رخش
ادبی مهرم چو بگشاید نقاب

عرفی
تا گل هزار پاره کند جامه در چمن
یکسو فگن ز چهرهٔ گلگون نقاب را

محمود
برفگن از ماه رخ خود نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب

صیدی
برقع برخ افگنده برد ناز بباغش
تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

مولوی احسان الله ممتاز
برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را
رو داد حیرت آئینهٔ آفتاب را

مخفی
سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت
فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

محمد سعید
کند عرق رخت ای نازنین ز تاب نگاه
بدور حسن تو از آتش آب مے آید

داتا رام برهمن
گر رخ گلرنگش از زیر نقاب آید برون
نیست ممکن در چمن گل از حجاب آید برون

چون عرق افشان شود رو بنمود عین عتاب
از چمن گل گردد و از گل گلاب آید برون

ثنائی
تعالی الله چه گلزار است رخسار عرقناکش
که آب از چشمهٔ خورشید داده ایزد پاکش

مولانا آهی
شدم ستاره فشان چون برخ نقاب گرفت
شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

ملا مقیما احسان
در خلوتی که بند نقاب تو وا شود
بی اختیار آئینه دست دعا شود

واقف
ز خال پر عرق خوفم بود از خط دمید نها
که تخم سبزه می روید بلی از نم رسید نها

محسن فانی
این عرق از گرمی مجلس ز رویت میچکد
یا گلاب افشانی بر فتنهٔ خوابیده است

از بهر هلال عید آن مه ناگاه
بر بام دوید هر طرف کرد نگاه

هر کسکه بدید گفت سبحان الله
خورشید برآمده است و میجوید ماه

میر ناصر علی نصیر
بتبسم چیست این عرق ریزی
عرق روی آتشین آرند

عبد الله یقینی
خوی که از رخسار آن کان ملاحت می چکد
فتنه می بارد بلا میریزد آفت می چکد

جواهر سنگه جوهر
آید بنظر هر رگ گل رشتهٔ شمعی
از روی تو گر پرده بصحن چمن افتد

میرزا معز فطرت
روی عرق فشان تو کرد اینچنین مرا
تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست

ناصر علی
هلال یکشبه را چون قرین بدر کشید
هزار خوشهٔ پروین ز آفتاب چکید

میرزا سید علی
برآفتاب رخ آن تندخو نقاب گرفت
سیاه روز از آنم که آفتاب گرفت

قاسم
از رخت بسکه عرق سر زده است
نگهم غوطه بگوهر زده است

دلشب عرق شرم تو آتش بدلم زد
بکارگاه تماشا نقاب روئے ترا
زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش
انداختی بچهرهٔ پر نور خود نقاب
نیم موسی نقاب از چهره بردار
نقاب است این رخ یا پردهٔ بر آفتاب است این
بیش میسوزد نقاب او دل دیوانه را
شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد
صدف پر از گهر دا بر قطره با رنگو است
طراوت عرق شرم را تماشا کن
نی گلاب است اینکه بر رخسار مهوش میزنی
زبس صاف است بحر حسن سرشار
گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
شکست لازم طرف نقاب افتاده است
لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو
شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود
ماه من هرگه عرق ز روی آتشناک ریخت
یار مهر افروز ما تا پرده از رخ برگرفت
مه جمال تو چون طالع از نقاب شود
تا پرده ز رخسار تو ای ماه بر افتاد
چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
گر ز روی خود بر اندازی نقاب
بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را
نگه چه گرم بران پر حجاب میگذرد
یوسف سیمین بدن را تاب این زنجیر نیست

پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند
نشان آبله ماند از عرق بر عارضش
نازل بشان حسن تو شد آیهٔ حجاب
نمے آید خوشم این لن ترانی
ضیای نور یا ماه تمام اندر حجاب است این
میزند فانوس دامن آتش پروانه را
که نظر آب دهد از عرق رخسارش
عذار یار عرقناک و می چکیده خوش است
چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
ز صافی شد گهر در وے نمودار
چو نخل موم نمے سازد آفتاب مرا
ز فرد ما نشود فرد انتخاب درست
پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
خندهٔ برق را کجا ابر حجاب میشود
آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت
مشعل خورشید از شمع جمالش در گرفت
گمان مبر که وگر کار آفتاب شود
از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد
فگن نقاب که هر ذره آفتاب شود
پشت بر دیوار ماند آفتاب
در پرده کس نهان نکند آفتاب را
گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد
باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را

میرزا ابو الحسن شیرازی
غنی
کلیم
آزاد
سراج الدین علیخان
مشرب
سیفی
میر جلال الدین
لا اعلم

شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش
دست نوازشی بسر آفتاب کش

عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب چکد
کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد

تا ازان روی عرقناک نظر دارم آب
آب حیوان بنظر موج سراب است مرا

ز چهرهٔ عرق آلود یار حیرانم
که کرده است بهم جمع آب و آتش را

بگشاد سپیده دم سحاب از طرفی
بگشود نگار من نقاب از طرفی

گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید
صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را
شبنم چه حاجتست گل آفتاب را

نسبت روی تو با چهرهٔ گل بی بصریست
که عرق بر گل روی تو نشان میماند

شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست
بر روی آفتاب قیامت نشسته است

از رخش چون دانهٔ یاقوت رنگین شد عرق
چون زمین افتاده قابل دانهٔ گوهر میشود

عرق ز روی تو بی اختیار میریزد
ور آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان × اشعار صفت خط و اصلاح آن

میرزا صائب

احاطه کرد خط آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده
ز هاله خوبی مه پای در رکاب شده

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را
خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

نوشته است بروی بتان بخط غبار
که آفتاب رخان صید خاکسار انند

خط او گرم دارد روز و شب هنگامهٔ ما را
حکایتهای رنگین است طوطی نامهٔ ما را

تا خط سیه آن لب گلفام برآورد
یاقوت لبش همچو نگین نام برآورد

خط برآورد و همان چهرهٔ او ساده نماست
در صفا جوهر آئینه نهان میگردد

خط مشکین سر زد از رویش باندک فرصتی
تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز

با خط سبز انقدر مایل سرگوشی چرا
عالمی را سوختی ای شعله خس پوشی چرا

این نه خط است سیه کرده بناگوش ترا
سایهٔ گرد یتیمی است دُر گوش ترا

خطی گر ازان چهرهٔ روشن بدر اید
موجیست که از چشمهٔ خورشید بر اید

تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده — آه از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده
هین نو مصرع موزون ترا قد دلجو است — کز خط پشت لبت حسن مطلع ابرو است
خط را ز روی تراش دلم در ندامت است — مصحف سفید گشت نشان قیامت است
خط سبز از صفحهٔ عارض ستردن خوب نیست — آیهٔ رحمت باب تیغ شستن خوب نیست
بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند — سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت
یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط — که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد
گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط — جوهر دیگر فزدن بر تیغ استغنا کند
امید لطف بخط داشتم ندانستم — که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
خط دمیده است ز لعل لب شکر شکنش — یا بخون چشم سیه کرد عقیق نمیش
ز خط طراوت رخسار یار می بینم — صفائی آئینه را از غبار می بینم
خط ابر رحمت است پی گلستان حسن — بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را
شد خط مشکبار عیان از عذار او — جوهر نما شد آئینهٔ بی غبار او
میشود در دور خط عاشق ز جانان کامیاب — بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب
یا خط عنبر فشان یا زلف مشکین میشود — پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب — مو برآید ز کف دست اگر مانی را
هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست — تراش زینهار خط مشکبار را
خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست — رگ ابر لیست که از چشمهٔ حیوان برخاست
کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است — بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما — شوکت
فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را — صف این مو ز میل سرمه شد چشم سلیمان را
رخش نوخط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق — گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد
ساده رویش ز نگاه من غمدیده شود — خط او از نگه تیز تراشیده شود
خط بین که کلک بر رخ دلخواه نوشت — بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت — شفیعای اثر
خورشید به بند گیس می داد خطی — کاغذ نکرش نبود بر ماه نوشت
از عارضش دمید خطی همچو مشکناب — یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب
خط ریحان ترا هر کس تماشا می کند — همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند

بگرد کعبه هندو شد مسلمان گشت بی ایمان — چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی

روی تو آتش است و خطت سبزهٔ بهار — در حیرتم که سبزه ز آتش بر آمده

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است — جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است

حساب عمر جهانی حوالهٔ خطست — که روزنامهٔ خورشید در بغل دارد

وصف خط سبز تو مرا ورد زبانست — چون پسته عجب نیست شود گرد هم سبز

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

دلم را خال او دزدید و در گرد خطش جویم — که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

خط نرسته از آن لعل آتشین پیداست — چو نقش زیر نگینی که از نگین پیداست

می تراود ز سوادش همه لطف رخ او — مصحف روی بت ما خط روشن دارد

فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش — چو مغز پسته شد پیراهن من استخوان من

گر حسن ز ماه تا بماهی باشد — خط بر سر فرشش خط گواهی باشد

شب میدهد از رفتن خورشید نشان — نقش قدم شعله سیاهی باشد

تا خطت سر زده گم گشته ترا ناز و عتاب — شوخی حسن تو در سایهٔ خط رفته بخواب

خط کز لب آن پسر دمیده است — افسونست که بر شکر دمیده است

هیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیست — پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده اند

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است — اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است — نوشته سورهٔ یوسف بخط ریحان است

خط مشکین که بران عارض نور افشان است — پارهٔ جامهٔ کعبه است که در قرآن است

تا حاشیهٔ خط تو مرقوم نشد — اسرار دقیق حسن مفهوم نشد

تا هالهٔ خط بگرد او حلقه نزد — ماهیت رخسار تو معلوم نشد

پیوسته لعل نوخط او بر لب منسب — این شربت بنفشه علاج تب نسب

نه خط بگرد بناگوش یار تاب زده است — که غوطه زد رسیاهم در آفتاب زده است

آخر برآمد از لب لعل تو کام ما — کند این عقیق را خط مشکین بنام ما

هر غباری که ترا بود در آئینهٔ دل — باطن عشق بنازم که بردی تو کشید

بعد فکر چهارده سال از خط پشت لبت — حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابروی تو

میرزا بیدل

خسرو

کلیم

سعید اشرف

محمد صادق القا

بر ماه عارضت خط نارسته همچو صبح — گرد یتیمی گهر آفتاب شد
ملا محمد تقی مهدی

حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد — پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد
میرزا جلال اسیر

بر گرد عارضت خط ریحان نوشته اند — یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند
شیخ محمد علی حزین

تا سبزه بر گرد لب جان بخش پیدا شد — مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد
جهانگیر پادشاه

در مکتبی که سر خط حسن تو داده اند — کردند زیر مشق خط آفتاب را

خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی بر لب جوی — خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروی
طغرا

آن خط سبز که زد دایره بر گرد رخت — فتنهٔ بود که در دور قمر پیدا شد
عصمت

در ملاحتهای خط و خال آن لب نیست شک — هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک
محمد قاسم

با تو می گفتیم حرف بیوفاییهای حسن — خط به پیش رویت آخر حرف ما را سبز کرد
عطائی

خط نو خیز را تراشش مزن — تیغ بر روی آفتاب مزن
میرزا فغفور لهجی

گرد خط نیست که از عارض جانان برخاست — رگ ابریست که از طرف گلستان برخاست
مشتاق

دلم از رشک ساغر بود در آتش ندانستم — که خط لب از لب او تا قیامت بر نمیدارد
میرزا جانی

عرق بطوف خط سبز یار پیدا شد — شگوفهای خوش اندر بهار پیدا شد
باقر

گرد خط کی بر رخ صاف نشست — دود از آتشکدهٔ دل برخاست
میر ناصر علی نصیر

زان زد خط مشک سود برخاست — آتش بنشست دود برخاست
ملا سبحانی

خط گشت عیان بر رخت ای رشک قمر — یا سر زده بر برگ سمن سنبل تر
شعیب

نی نی که خطی کشیده گرد رخ خویش — تا حسن ازان خط ننهد پای بدر

می تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه — ملک خوبی را بضرب تیغ میداری نگاه
ملا ضمیری

امروز با تو دعوی دل چون کند وحید — روزی که داده بود خطی در میان نبود
وحید

خطی که رسته ز لعل تو روح را قوت است — بنسخ آن نکشی خط که خط یاقوت است
الله قلیخان

بهار سبزه تو رنگ دل زدود مرا — خطش سیاههٔ تنخواه بوسه بود مرا
مخلص

گفتمش بوسه بمن ده که زکات حسن است — خط براورد که فرمان معافی دارم
لا اعلم

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید — که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

زخط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد — که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد

گوید خط سبز او بدعوی — من فتنهٔ آخر الزمانم

زبخت تیره ما شد غبار آلود خط لعلش | وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد
از سایه خط تو چو خورشید روشن است | میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را | در کار بود حاشیه این متن تنگ را
دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش | چون بنده که گم کند آزاد نامه را
حجام قطع دست تو امروز لازم است | اصلاح داده خط پروردگار را
افسوس که اطراف گلت خار گرفت | زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد | شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت
ساده تا از سبزه خط عارض ماه من است | بوسه چون شفتالوی بی ریشه دلخواه من است
حرف نقص غیبت میگفت کاکل در قفا | شوخ چشمیهای خط نازم که برروی تو گفت
خط از عذار یار نمودار میشود | در نجف ز معجزه نمودار میشود
جز خط سبز کز رخ خویش دمیده است | مصحف کسی بخط مصنف ندیده است
خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را | این مور برد چاشنی نوشخند را
سبزه خط صفحه رخسار جانانرا گرفت | طوطی خوشحرف از آئینه میدانرا گرفت
تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است | از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است
بنوخطان نگرستن دلیل دیده وریست | که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست
بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم | کار زنجیر کند نور چو پیوست بهم
خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است | پی خضر است که بر چشمه حیوان گشته است
آیه رحمت کند اهل معاصی را دلیر | شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را
بجز خط غبار او که یاقوت است مرجانرا | کسی بالاتر از یاقوت ننوشت است ریحانرا
نه از خط ساختی یاقوت سبز آن لعل زیبا را | که با هم جمع کردی معجز خضر و مسیحا را
رخساره گلرنگ تو گلزار بهشت است | خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است
بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع | نوشته سوره یوسف بدور خط غبار
زمه میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط | کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

لمؤلفه

چندا سبزه خط مشکین | خرمی بخش روی تابان است
تازه سازد چرا نه باغ نگاه | که گلستان بخط ریحان است

موج زنی شراب پرکیف خالی از خمار اشعار صفت لب و خال لب و تبسم لدا

صائب

تا برلب تو افتاد چشم ستاره صبح ... شد آب از خجالت قند دوباره صبح

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود ... طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

مغز در استخوان شود شیرین ... چون بخندد لب شکر بارش

زبان غنچه و چشم ستاره ولب صبح ... گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

برگ خزان رسیده شمارد سهیل را ... سیرابی عقیق لب آبدار یار

نزاکت بسکه دارد لعل سیراب فسون سازش ... خیال بوسه برگرد لبش بتخاله میگردد

خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست ... رشته از صافی این دانه گوهر پیداست

با لب او کار دندان میکند سین سخن ... زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین دهن

فیض ارم صبح از لب خندان تو یابند ... شهدیست شکر خنده که درشان تو یابند

ز لعل یار خنده دندان نما ببین ... در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو ... جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو

گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو ... از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

تا خنده از آن غنچه مستور بر آید ... صبح شکر از چاک دل مور بر آید

از آن لبهای میگون کم نشد صائب خمار من ... چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا

کیفیت می بالب شکر شکن تست ... نقلی که می از جوش بر آرد دهن تست

بتوان خواند ز پشت لب ادبی گفتار ... سخنی چند که زیر لب او پنهان است

ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت ... بمحفلی که بخندد لب شکر شکنش

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم ... بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را

غنی

مدام از حباب است ساغر بدست ... شده می بدور لبت می پرست

پیش لب یار که جان پرور است ... هر که زند دم ز مسیحا خر است

هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است ... آب حیات در نظرش خون مرده است

زاهد بیا بتهمت صهبا کشی مکن ... پیداست اینکه می بلب او نمیرسد

دیده چون آن دو لب شیرین دید ... معنی قند مکرر فهمید

مژه ام بر مژه از جوش حلاوت چسپید

شوکت

زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است

عمر من بس بخیال لب لعل تو گذشت

آب در رنگ لعل او را کرد روشن تر شراب

از حدیث لبت چو غنچهٔ گل

بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد

چنین بدور لبت میکشی رواج گرفت

رشتهٔ حرف بلعلش رگ یاقوت تر است

زبس سخت است احوال می و میخانه بی لعلش

تنگ چشم شیشه چون افتاد کمتر میچکد

خنده کردی ز غم آتش بدل گل افتاد

بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم

هر جا لبت نبات فروش بیان شود

شیخ محمد علی حزین لاهجی

همچو مغز پسته بر طوطی قفس گردید تنگ

رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند

پس از بیداد چشم مست اگر باشد شکر خندی

ای عقیق لب تو لعل بدخشان جمال

توفیق

چاک زد جامهٔ جان آب بقا از لب تو

نه لبت چون لب خوبان جهان ساخته اند

مه نو را ز شفق غوطه بخون داد قضا

آن صفا هست لب لعل ترا کز ته آن

از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود

تبسم هر کجا رنگ سخن ران لعل تر ریزد

میرزا بیدل

گر بزن خونفشان شد یا شعله خصم جان شد

دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است

شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم

آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را

ورد هانم زبان بخود بالد

خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد

که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است

خط پشت لب او عنبر آب گهر است

چو رنگ می ز مینا بگذرد پایش بسنگ آید

خنده چون آمد بلعل او تبسم می رود

شیشهٔ غنچه ز طاق دل بلبل افتاد

کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن

منقار طوطیان مژهٔ خونفشان شود

بسکه از شوق لب شیرین او نالیده است

علیشو و گل یاسمین صبحی که خندان میشوی

چو رنگ جسته باز آید بجا خون شهیدانش

لب مگو لالهٔ مقراضی بستان جمال

شاهد خنده شده لعل قبا از لب تو

این شکر پاره ز شیرینی جان ساخته اند

تا مثالی ز لب لعل تو سازد پیدا

مینماید زته لعل چو کاغذ دندان

با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم

ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد

بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

کشت خال لب تو ام آری — مگس شہد زہردار بود — امیر خسرو

شکرین لعل تو کان نمک است — گرچہ شکر نہ مکان نمک است

نمک افزود رخت راز لبت — گرچہ از آب زیان نمک است

خالیست سیاہ بر لب آن مہوش — افتادہ خوش و مرا ہمیدارد خوش

چون مہر کہ از مشک نہی بر بادہ — یا قطرۂ آبی کہ چکد بر آتش

حیرت از خال لبش دارم کہ ہندوزادۂ — برکنار چشمۂ کوثر طہارت میکند — ملا ذہنی

بشکر خندہ ز دل کوہ غمے بردارند — کار شیرین دہنان سخت تر از فرہاد است — طالب کلیم

کشادہ غنچۂ گل از نسیم گلزار است — کلید قفل دل ما تبسم یار است

بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا — زکار خویش چیزی را کہ خوش کردہ نشان کردہ

از مشک تر سوادی بر لعل و لبستان است — در حیرتم کہ خال است یا نقطۂ دہانست — مخلص کاشی

پری رخی بشکر خندہ قتل مردم کرد — چو گفتمش کہ مرا ہم بکش تبسم کرد

خال بر کنج لب او جلوہ دیگر فزود — خاتم یاقوت را گوئی نگین نیلم است — محمد وحید

خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع — نشاء کم داشت کہ افیون بشراب افگندہ

بر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق — ریخت از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب — لچھی رام سرور

دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را — از لعل یار فرمود گلقند آفتابی

چون روی تو دید خضر گفت آب این است — ابروی تو دید گفت محراب این است — حکیم رکنا

در خواب لب لعل تو روزی خندید — دل گفت کہ معنی شکر خواب این است

عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشم — اگر دل تو فراخ است رزق ما تنگست

آب شد در دہنم لعل لبش — لب مکو حب نباتی بودہ است — نجات

اگر گویم نمک لعل لبت را — ترا ہجو ملیحے کردہ باشم

لعل جان بخشت کہ یاد از آب حیوان میدہد — زندہ را جان میستاند مردہ را جان میدہد

تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش — کہ در کف رشتۂ گلدستہ میگردد خط جامش — فطرت

میچکد شیر ہنوز از لب ہمچون شکرش — گرچہ در عشوہ گری ہر مژہ اش فتانست — حافظ

ای پستۂ تو خندہ زدہ بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

چرا بزیر لب جام زہر خندہ زند — اگر نہ از لب لعل تو شد شراب خجل

باده تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت می برد آب از نبات

بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می افتم
نمی آرم لبسان خاتم انگشت از دهن بیرون

میرزا طاهر وحید
خال بر پشت لبش منت که از غایت لطف
نقش بوسیدن نظاره بران لبها ماند

گرامی
نبات از نسبت لعلش شود آب
عقیق شربتی باشد لب او

گران بهاترش از دُر همین نه دندان است
دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است

محمد قلی سلیم
گر در دلش ز لعل تو اندیشه بگذرد
می چون عَرَق ز پیرهن شیشه بگذرد

تجلی
دماغش نشگفد تا خون عاشق را نمی ریزد
انار خندهٔ او از جلال آبا دمے آید

در چمن حرفی گذشت از شکرستان لبت
ریخت همچون غنچن گرم از طوطیان منقارها

شفیعائی اثر
نشد از بوسه ات هرگز لب ناکام جان شیرین
مگر قند ترا غیر مکرر میتوان گفتن

دوای درد دل ماست لعل خندانش
شفا برنگ عَسَل آیتیست در شانش

خاشع
نقطه منتخب بوسه بود خال لبش
قلم صنع خبر زان لب میگون وارد

شیخ سعد الله گلشنی
خندهٔ دندان نما چون یار من پیدا کند
شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود

بگلشن از لب خندان او سخن مکنید
فضای خندهٔ گل تنگ بر چمن مکنید

یکتا
الماس شد بسینه کوه یمن عقیق
لعل تو تا براده رنگین زکان حسن

چه خواهد کرد یا رب گر رسد آسیب دندانش
لب لعلی که موج خنده سازد کار سوهانش

نظام دست غیب
تبسم دیر حاصل شد ازان لب جانِ محزون را
عبارت داشت تنگی دیر فهمیدیم مضمون را

میر ناصر علی نصیر
تصورِ لبِ رنگین یار را نازم
نمود در ریشهٔ کلک خرد رگِ یاقوت

میرزا جلال اسیر
گر شراب از یاد لعلش دم زند
دُرد ساغر خنده بر شبنم زند

بخود صد پیرهن بالیده باشد
اگر بر روی گل خندیده باشی

آب گهر بچشم صدف اشک حسرت است
آنجا که لعل او بشکر خنده وا شود

حسین واله هروی
لب او با شراب در ساغر
چون دو جان بود در یکے قالب

فطرت
خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش
اتفاقیست سیه بختی و این خوش وطنی

هلالی
عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

شیخ اوحد الدین
انان حدیث لبت بر زبان نمی آرم
که نازک است مبادا که از زبان بچکد

بهاری قسمتے
لبکه از خود نتواند مگسی دور کند
بسکه او را لب شیرین تو از کار انداخت

سخن هر جا بوصف لعل نوشین تو سر کردم	نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم	مخلص و امغانی
بامشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت	خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت	
گر بر لبت نشست عرق هست جائی آن	بی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را	اصلی
هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا	یک لبش جان بستاند یک لبش جان میدهد	
فسون خال هندو را اثر شد	که لعلش گه نمک گاهی شکر شد	مسیح
بر دهانش خال لب دیدم فتادم در غلط	زانکه کس ننهاده حرف میم را هرگز نقط	قاضی زین الدین فقیه
از نیل نیست خال لب جان فزای تو	نیلوفری ز چشمهٔ حیوان بر آمده	منیر لاهوری
بسکه شیرین است لعلش گر شبیهش را کشد	خامهٔ مو در کف مانی مگس رانی کند	محمد سعید اشرف
مسیم نوشین چشمهٔ لب تو	عین آب حیات را شد دال	غیاث شیرازی
نوشیست در لب تو که چون شسته نبات	تحریر وصف او خط مسطر کند لذیذ	شمس الدین فقیر
لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت	نمک ز تنگی جا بر لب نمکدان ریخت	خواجه شعیب
بران لبها ز انداز تبسم حال میگردد	زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد	شیخ محمود
لعل لب او راست ز رنگین بختی رنگ	چندانکه از دیافت عقیق یمنی رنگ	داراب بیگ جویا
زاب دُر دندان تو هنگام تبسم	ترسم بگدازد لبک همچو نبات	
در گلبنی که لب بشکر خنده وا کنی	هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود	ناصر علی
اگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذقن دارد	که مهری بر لب و انگشت حیرت در دهن دارد	
یاقوت بالب تو دم از رنگ میزند	این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند	محمد حسین مشهدی
کی میرسد بلعل تو شیرینی دگر	نقش است بر عقیق لبت عبدهٔ شکر	شهرت
بود محال که طعم لب ترا یابد	اگرچه شان عسل شهد را کند غربال	اشرف
خوش آن ساعت که چون بر هم کشی تیغ	تبسم زیر لب دزدیده باشی	قتیل
بخاطر بگذر واز غنچهٔ لعلش اگر حرفی	شگفتن همچو گل از دل بلب با صد زبان آید	شریف تبریزی
تبسمی است نمکپاش سینهٔ ریشم	که نام آن بزبان تبان شکر خنده است	مظهر
تبسم در مسی دارد بهاری	چو تیغی کو درخشد در غباری	لا اعلم
تبسم از مسی و پان نمایان	چو در شام از شفق برقی درخشان	
من زار و ترحم تو ام می باید	پرسش ز تکلم تو ام می باید	

جان میکنیم و در اضطرابم یعنی
گوشه گیران زود لبها را تصرف میکنند
تا تبسم بالب گلشن فریبش آشناست
علاج تلخکامیهای حسرت زود خواهد شد
شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است
تبسم نمکین لب نمک کلام نمک
خفته بودی بلبت بوسه زدم
بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد
نمک فشان شده لعل تو در شکرخائی
لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد
تا نمک ریخت بر جراحت من
بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن
لبهای می آلوده بلای دل و جان است
خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازک را
لب بر لب من نهاد و گفتا
لب او گر نه شد خنده آلود
بنماید چون رگ یاقوت از پشت لبش
لعل تو یاقوت یا عناب با گلبرگ تر
خال زیر لب تو بیجا نیست
خالی که میان آن دو نوش است
در لب یار نهان حسن جهان ساخته اند
حدیث تلخ بجو داز دهان یار میریزد
بی سخن غنچه لبان هست مداهم کردند
لطیفهٔ عجب است اینکه لعل سیرابش
پستهٔ شور لبشکر نگرفته است کسی

یاسین تبسم توام می باید
بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
از خجالت غنچه را پیراهن هستی قباست
شکر خندش مرها میکند سیب زنخدان را
از موم مهر بر دهن انگبین زده است
بحیرتم که نمک چش کنم کدام نمک
قند دزدی چه بلا شیرین است
عاشقانرا بتو راه سخنی پیدا شد
عجب که کان نمک شد دکان حلوائی
کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
لب شیرین یار شور گرفت
از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم
جان تو بلب رسید خاموش
ملاحت تا قیامت بی نمک بود
سبزهٔ خطی که خواهد رست بعد از سالها
یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این
نقطهٔ زیر لب ضرور بود
زنگی بچهٔ شکر فروش است
باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
چو تنگ افتاد ساغر می از و ناچار میریزد
باده از شیشهٔ سربسته بجام کردند
مدام میچکد و کم نمی شود آبش
چه غریب است دران لعل شکربار نمک

چون توان قانع به پیغام از لب لبریز شدن
با دهان خشک نتوان از لب کوثر شدن

بادهٔ بی لعل لب دلبر نمی باید زدن
غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن

عیش جهان زان لب خندان نظاره کن
در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

برخوری زان لب میگون که ز اندیشهٔ او
مست شد عالم و مهر است همان شیشهٔ او

زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
تیغ دودم اوست حرا عمر دوباره

هر جا لب لعل تو بگفتار درآید
در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را

قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست
جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را

لب تو پردهٔ راز مرا تنگ کرده است
شراب دشمن جانست رازداران را

چون خامه در محبت هم بسکه یکدل اند
از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا

دل بدشواری توان برداشت از جان لذیذ
میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا

رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
ته جرعهٔ ز لعل لب آبدار اوست

خیال لعل تو از دل کجا رود هیهات
نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت

غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است

از سنگ نگین چهره خراشیده برآمد
آوازهٔ لعل لب او تا به یمن رفت

از لطافت سخن چند که در دل داری
میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست

در دو لب لعل تو یاقوت ز معدن
چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید

لب تو سوخت دل عالمی مگر آنرو
نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد

آن لب حرف آفرین چون میشود گرم عتاب
آتش یاقوت پنداری شرر می افگند

شد مهیا نقل شیرین و شراب تلخ من
تا لب شکرفشان یار خوش دشنام شد

دران گلشن که آید در سخن لعل گهربارش
ز شبنم آب حسرت غنچه ها را در دهن گردد

نه از ناز است اگر کم حرف افتاده است لبهایش
قلم چون تنگ شق افتد رقم زود میریزد

جان تازه میشود ز لب روح پرورت
هر کس که برخورد ز تو از عمر برخورد

اگرچه خشک شد از می عقیق سیرابش
ببوی می لب ساغر مکیدنی دارد

شد از می رغبت خون بیش آن لبهای نابش را
که سازد آبداری تیغ را خونخوار افزون تر

شود گرداب دریای حیا [illegible]
در انمحفل که آید در سخن لعل شکربارش

تیره توان کرد آب زندگانی را بخاک / جان چه باشد تا نثار آن لب میگون کنم

پردهٔ گوش مرا چون ورق لاله کرد / از سخن آتشین لعل سخنگوی تو

نمیخواهم کسی با آن شکرلب همنفس باشد / دلی هرجا که شیرینی است غوغای مگس باشد

خال لبت ای نگار شیرین حرکات / شکل مگسی نشسته بر شاخ نبات

یا روح سکندر است کز تشنه لبی / جا کرد کنار چشمهٔ آبحیات

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند / کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

حقهٔ لعل بتان را نه زجان ساخته اند / بلکه جانرا ز لب لعل بتان ساخته اند

تغافل نیست گر با ما دمی گو نمیگردد / لب او بسکه شیرین است از هم وا نمیگردد

پیدا ساز صورت از پنهان × اشعار صفت دهان و خال دهان

میرزا صایب — محض حرفیست که او را دهنی ساخته اند / درمیان نیست دهانی سخنی ساخته اند

گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است / خال مشکینی که در کنج دهان یار است

دهان تنگ تو از دست دل ربود نداد / گشاده دست نباشد کسی که دل تنگ است

گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است / شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند / ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند

شوکت — زسایهٔ مژهٔ چشم مور بست قلم / چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست / داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست

از دهانش نشان نمی یابم / دهنش فکر تنگدستان است

هیچ است دهان تو ولی میدانم / هرکس که ندید آن دهان هیچ ندید

خلقی زغم دهان تنگش / بر رهگذر عدم نشسته

دهان یار بیاقوت سفته میماند / زبان او بحدیث نگفته میماند

رقم از معنی رنگین تبسم داری / دهن تنگ تو مشق قلم یاقوت است

میرزا بیدل — با ما سخنی ازان دهن نیست / در تنگی آن دهن سخن نیست

زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام / تا ابد می بایدم راه عدم پرسیده رفت

غنی — با دهانت زملاحت نتواند دم زد / پسته هرچند که خود را بنمک شور کند

از رشک دهان تنگ یار است	خاتم بپوسته خانه بر دوش	
عقل در کار تو ای تنگ دهان حیران است	کرده کشور دل ضبط باین بیدهنی	ملا ذهنی
تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را	شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را	ثابت
خال بکنج دهن یار نیست	مور به تنگ شکر افتاده است	
در تنگی آن دهن سخن نیست	خاموش که جای دم زدن نیست	مسعود
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان	رسد تا بر لب لعلش تبسم دار میگردد	ابراهیم
بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش	در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم	محمد علی حزین
حقه لعل است یا سر چشمه آب حیات	یا دهن یا هیچ یا طوطی شکر خاست این	ملا جامی
فزوده بر الف صفر دهان را	یکی ده کرد آشوب جهان را	
نمکدانی به تنگی چون دل مور	نمک چندانکه در عالم فتد شور	کلیم
در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم	غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم	
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت	آنچنان بر دهنش زد که دهان خونین شد	میر حسن
خال کنج دهن هویدا شد	نکته راز غیب پیدا شد	میر ناصر علی نصیر
دهانی را که تقدیرش آب زندگی شسته	برابر میکنی با غنچه کو بوی دهن دارد	مظهر
چو در وصف دهانش لب گشودم	بروی من دری از غیب وا شد	قبول
دهنت را عدم و ذره و جان بشمارند	شاعران مفتریانند خیالی دارند	توفیق
بر زبانهاست که آن شوخ دهانی دارد	ورنه این اصل ندارد سخن افواهی است	خواجه امان
دهان یار از رنگینی حرف	بود همچون شگاف کلک شنجرف	دانای قدیم
رخت تمام قمر آمد ای بحسن سمر	دهان تنگ تو میم است در میان قمر	حسرت
تنگ شکر تو ای بت حور نژاد	سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد	ظهیر فاریابی
گویا به هزار حمله زنبور عسل	بر برگ گلی نیش زد و نوش نهاد	
یک سر موی سخن نیست در آن هیچ میان	دهنش یک سر مو نیست در آن هم سخن است	میرزا محمد سعید
نگفتم هیچ در وصف دهانش	دهان را هیچکس چون من نه بسته	محمد باقر یزدی
علت آنست که گاهی سخنی میگوید	ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد	شیخ سعدی
نی چون رخ تو گلی بود در سمنی	نی چون قد تو سرو بود در چمنی	لا اعلم

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت — از توجه دریغ داشت الا دهنی
که مصور قلم از موی میان تو کند — چه خیال است که تصویر دهان تو کند
با من سخنت هیچکه ای غنچه دهن نیست — گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
بغنچهٔ دهن یار آرزومندم — زبسکه بی سر و برگم بهیچ خرسندم
هیچ گفتم آن دهان را یار شد در پیچ و تاب — از غضب گفتا چه گفتی بار گو گفتم که هیچ
کر پی برو بچاشنی آن دهن نقش — مشکل بحرف و صوت شود از دهن جدا
صبح امید بر در دل حلقه میزند — گویا دهان او بشکر خنده واشده است
کسی که راه به تنگ دهان جانان برد — در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید — دهانی کز سلام خشک کوثر میتواند شد
فردا برآورند سر از روزن بهشت — جمعی که در خیال دهانش فرو شدند
بجز دهان تو کز چهره هست خندان تر — که دید غنچه که از گل شگفته تر باشد
چون نقطهٔ موهوم که قسمت کندش هیچ — پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست — از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان صد نقاب حرف
غنچه زد لاف لطافت با دهان تنگ دوست — زان صبا تنگ آمد و آورد بیرونش ز پوست

[illegible]

لآلی انجم نثار × اشعار صفت دندان یار

از لبت رشتهٔ دندان تو گاه تقریر — بنماید چو خط نقره لعلی تحریر — توفیق
بیا در زیر لب آن سلک دندان را تماشا کن — که آنجا معدن لعل است و گوهر میشود پیدا — میرزا صائب
حدیثی از در دندان او شنید صدف — گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش — شفیعای اثر
زهی دندان بزیر لعل خندان — تو گوئی در شفق برقیست رخشان — عزیز
نی همین یاقوتی لعلش شفابخش منست — حب مروارید باشد آن در دندان مرا — نسیم
زدندان دندنش چو سفتم در سخن در — دهن از گوهر یکدانه شد پر — غنیمت
وران درج دهان درهای دندان — چو شبنم در میان غنچه خندان — کلیم

شیخ آذری

آن رشتهای در که میان دو لعل تست
دُردانهاست ریخته در چشمهٔ حیات

نتار اوج حسن در دندان حسینانم
که پروین فلک را کرده دندانی بآب خو

میر ناصر علی نصیر لا اعلم

نتوان یافت بغیر از لب و دندان نگار
ماه عیدی که بهم آغوش بود بیده بنیش

تراست لعل شکربار در میان گوهر
میان لعل چرا کرده نهان گوهر

از صفای لب او خوبی دندان پیداست
گوهر هر کسی از باده پدیدار شود

چه کشتیها که از آب گهر میگشت طوفانی
عقیق آبدار او اگر میداد نم بیرون

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد
شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد

دندان اوست خوشهٔ پروین در خوشاب
یا در صدف چکیده تگرگی بقطر است

شده سینش عیان از لعل خندان
کشاده میم را عقده بدندان

از فروغ رشتهٔ دندان گوهر بار او
چشم من دائم بگردار صدف پر گوهر است

واسطهٔ جوهر نمائی نیلم و یاقوت بخشان اشعار صفت پان و سرخی و تزئین لب و زبان محبوبان

عبدالقادر بیدل

چو طوطی است این برگ آتش زبان
که دارد قفس از دهان بتان

بیک پیرزن می کند بے غبار
قفس را چو گل آشیان بهار

نویسیم اگر رنگ او فی المثل
سیاهی بشنجرف گردد بدل

بتان را رسانندهٔ قوت لب
فزایندهٔ آب یاقوت لب

زبانهاست از برگ او برگ گل
لب اندر رنگ او نسخهٔ جام مل

زهر برگ لوح زمرد نگین
خط موج یاقوت نقش جبین

نهان در دل بیره اش لاله زار
خزانش هم آغوش رنگ بهار

ز بس میچکد ضعف از پیکرش
شکست است چون رنگ بال و پرش

لب گلرخان بال پرواز اوست
چو بو برگ گل پرده ساز اوست

بدرج دهان بتان جا کند
رگ خود به پیش گهر وا کند

اندو لعل لب یافت حسن دگر
حنا بست از خون طوطی شکر

دل آفتاب از غمش در تب است
که برگش مربی لعل لب است

توان گفت هر برگ او فی المثل
سپهریست خورشید اندر بغل

ز خوش خوئی است سرمایه اش
جبین داغها دارد از سایه اش

عجب دارم از برگ چون خنجرش
که خون میچکد از رگ جوهرش

نه شب خامش این شمع گردد نه روز
چو شمع تمناست عشرت فروز

به بزمی که کیفیت آراست پان
کند جلوهٔ جام مے پیکدان

در اندیشهٔ عطر بوئے اگال
بخود پیچد از شک ناف غزال

ز رنگش زبانها عقیق یمن
ز بویش نفسها نسیم ختن

دل جمع از بیره اش حاصل است
کزین بیضه تا سر کشد بسمل است

ز آئینه روی چه یابد نشان
شود بیره اش طوطی ده زبان

مگو بیره مضمون سربستهٔ
طلسمی بخون جگر بستهٔ

سپاری در اوراق پان کرده جا
تدرویست با طوطیا آشنا

کند پان از ورنگ حسن آشکار
بود سبزه شاداب ز ابر بهار

لباس سویداست چون دل بر
غبار یتیمی است زیب گهر

در آغوش از حسن رنگ طرب
نمودار شمعی بفانوس شب

بود جلوهٔ چونه در بیره ها
چو در باطن خضر رنگ صفا

مگو چونه آن شبنم برگ پان
صفا جلوه صبحے تجلی نشان

گهر هستی خود گذارد نخست
که با او کند رنگ نسبت درست

ازان بیره ها راست با چونه میل
که دارد نمی آب در رنگ سهیل

نه این گلرخان برگ پان میخورند
جگر پارهٔ عاشقان میخورند

بدست پری طلعتان بیره نیست
ز لخت جگرهای ما نسخه ایست

کند دائم از سرمه چشم بتان
نظر بر سیه بختیِ بیدلان

ز لخت سپاری بر کهای جان
همه کرده نیش تمنا نهان

ز یک غنچه در جلوه آمد بهار
ز یک بیضه شد چار مرغ آشکار

همه نغمه منقار توصیف خویش
همه بلبل باغ تعریف خویش

نخستین سخن ساز شد برگ پان
بجوش آمدش آب تیغ زبان

منم برگ عیش گلستان لب
چو خط طوطی شکرستان لب

بائینهٔ برگ من آشناست
گرزطوطی حسن رنگین نواست

بکنج دهانش چو مسکن کنم
چراغِ عدم خانه روشن کنم

زدندان گرم اره راند بسر
شود گرمی خون من بیشتر

بدندان اگر ریزدم خون بجاست
رگ من بآن نیشتر آشناست

منم موج سرچشمهٔ لعل یار
خط پشت لب تشنه بر کنار

منم محرم چشمه آن زلال
که خضر خط آنجا ندارد مجال

خماریست خط از مے بیغشم
برون جسته این دود از آتشم

تکلم ز من باده نوشے کند
تبسم ز من گل فروشی کند

چه شد گر خزانی بود پیکرم
بهاریست در دام بال و پرم

کند جلوه در چشم اهل زمن
مسیحا ز پیراهن خضر من

تبسم ز من یافت حسن کمال
رگ برگ گل گشت تیغ هلال

سرشت من و لعل از خون یکی است
درین دعویم رنگ تغییر نیست

که خونم ز گلهاے این گلستان
نمے جوشد الا بلعل بتان

مگر طینت من ز دل کرده اند
که خونم بخوبان بهل کرده اند

بود شاهد من بعشق بتان
رخ کاهی و باطن خونفشان

درین بزم هر قطرهٔ خون من
شهیدیست کز برگ دارد کفن

ز برگ من این معنی آمد پدید
که بی سبزه نبود مزار شهید

بهر دم بگردانم اوراق رنگ
که در پرده با خون خویشم بجنگ

بیک حرف رنگ کلم گل دیگر است
زبان تا بجنبد مرا خنجر است

مرا صانع آب و گل تا سرشت
رگ خون چکان شد خط سرنوشت

بجوشد ز بس خون سودای من
نهد ریشه زنجیر بر پای من

که در غنچهٔ بیره رنگ من است
بهار نشاطش بچنگ من است

کند پان ز من کسب حسن کمال
چو رخسار سبزان هندی ز خال

جلا میدهد پان ز من رنگ خویش
که افیون کند نشا باده بیش

رگ پان نه از خود طراوت فزاست
ز تخمم بدین ریشه نشو و نماست

دلِ بیره آرام دارد ز من | بود تکمه شیرازهٔ پیرهن
بود برگ پان پردهٔ چشم تر | درو چونه باشد بیاض نظر
فروغ طرب در سواد من است | دل شب ز خورشید آبستن است
سپاری ز در دانه شد جلوه گر | بپرواز توصیف زد بال و پر
که بی من ندارد لب گلرخان | قبولی ز کیفیت رنگ پان
ز من بهر پان زیب و پیرایه است | کف بیره را نقد من مایه است
چو شمشاد نخلم دل آرد ببار | همه عقدهٔ مشکل آرد ببار
ز بس عقدهٔ من کشایش ندید | شکست است قفل دلم را کلید
سراپا دلم بسکه هر لخت من | ز جوهر چو آئینه دارد سخن
ز جوهر بود دام آئینه ام | نفس خشک گردیده در سینه ام
بطبعم بپیوست اگر دست داد | زبان میکنم دفع جوش فساد
ز خشکی بباغ طرب بی سخن | زند موج نمکین رگ ابر من
دلی دارم از حسرت لعل یار | که یک لخت او نیست بی خارخار
بحیرت چنان محو گردیده است | که مو بر تنم جمله خوابیده است
نمودم بروی ورقهای دل | خط مسطر صانع آب و گل
نگر خاکم از عرصهٔ کربلاست | که لخت دلم کربلائے نماست
ز خشکی بود خاک من سبزپوش | که خون شهیدان نیاید بجوش
بصد رنگ شد بال من آشکار | چو طاؤس در خویش دارم بهار
سپاری چو از گفتگو شد خموش | دل چونه چون شعله آمد بجوش
که ای خشک مغز و سراپا عطا | بخشکی نزیباست لاف خطا
نزاکت کز لعل خوبان منم | گل اختر طالع پان منم
ز من رنگ پان گشت خورشید تاب | که صبح است روشنگر آفتاب
بود هیبت چنگ شهباز من | که طوطی ز سرخاب دارد سخن
بیاضم بود صبح گلزار پان | شگوفه دهد رونق گلستان
بجلوه نگه بیره ام محرمی است | بمینائے مے پنبه را همدمی است

چو شمعم ز بس سوز دل در سر است ز مغز استخوانم ملائم‌تر است

گر از شمع من بر ندارد علم بود تیره کنج شبستان غم

چراغی که زد شعله‌اش برق خون ازین پنبه و روغن آمد برون

برآرم گل از جیب برگ خزان دهم سبزه را منصب ارغوان

بزنگار پان تا شدم آشنا سپید آب من گشت شنگرف سا

اگر مس ز اکسیر زر می‌شود زمرد ز من لعل تر می‌شود

ز تاثیر اصلاح تدبیر من تب پان شکست از تباشیر من

ز بس آتش غیرتم در بر است سراپای من مشت خاکستر است

خمیرم گداز دل گوهر است حدیث من از آب روشن‌تر است

بعالم طلسمی عیان کرده اند که در پنبه آتش نهان کرده اند

بخاکسترم آب پاشی اگر زند قطره‌اش جوش برق شرر

بدم سردی کس نیفتم ز جوش ز آب آتش من نگردد خموش

ز وصل لب یار دارم نوید که دام امید است چشم سپید

باز از پان گشت لعل نوخط دلدار سرخ غنچه‌اش آمد برون از پردهٔ زنگار سرخ

از خوردن پان یار بمن داد او گالش این بوسه به پیغام چه رنگین مزه دارد

ظهوری

اثر گشته ظاهر ز پان آنچنان که گردیده رنگین سخن در زبان

بنازد بعشرتگه عیش و ناز گر از پان نباشد دران برگ و ساز

ز پان مشک و بان نفس پروران سهیل عقیق لب دلبران

ازو کرم خوبان نسرین جبین زبانها چو برگ گل آتشین

برنگ زمرد ولی در اثر دهنها ازو حقهٔ لعل تر

ازو شرح متن دهنهای تنگ هوس را بامدادش از بوسه رنگ

وصال فراقش بکونی سبب مهیا کن عید و عاشور لب

دیم زبانهاست در رنگ ازو چو رنگست دلهای بیرنگ ازو

گهی مایهٔ سود و صحبت شود گهی توشهٔ زاد رخصت شود

چو او کس بتحصیل نقد حیات نیاورده بر لعل خوبان برات

از و جفت طاق اند در اتفاق — که در رنگ جفت و است و در شکل طاق
شود چهرهٔ زرد خورشید آل — دهندش اگر ماه رویان او گال
بود زیب هند این حنای عجب — که بر کف نهی رنگ روید ز لب
چو پیرایهٔ دُرِّ دندان شود — زبرجد پر از لعل مرجان شود
نه پیچند برگی از آن دلبران — که صد بوسه پیچیده نبود در آن
با یثار نفع از پئے دفع غم — شبیه کف دست اهلِ کرم
چنان خوشنما چون شود نقطه دار — که پروین به تشبیه گردد نثار
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن — بتان را دواند زبان در دهن
معماست بهای اهل حیا — که دیده است چون او معما کشا

سراج الدین علیخان آرزو

اگر میدید سرخ از رنگ پان دندان جانان را — گسستی شیخ همچون اشک ما تسبیح مرجان را
بجان میکشت پانش عاشقان را — تو گوئی پان رخصت بود جان را

نعمت خان عالی

بزیبائی مسی آلوده دندان — چو انجم در شب تیره نمایان
چو مصحفی که یاقوت مدش کشد بشنجرف — بر لعل نوخط او سرخی ز رنگ پان است
لبی چون مصحف یاقوت خوشحرف — شده از رنگ پانش مد شنجرف
سیاهیهاے دندان از تبسّم — شود در دیدهٔ آئینه مردم

افضلی

رنگِ مسی نه لعل لبت را کبود کرد — حلوای تر ز گرمیِ نظاره دود کرد
شد زبانم افضلی همچون گل سوسن سیاه — شب مکیدم بسکه لبهای مسی مالیده را

میرزا صائب

مئی دو آتشه را نشاء دگر باشد — خوش آنزمان که لب یار گردد ازپان سرخ

این سبزه که نام بیرهٔ پان دارد — وحیست که برگ برگ او جان دارد
از چار مزاج مختلف بسته بهم — بکشاد ببین که بوی انسان دارد

موزون

چو برگ پان شهید لعل او شد — برنگ سبزه بختان سرخرو شد
سرخی پان را نگر بر لعل او چون بسته اند — این لتعجب بر مسیحا تهمت خون بسته اند

شمس الدین فقیر

لبش دائم چو گل از رنگ پان سرخ — غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ

سید غلام آرزو

من از بوس حجر در کعبهٔ دل شاد میکردم — مسی مالیده یاقوت کسی را یاد میکردم

امیر خسرو

در حالت تبسم از برگ پان زبانش — رنگ گلی است گویا در غنچهٔ دهانش

مسی مالیده بر دندان نشاط خط هویدا شد / بهر تحریر گویا صورت اسعد پیدا شد — خلق الله

بدندان تا مسی مالیدهٔ تاریک شد عالم / قیامت میشود هرگه سیه گردند کوکبها — گرامی

مسی زیر لب و اطراف دندان / تو گوئی ظلمت است و آب حیوان — عبدالجلیل

لب لعل تو از پان جان من رنگ کردارد / سخن بر غنچهٔ گل خنده بر گلبرگ تر دارد — لچهمی رام

هست میل خوردن پان گلرخان هند را / عاشقان گوئی که از خون خودش دادند آب — غنی کشمیری

چشم آن روشن کند پان خوردن جانانه ام / همچو خاتم آتش لعلست شمع خانه ام — بیدار

نه در لبهای صاف آن رنگ پان است / که عکس دیدهای خون فشان است — جلیل

اگر گرد و سر شکلم گوهر شب تاب جا دارد / بدل صد عقده دارم از مسی مالیده دانت — ثابت

ملاش گرم روی در ره بیان دارد / لب تو نعل در آتش ز رنگ پان دارد — یکتا

آرائش خویشتن ترا آئین است / خوش باش که سرمایهٔ خوبی این است — منیر

لبهای ترا گونهٔ پان می زیبد / از پان دو لبت دو مصرع رنگین است

دهنش راز رنگ پان و مسی / غنچهٔ لاله می توان گفتن — آصفی

نگار من چه لازم میل کردن بیرهٔ پان را / کنی تا چند بر خون عزیزان سرخ دندان را — ارجمند جنون

عکس رنگ پان نمایان است از پشت لبت / این بدحبشی از کجا در سبزه وا افتاده است — میرزا مظهر

رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه بار / شعله زنان برق سان خندهٔ پنهان او — واقف

دندان چون گهر از پان نکرده رنگین / مرجان ز عکس لعلش یاقوت آبدار است — خاشع

تا جا گزید بر لب جان بخش او مسی / دو دانه نهاد چشمهٔ حیوان بر آمده — میر ناصر علی نصیر

بدندان مسی آن شکر لب زده / در روز از حلقهٔ شب زده — لا اعلم

لبش را تهمت دادن بوسه آسان / کمر بسته بخون خویشتن پان

چون لبش طرح برگ پان انداخت / آب حیوان لباس گلگون شد

ز پان خوردن لب جانان عجب خاصیتی دارد / که میگیرد زمرد در دهن یاقوت میگردد

دندان تو یاقوت ز بس خوردن پانست / یا لعل بدخشان بدهان تو نهان است

مسی مالیده دندان گهر تاب / مگر الماس را داده سیه تاب

مکن رنگین زبان ظالم مسی مالیده دندان را / بخاک تیره میریزی چرا خون شهیدان را

رنگ چون گیرد ز برگ پان دهان نازکت / چون نسازد جان بهاری عاشق بیمار تو

خوش برنگ غنچه از غمت بخورم خون جگر
یاد می آید مرا چون خوردن پان کسی

باز پان رنگ لب لعل تو رمانی شد
این عقیق یمنی لعل بدخشانی شد

لعل تو ز پان چو رنگ گیرد
ما چون نکنیم جان سپارے

زانروی که صبح آرزومند صفاست
هر کس بهوس تخم تمنا میکاشت

گفتند که میشود شهید لب دوست
پان آمد و بیره را بدعوی برداشت

گوهر دندان او را رونق از مسی فزود
اختران را در شب تاریک نوری دیگر است

کجا لبت ز نزاکت مسی توان برداشت
کبود گشت مگر از خیال بوسهٔ ما

می نماید ز رنگ پان و مسے
گوهر شب چراغ دندان را

اندر دهان زبانه شمع است شعله زن
یا خود زبان اوست چو طوطی سخنور است

شمشیر برق خنجر الماس آبدار
یا رسته شاخ نازک مرجان احمر است

زبانست درون لب شکر شکنش
قطرهٔ آب زلال است زبان در دهنش

آئینه دار حیرانی جهان × اشعار صفت آئینه دیدن جانان

میرزا صائب

یا رب چها کند بدل بیقرار من
حسنی که آب آئینه را بیقرار کرد

از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است
کاندرون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

تسخیر مشکل است پریزاد حسن را
این نقش در نگین سلیمان آئینه است

هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند
این منزلت ز پاکی دامان آئینه است

میرزا بیدل

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات
عکس در آئینه همچون سایه در دیوارها

دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو
جوهر کشیده سلسله در پای آئینه

از شرم آنکه آب نشد از نظاره اب
گرداب خجلت است سراپای آئینه

از درد تو کو دلی که بیتاب نشد
یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد

خاکستر از آن بچشم آئینه زدند
کز دیدارت جدا شد و آب نشد

ناصر علی

ای تپان از گردش چشم تو دل در سینه ها
نبض بیمار از نگاهت جوهر آئینه ها

پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت
دیدهٔ آئینه مژگان از پر پروانه داشت

نمیدانم کہ این آفتاب امروز طالع شد — کہ میگردد بچشم آئینہ آب از تماشایش

چو آفتاب حالت شود نقاب افگن — تپد در آئینہ جوہر چو ذرہ در روزن

کی حسن نظرسوز تو محتاج نقاب است — از تاب رخت آئینہ یک چشم پر آب است

صافی آئینہ مہتاب سبک سیر شود — ہر کجا جلوہ خورشید کند رخسارش

تا ہم در آئینہ حیران حسن خویشتنے — زمانہ است کہ ہر کس بخود گرفتار است

آصفی

سحر خورشید لرزان بر سر کوئے تو می آید — دل آئینہ را نازم کہ بر روئے تو می آید

چہ دیدہ کہ با آئینہ مائلی شب و روز — نہان مدار ز من آنچہ رو نمود آنجا

پر تو روئے تو در آئینہ ز اعجاز بود — ورنہ آتش کہ نگہداشت تہ دیر در آب

مولوی حسان الہند ممتاز

تا خیال جمال آن مہوش — آئینہ را بدل زدہ آتش

منیر

جام غم کرد آنچنان مستش — کہ ستون زنخ شدہ دستش

ای صافدلان را بخیالت ہوسی — اندیشہ صورت تو دل کر بسی

جز عکس رخ تو کہ در آئینہ فتد — آئینہ در آئینہ ندیدہ است کسی

ہمچشم ما برای نظر بازی تو شد — آئینہ را جلائے وطن میکنیم ما

نورجہان بیگم

کجا دزدم دل خون گشتہ را از ناوک حسنی — کہ در آئینہ تابد ہمچو جوہر عکس مژگانش

از حسن تو یافت آب و تاب آئینہ — وز عکس تو گشت آفتاب آئینہ

میرزا عرب ناصح

از پرتو رخسار جہان افروزت — شد آئینہ آب و گشت آب آئینہ

بیجاست مراد ز غم وصلت مردن — پیش از دہنت نام لعلت بردن

محتشم علیخان حشمت

در آئینہ خود مگر بوسی لب خویش — روی باید برائے حلوا خوردن

کدام خرمن گل را کشیدہ در آغوشش — کز آب آئینہ بوئے گلاب می آید

کلیم

کند گر آرزوی دیدنت آئینہ جا دارد — کہ از خورشید رویت در برابر رو نما دارد

در حیرتم کہ آئینہ امروز صبحدم — روی کہ دیدہ است کہ روی تو دیدہ است

غنی

بہ تیرہ بختی آئینہ کس مباد کہ او — ترا کشیدہ در آغوش و آفتاب نشد

دیوانہ

من آئینہ را ندادمے روی — گر روئے تو در میان نبودی

دلاور خان

دم ز رخ دوست زند آئینہ — در نظر مردم از رواست دوست

کمال خجند

رو چو در آئینہ آن آئینہ رو بنماید — او در آئینہ در و بنماید

میرزا ناصر علی نصیر
لا اعلم

باشد چانه خانهٔ آئینه آب برد — هردم زعکس روی عرقناک او پر است
خبر آن ماه را از حسن او داد — الهی خانهٔ آئینه آباد
هیچکس را نبود بر رخ تو تاب نظر — مگر آئینه که او را دل فولاد بود
در جلوه گاه حسن تو چون پرده های چشم — افتاده است بر سر یکدیگر آئینه
در ساغر بلوری لعل خوش نماست — روی تراست رتبهٔ دیگر آئینه
آید بچار موجه چو دریای حسن تو — لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آئینه
از آب و تاب خندهٔ دندان نمائی تو — گنجینهٔ شده است پر از گوهر آئینه
گفتی که غوطه زد مه کنعان برود نیل — آورد تا مثال ترا در بر آئینه
بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کند — پائی گهر چگونه نلغزد بر آئینه
دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهر بسته است — بتماشای تو صد جای کمر آئینه را
چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را — طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه — همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را
گر زند آتش بجان رویش چنین آئینه را — زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
عکس خط و خال عنبر بار آن مشکین غزال — میکند پر نافه چون صحرای چین آئینه را
کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد — هست اقبال سکندر در نظر آئینه را
یک نظر رخسار او را دید مدتها گذشت — آب میگردد همان در چشم تر آئینه را
در روزگار حسن تو شد خار خار شوق — هر جوهر نهفته که در کان آئینه است
حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید — کار شمشیر ز آئینهٔ فولاد آید
آئینه با عذارش خود را کند برابر — روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال — عکس تو آب آئینه را شور میکند
رفته رفته آب شد آئینه از تاب رخش — چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود
عبث آئینه زره پوش ز جوهر شده است — تیر مژگان تو از سد سکندر گذرد
چنین که حسن تو بیخود شد از نظارهٔ خویش — مگر ز خانهٔ آئینه اش بدوش برند

باعث طلاقت زبان آوران نگار اشعار صفت زبان و تکلم و دشنام یار

صائب

هر جا کنند نقل شود نقل انجمن — حرفی که شد ازان دو لب شکرین جدا

در کام صدف تلخ کند آب گهر را — حرفی که ازان لعل گهربار برآید

ما و گلهٔ تلخی دشنام تو هیهات — حرفیست که مور از شکرستان گله دارد

شکرفشانی نطق تو نیست امروزی — بگاهواره چو عیسی تو خوش زبان بودی

دلپذیر است چنان پستهٔ شکرشکنش — که رسد پیشتر از گوش بدلها سخنش

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در لفظ کس ندیده نهان صد کتاب حرف

دهنش دم تکلم سخن از عدم برارد — بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم

پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند — تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند

دهد گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندانرا — گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشانرا

چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش — زبی مغزی گهر بروی ریا چون حباب افتد

گفتار کز ان مسیح دم می آید — چون روح بمردهٔ منتنم می آید

یارب سخن است کان دهان میگوید — یا جان من است کز عدم می آید

افضل کاشی

هنگام تکلم لب آن حور لقا — گویند مسیح وشش بود روح فزا

فرق است بلبی ازلب و تا به مسیح — کان زنده بدشنام کند این بدعا

احسان

پیداست دو رنگی ز قماش سخن تو — برگ گل رعناست زبان در دهن تو

شوکت

نهی زبان بدهان تو برگ غنچهٔ نور — زخندهٔ نمکین تو آب گوهر شور

تا قماش حرف او از خندهٔ گل بافکند — پردهٔ گوش من از مژگان بلبل بافتند

حرف نشنید کسی از تو بجز نکهت می — سخنت بوی شراب لب میگون باشد

بداغ مهر فشاند نمک تکلم او — بشیر صبح شکر افگند تبسم او

داده جان آب بقا را ز لطافت سخنت — ماهی چشمهٔ خضر است زبان در دهنت

کر زبان در گذشتم از وصف زبان تو بجاست — حاجت گفتن من نیست شناعت گویاست

نه زبان است تار رشتهٔ جان سخن است — این شکر برگ حلاوت ده خواه سخن است

جلال اسیر

زین چرب و نرمی که بود با زبان او — چون مغز پسته است زبان در دهان او

اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را — چو بوی غنچه پس در پرده تر مست آوازش

وحید

نزد آنکه یکی نیست بعاشق سخن تو — بادام دو مغز است زبان در دهن تو

حفیظ اصفهانی
کس نه دشنام لب لعل تو آزرده نشد / در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

راغب
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او / بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را

امیر خسرو
دشنام تو زان لبان شیرین / زهریست که در عرق انگبین است

در دهان تنگ تو گفتار نرم / گوئیا مومیست در انگشتری

غنی
سخن مهر خموشی بر نمی گیرد زبانش را / که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دهانش را

بحرف قتل من روزی زبانت گشت تیر سم / که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد

سید صلابت خان
نه تنها آب گرداند دهانش تنگ شکر را / کند تکرار حرف او خجل قند مکرر را

شیخ وجه الدین عزت
نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکیست / دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست

برگ گلی زکم سخنیها زبان تست / از غنچه نکهتی که برآید بیان تست

کمال خجند
زیر لب قند مکرر سخنت را گفتم / من ترا هیچ نگفتم دهنت را گفتم

در دهان تو ز گلبرگ زبان ساخته اند / برگ گل در دهن غنچه نهان ساخته اند

از چرب زبانی که فتاده است چو شمع / اندر دهنش آتش و آبست بهم

میر یحیی
حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانه را / لب بگشا و باز کن قفل شرابخانه را

سلیم
گهر افشانی لعل تو تا دید / صدف غرق عرق از انفعال است

خاشع
نه مهر و ماه بود در بدر ز رخسارت / ز شرم آب گهر شد بوقت گفتارت

میر موسوی خان فطرت
آنکه از کم سخنی کشت مرا چیزی نیست / زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است

دردا که ز لعل تو حدیثی نشنیدیم / زین آتش خاموش کبابست دل ما

میر معصوم
بسکه دارد شوخ ما نازک کلام / از زبان تا لب کند صد جا مقام

جلال الدین محمود
در تکلم هر که از شهد لب جان میچکد / آب حسرت از دهان آب حیوان میچکد

قلندر
بلطفی حرف جان پرور برون آید از آن لبها / که پنداری گهر از طبلهٔ یاقوت میریزد

تجلی
نوگلی کو کز تکلم مست و مدهوشم کند / می زمینای زبان در ساغر گوشم کند

قاسم بیگ
خراب تلخی دشنام آن لبهای خاموشم / که ذوق آن چو پند دوستان مانده است در گوشم

مولانا طاهر
در حیرتم آن مه دشنام از که آموخت / چون گوهری بگوشش غیر از دعا نباشد

لطف دشنام تو تسکین دل مدهوش است / آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است

عبد الغنی نجات
لبش تکرار دشنام دارد روز و شب با من / نمیداند ز شوخی قدردان قند مکرر را

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
ازنام بدم گفتی قربان زبان تو	دشنام بمن دادی شکر بدهان تو	قتیل
اینقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم	او بقم زنده کند یار به دشنامی چند	نور العین واقف
نه از ناز است اگر حرفش بلب کم آشنا گردد	سخن را دل نمیخواهد کز ان لبها جدا گردد	
گلاب تلخ از یک غنچه معلوم است مقدارش	لبت آخر ازین دشنام دادن تنگ می آید	
ساده لوحیست از آن لب گله کم سخنی	چه قدر حرف بود نقش عقیق یمنی	ملا فهمی
نقطهٔ موهوم را دو نیم نماید	در دهن تنگ آن زبان که تو داری	
پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن	هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را	
پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است	روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است	

نورس شیرینی آرای کلام تلخکامان اشعار صفت سیب ذقن و غبغب و خال و عرق آن

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست	چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم	صائب
این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را	میتوان چیدن بلب سیب زنخدان ترا	
بطوق غبغب سیمین او نظر وا کن	هلال ماه در آغوش را تماشا کن	
شب قدر است گرد آورد نور خویش را صائب	نه خال است این که گردیده است انیا سیب ذقن پیدا	
رنگ و بوی که از آن باغ جنان رنگین بود	گرد کردند و بآن سیب زنخدان دادند	
در زنخدان بتان افتاده خسرو غرق شد	خوب شد مستی چرا بالای چاهی بگذرد	خسرو
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آبروی خوبی از چاه زنخدان شما	خواجه حافظ شیرازی
ترنج غبغب آن ماه پاره	ترش کرده است دندان ستاره	حسین
جهان را غبغبش در حیرت انداخت	کر بی پرکار چندین دایره ساخت	
مستانه چاه غبغب آن ماه را ببین	و آن یوسف برآمده از چاه را ببین	ملا شوکت
انگشت چو بر ذقن نهادم گفتا	بر سیب منه الف که آسیب شود	میرزا بیدل
بسکه از حسرت سیب ذقنت شد محزون	دست در زیر زنخ کرده به از شاخ ستون	توفیق
با زنخدان تو به هیچ مشابه نبود	چند لا فد چه زنخ میزند این به نبود	
نیست آن چاه ذقن در نظر اهل نیاز	هست فنجان بلورین زپی بادهٔ ناز	
رشتهٔ عمر انسان چاه ذقن کوتاه است	بگسستن مگر این رشته بآن آب رسد	کمال خجند

کجا بما رسد آن زلف کز زنخدانش ‏— فتاده ایم بچاهی که ریسمان نرسد

دلم از لعل لبش در ذقن افتاد بلی ‏— بر در میکده چاه آفت مستان باشد

بر زنخدانِ تو خال ای گلشن اقبال نیست ‏— تخم این سیب از لطافت مینماید خال نیست

مپرس از خال آن چاه زنخدان ‏— پری در شیشه یا یوسف بچاه است

نکهت گل رنگ یاقوت و خمیر صبح را ‏— گرد آورند و آن سیب زنخدان ساختند

ور زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین ‏— یک گوئی در میان دو چوگان فتاده بین

گوئی ذقنت قطرهٔ آب است معلق ‏— در چشمهٔ خورشید حباب است معلق

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند ‏— سیب است آن ذقن که ببوسند جان دهند

ترنج ذقن از خطت گشته شیرین ‏— رسد آنچه در کاه اگر خام باشد

گفته بودی که زنخدان من از سیب به است ‏— ما چه گوئیم بهر حال تو به میدانی

بهتوان دانست پیش خودپسندان چمن ‏— چهچهه بلبل بجز وصف زنخدان تو نیست

آرم بخاطر آن ذقن و آه می کشم ‏— آتش بجای آب ازین چاه می کشم

در چاه زنخدانت دل ما بنوا است ‏— وان خال سیاه تو برین حال گواست

سیبی است زنخدان تو وان خال سیاه ‏— از غایت لطف دانه در وی پیداست

دل را ز چاه غبغب او آب میدهم ‏— این کشتی شکسته بگرداب میدهم

بزیر غبغب او دانا برو راه ‏— بود گرداب آمده رشحه از آن چاه

کو بنگرد بخال زنخدان آن نگار ‏— هرکس ندید بر چه زمزم بلال را

گر زند بوسهٔ اغیار بر نخ تا بد ‏— که گفت سیب ذقن کم ز نارگیس است

بر زنخدانت اگر مشاطه زد خال سیاه ‏— چشم بیمار ترا تخم بهی درکار بود

خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او ‏— ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

از آن زمان گوئی سعادت بود در چوگان من ‏— کز ترنج غبغب او بود دستنبو مرا

هلال غبغب جانان لطافتی دارد ‏— که از اشارهٔ انگشت آب میگردد

ز بس که بادهٔ لعل چکیده از لب تو ‏— پیاله ایست پر از می هلال غبغب تو

ذقنش در عرق شرم دل از دستم برد ‏— عرق سیب باین نوع ندیده است کسی

هالهٔ غبغب که پهلو میزند با ماه عید ‏— موج دور افتادهٔ از چشمهٔ حیوان اوست

حاجی محمد صادق
خالص
قلندر
داراب بیگ جویا
فیضی
غزالی مشهدی
قاسی اردستانی
گرامی
طوسی
محمد قلی سلیم
سعیدای اشرف
کمال اسماعیل
ملا محمد علی مفرد
مولوی عبدالرحمن جامی
مشتاق
سالک قزوینی
لا اعلم

[illegible]

من نمیگویم زگلزارت کسی گل چیده است
جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد
از نگاه گرم چون خون میچکد لعل لبش
گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش
بدور خط از آن چاه زنخدان بیش میلرزم
می برم گوی سعادت از میان عاشقان
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل
ز شوخی عرق شرم سخت میترسم
از زنخدان تو ورا نیست امید نجات
زنخدانش که سیم بی زکاتست
از زنخدان ز غبغب بر انگیخته
وقت گوگرفتم از سر لطف
زانکه هنگام رگ زدن گشتر طست

رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است
این ترنجی است که بر هر که خورد جان نبرد
انار شارت آب میگردد هلال غبغبش
جام پر از شراب شود طوق غبغبش
از آسیب چه خس پوش بر جان بیش میلرزم
بر سر بالین گر آن سیب ذقن باشد مرا
ز دور دیده مگر سیب آن زنخدان را
که داغدار کند سیب آن زنخدان را
دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است
در چاهی پر از آب حیاتست
هلالی بخور رشید آویخته
خون من ریختی و عذر مهست
گوی سیمین گرفتن اندر دست

سواد انجمن بیاض اہل سخن ؛ اشعار صفت گلو و گردن و خال گردن

میرزا صائب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را
بر بیاض گردنش چون خال دیدم سوختم
بیاض گردن او گر بدست من افتد
بیاض گردن او را بتان آهو چشم
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
هر کس بیاض گردن او را ندیده است
بر دو ستم را بیاض گردن جانان زکار
چون چراغ صبحدم خورشید می لرزد بجان
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود
آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد

میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب
کین نشان از انتخاب دیدهٔ گستاخ کیست
چه بوسه های گلوسوز انتخاب کنم
ز مردمک نقط انتخاب میسازند
میشود بی پرده می چندانکه مینا نازک است
افسانهٔ ز صبح قیامت شنیده است
دست را ساز د بیاض خویش قلم بی اختیار
تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار
پردهٔ شب را فروغ صبح سازد تار تار
میکند با گردن او عکس زلف تا بدار

عاشقانرا از تماشای بهشت و جوی شیر
کر کنند از رشتهٔ جانها زه پیراهنش
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم
آنها که دل بقطعهٔ یاقوت بسته اند

میر نجات
اینچنین آئینهٔ مهر کجا صاف بود

توفیق
ماندای ماه ز پهلوی رخ روشن تو

ملا واثق
از لطافت میتوان چون شمع در فانوس دید

حشمت
بیاض گردن او صبح روشن گیسو است

میرزا جلال اسیر
کتاب صبح را مانند طفلان کید میخوانم

مسیح
چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را
نمی ماند سیاهی در دوات دیدهٔ آهو را

میرزا غیاث الدین نکهت
چه گردن گشتهٔ او شمع کافور

نظامی
شوخ تر شد در ته معجر فروغ گردنش
خون عشاق بران گردن سیمین باشد

میرزا گرامی
دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار

نعمتخان عالی
نمایان از گلویش سرخی پان

ملا اعلم
بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد
روان اندر گلویش از صفا آب
کسی کو از گلوئی او سخن کرد
صراحی از گلویش نغمه جوید
سرخی پان از گلو تا حد ناف
چه گویم از گلوی آن دل افروز
متاب از کشتن ما ای غزال حسن گردن را
بر گردنست خون و صد کشته چون منش
خیره گردد چشم خورشید از غبار روشنش

گرد مستغنی بیاض گردن آن گلعذار
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد
گلگون بیاض گردن او را ندیده اند
گردنت صبح بهشت است گر انصاف بود
شمع کافوری افروخته را گردن تو
از بیاض گردن او شعلهٔ آواز را
بشب که دیده جز او روشن آفتاب کسی
سواد دیدهٔ روشن از بیاض گردنی دارم
ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را
اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را
بلورین دستهٔ فوارهٔ نور
شمع را کی پردهٔ فانوس حائل میشود
چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
بهر بیاض گردن او ما نوشته ایم
چو می اندر گلوی شیشه پنهان
بدستم ساعتی بسیار و سیر انتخابم کن
چو تار پرنیان از گوهر ناب
چو شمع اندر گلوی خود رسن کرد
که جز قلقل دگر حرفی نگوید
می نماید همچو می در شیشه صاف
ز شیرینی سخن گردد گلو سوز
بتیره شب مکن اندوده دامن صبح روشن را
خون خوردنست بوسه گرفتن ز گردنش
آب گردد شمع کافور از بیاض گردنش

اگرچه لاله طور است روی روشن او ‌ ‌ ‌ ‌ چراغ روز بود با بیاض گردن او

قمر چون شمع در گیرد ز روی روشن ساقی ‌ ‌ ‌ ‌ ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی

از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند ‌ ‌ ‌ ‌ ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است

بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن ‌ ‌ ‌ ‌ سفینه ایست که حاجت بانتخابش نیست

می توان دید از بیاض گردنش خون مرا ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه زنگ از خون من شمشیر قاتل بر نداشت

بر بیاض گردن او نقطهٔ از خال نیست ‌ ‌ ‌ ‌ از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بخویش

ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت ‌ ‌ ‌ ‌ بیاض گردن او خال انتخاب ندارد

در گریبان خجالت معتکف گردیده است ‌ ‌ ‌ ‌ صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش

مرسلهٔ گلوی جان اشعار صفت حمائل جانان

ز لعل و گوهر و الماس قدرش افزونست ‌ ‌ ‌ ‌ چه باغبان کند از نسترن حمائل تو — داتارام برہمن

ز بسکه لاله و نسرین و گل بهم دارد ‌ ‌ ‌ ‌ شده است رشک فزای چمن حمائل تو

بسان برق کند خیره دیدهٔ عشاق ‌ ‌ ‌ ‌ چو جلوه گر شود از پیرهن حمائل تو

حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی ‌ ‌ ‌ ‌ که در گردش برآید آفتابی عالم آرائی

او در گلو حمائل گوهر کشیده است ‌ ‌ ‌ ‌ یا شبنمی است کز گل حسنش چکیده است

پئے صید دل و بہر ناز بین ‌ ‌ ‌ ‌ مسلسل کمندی حمائل به بین

بہش حمائل گل آن ماه بر زمین ‌ ‌ ‌ ‌ مہر افکند حمائل جوزا بر آسمان — کنور لچهمی نراین

پوشیده تا حمائل خوش آب در گلو ‌ ‌ ‌ ‌ اشک مسلسلم چو گهر موج میزند

از گل بنود و شاخ بوقلمونش ‌ ‌ ‌ ‌ پیداست که نیک کرده ام تحقیقی

گلزار رقم بخط گلزار نوشت ‌ ‌ ‌ ‌ بر صفحهٔ سینه لام نستعلیقی

این جانفزا حمائل گل تا رسیده است ‌ ‌ ‌ ‌ هر برگ او فسونگر تسخیر من شده — لاادلم

دوش بدوش مسرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت برودوش دلبر

برودوشش زده طعنه سمن را ‌ ‌ ‌ ‌ گل اندر جیب کرده پیرهن را — مولانا عبدالرحمن جامی

برش بینی همیشه صبح نوروز ‌ ‌ ‌ ‌ گره کرده دو بدر عالم افروز — ناصر علی

داتارام برہمن
برودوشت چه لطافت زنزاکت دارد — که به اندازهٔ خوبی همه جا میرزد
نازم آن لطف بر دوش تجلی خیزش — که بحیرت گه آئینه جلا میگیرد

مسیح
صفائی دوشش او تا باز کرده — پر از دوشش پری پرواز کرده

غنیمت
برش چون داد نور خویش را عرض — نماز صبح بر عشاق شد فرض

شاخ گل از نظر انداز × اشعار صفت بازوی دلنواز

داتارام برہمن
دو بازوی شفاف آن گلبدن — چو گلدستهٔ نسترن در چمن
نمود صفا ز آستینش همان — چو شمعی بفانوس جلوه کنان
صد کمان صبر و طاقت را شکست — آه از نیروی بازوی شما

لچھمی نراین
عضد او بهر قوت با هم — لنسخه ماهی سقنقور است

لاعلم
تہ پیراهنش بازو نمودار — چو ماهی در میان آب هموار
فلک سازد ز بهر آن پریرو — ز مهر و ماه خود تعویذ بازو

منقبض ساز غنچه گل × اشعار صفت بغل هوشربای جزو و کل ۵

[illegible]
خیاط بخیه زن که بغلهای چپکنش — صبح قیامت است بوا کردن بغل
بغلهایش بهار بی خزانست — چه گوئی آن بغل را غنچهٔ گل
چه اعجاز ید بیضاست در حسن بغلهایش — که شام تیره روزان را تجلی در بغل دارد

جواہر سنگھ جوہر
سیم خام است یا بر سیمین — بشک افتاده ایم از بغلت
در بر آن گسیمبر نمی آید — بغلط نیز بر نمی آید

داتارام برہمن
بصفا آن بغل آئینه رنگ — می برد ز آئینهٔ دلها زنگ
مشک تر رسته ز عین کافور — هیتوان کف و را چشمهٔ نور
حیرت دیدهٔ حور است بغل — غیرت چشمهٔ نور است بغل

لاعلم
بغل بوده بخوشبوئی بدان سان — تو گوئی عطر دانی هست پنهان

ماہی بحر حسن و جمال × اشعار صفت ساعد محبوب خوشخصال

ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید — نسخهٔ افسوس شد دستی که در اعجاز داشت — صائب

مانی چو نقش آن بت بدست میکشد — چون میرسد بساعد او دست میکشد

بهر جا که میگردد تجلی افگن از ساعد — کند همچون ید بیضا مصفا گرد بادش را

بنا شد آستین و ساعدش را امتیاز از هم — صفائی ساعد او بسکه گشت از آستین پیدا

ساعدت را بنظر دیدم و از کار شدم — بازی شوخ بدست تو گرفتار شدم — همایون

میان آستین بازوی آن حور — چو در فانوس روشن شمع کافور

بلورین ساعدین از بسکه صاف است — درخشان همچو تیغ بیغلاف است

سخت آورده بکف ساعد سیمین ترا — میتوان گفت که مخلص ید بیضا دارد — مخلص

ز دست برد دلم را صفای ساعد او — گواه عاشق صادق در آستین باشد

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس — صفای ساعد آن مه در آستین پیداست

کر ساعد سیمین تو در دست توان دید — سوگند بدست تو که از دست توان رفت — مولانا جامی

رخش میداد با ساعد گواهی — که حسنش گیرد از مه تا بماهی

صفا دارد بحدی ساعد نور آفرین او — که موج خندهٔ صبح است چین آستین او — یکتا

ساعد نیست زده سر از شجر طور دو شاخ — یا برون آمده از چشمهٔ کافور دو شاخ — توفیق

ساعد تو شمع کافوریست یا شاخ بلور — یا شعاع مهر انور یا ید بیضاست این — گنگا پرشاد بدر

گفتم که هست جان من آن ساعدت چو سیم — خندید و گفت سیم تو آری بدست ماست — طوسی

بمحفل تا صفای ساعد او پرتو افگن شد — ز خجلت شمع میماند سر انگشت حنائی را — حزین

دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست — ما هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم — آشوب

پیداست ز چین آستین ساعد تو — چون سینهٔ ماهی که نماید از موج — تجلی

کس از خوبان ندارد ساعدی کان نازنین دارد — ز خوبی انچه گوئی ماه من در آستین دارد — کلامی

من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را — گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را — هلالی

نظر بر ساعد سیمش چراغ صبح را ماند — برارد گر ید بیضا سر از یک آستین با او — لا اعلم

چین ابرو در شکست دل قیامت میکند — ساعد سیمین بکف دست است در تاراج هوش

روشن از فیض بیاض گردنت صبح بلور — در فروغ ساعدت فوارهٔ نور آستین

بلورین ساعد و جام بلورین — بنام ایزد بود نورٌ علی نور

گفتم هوس ساعد دستت نه کنم — اکنون که بگردنم در اید چه کنم

سر رشته آرام خمیدگان غمگسار اشعار صفت بازو بند و چوڑی و بارهٔ یار

عبدالجلیل

خم چوڑی بغایت دل پسند است — بصید ہوش چون چینی کمند است
سیه چوڑی بود چون تار سنبل — که پیچند بر گلدستهٔ گل
نیارم نیلگون بدین بدست شاہان چوڑی — که مینخواہم کنم از مہر و ماه آسمان چوڑی
بود ہر حلقه اش چون حلقه بیرون در چشمی — که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوڑی
نیارد تاب آب و رنگ سرخ و سبز او ہر گز — کند لعل و زمرد را نہان در بحر و کان چوڑی
مگر اعجاز خاک ہند را عیسی که در یکدم — کند گلدسته دست گلرخان را در خزان چوڑی
برای وحشی دل حلقه اش دام بلا باشد — کمند تابدار است این بدست مہوشان چوڑی

کنور لچھمی رائن نسیم

یارهٔ دست یار سیمین تن — مار گنج است بهر قتل من
چوڑی دارم بخوش آب زمرد یاره اش — سبزهٔ گلگون نماید ساعد گلرنگ را

داتارام برہمن

در دست نازنین تو آن یاره یار من — یاد نگین بوقلمونش بہار من

لااعلم

سیه چوڑی بدست آن نگار نازنین دیدم — بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم
چوڑی گلگون بدست آن پری تا دیده ام — شعلهٔ جواله سان برخود چها پیچیده ام
مه نو زین سبب برخویش بالید — که بازو بند آن خورشید گردید
گفتمش بر گرد دستت چیست این چوڑی سیاه — گفت گنج حسن را ماران نگہبان کرده ام

دستگیر دل از کف دادگان با شغف اشعار صفت دست و پشت دست و کف

میرزا صائب

انصاف آسمان که کدامی نکوتر است — یا روی آفتاب تو یا پشت دست یار
توان ہمچون رگ گل دید باید دست — ز پشت دست او خط در کف دست

شوکت

خوبی ذاتی بزیب عاریت محتاج نیست — دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش

مخلص کاشی

سازی به آستین ز چه مستور پشت دست — ای روی دلستان از گل و از نور پشت دست
موسی کشیده آه ز خجلت در آستین — ہمو و جلوهٔ تو چه در طور پشت دست

خسرو

ساعد که چو سیم دارد آن حور صفات — شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

بین آن کف دست و پشت دست روشن — گوئی که کف آمده است بر آبحیات
پشت دستش نوربخش سینهاست — اب از و در چشمهٔ آئینهاست

تقلند
پشت و روی بتان چینی را — پشت دست تو پشت پا زده است
عکس رخ زر پشت دست پرتاب — میتافت چو از جام بلورین می ناب

جامی
عکس رخ راحت ده هر محنت اندیش — نهاده مرهمی بر هر دل ریش

شمع بزم عشاق غم قرین × اشعار صفت انگشتان دست نازنین

شوکت
زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد — کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی
حنا از رنگ از شادی به پیراهن نمیگنجد — برون از آستین یار می آید کجا دستی

ملا رشید اصفهانی
کف دستت گلست و غنچه سان گلهای انگشتان — چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند
ز پنج انگشت مه را پنجه برده — به زور پنجه مه را رنجه کرده
آن دلاویز دار داز نرمے — سرانگشت چون دُم قاقُم

جامی
بدست او ر د ز انگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها

لااعلم
آری ز پسته اش شکری خواستم بچشم — فندق فراز نرگس نامهربان نهاد

رنگین بازیچهٔ آرزوی کشتگان ز بیائی اشعار صفت خاتم و انگشتان دست حنائی

ناصر علی
آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید — واکرد نقاب شفق و غنچه نما بست
تا چشم کشاید مژه آغوش بهارست — رنگ سر ناخن چقدر عقده کشا بست
گر دانگری صنعت مشاطگی نیست — سحریست که بر پنجهٔ خورشید سها بست
زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد — تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
یکره برار آستین دست نگارین در چمن — تا دستها پنهان کند سرو خرامان در بغل
بدامن میرسد چاک گریبان گلعذارانرا — بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا

کنور لچهمی نراین
نیست با نگشت تو انگشتری — هست درخشنده تر از مشترے
در انامل بهر زینت خاتم الماس نیست — غنچهای شاخ نسترنند لبریز سار
خاتم نیلمین بدستش نیست — عکس داغ دل حزین من ست

داتارام برهمن
در انگشت جانان چه انگشتری — که حیران ازو دیدهٔ مشتری
فروزان نگینش بصد آب وتاب — گرو برده از چشمهٔ آفتاب
بتنویر نجمی ز اوج کمال — بتد ویر چون هاله گرد هلال

میرزا بیدل
نگرفته است پنجهٔ خورشید را کسی — در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت
برگ گل ظلم است اگر خواهی آتش داشتن — دست در خونم مزن رنگ خواهد داشتن

قدسی
گویند که دستش ز حنا گلگون شد — نی نی ز حنا نیست بگویم چون شد
چون شانه بزلف خویش دستی میزد — ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد

مخلص کاشی
دلم فشرده آن پنجهٔ نگارین است — مخمسی که زند ناخنی بدل این است

ملا نوید شیرازی
میدهد نور چو بر دیده بمالم دستش — شمع انجانه سر انگشت حنا بستهٔ اوست

شوکت
چو شمع کشته کز شمع روشن شعله واگیرد — بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد
حنا چون شهپر طاوس گلزار است در دستت — کنار آستین دامان گلزار است در دستت

ناظم
مزین کرده انگشتان بخاتم — زده مهر خموشی بر لب جسم
در انگشتش نگینی مشتری تاب — چو در پای نهالی چشمهٔ آب

غنی کشمیری
از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش — مشق اسیر کردن خونین دلان بس است

شاپور
چون جهانی شد از آن پای نگارین پامال — آه از آن لحظه که دستش ز حنا بکشاید

حاجی محمد
گر از دست نگارینش دران حسن فی رقم سازم — حنائی گردد اوراق بیاض از شعر رنگینم

ملا شیدا همدانی
کف دستت گل است و غنچه سان سرخی انگشتان — چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند

مسیح
اشارت کرد ماه نو بانگشت — که آن انگشت ما را بیگنه کشت
بران ناخن حنا تا رنگ بسته — ستاره از شفق در خون نشسته

محمد علی تنها
بپنجه در پنجهٔ جانان کرده — شوخی رنگ حنا را دیده

ملا خالق کشمیری
تا حنا بست در رنگین پنجهٔ آن ماه را — کاتب از شنجرف میگوئی نوشت امد را

خیالی هروی
شادم بدست خوبان کز بهر قتل عاشق — هر ناخن حنائی شمشیر خونچکان است

ملا محتشم
تا دست در حنا بست دل برد ازین شکسته — دل بردنی باین رنگ کاریست دست بسته

میرزا معز فطرت
لاله دارد در جگر داغ سیاه از دست تو — ای سر انگشت فندق بندهٔ از دست تو

تجلی
دست نور افشانش افتد از صفا — نه آب و رنگ لعل اگر بند د حنا

دانا

برکفِ دستِ صفا پرور اگر بندد حنا — چون میِ جام بلور از پشت دستش گل کند

شاه طاهر

رنگین بخون خویش کف یار ما که کرد — این کار دست بسته بغیر از حنا که کرد

اشرف

در گفت حلقهای انگشتر — همچو موج حباب در دریا

ملا اعلم

گر شمع با ببند آن سر انگشت — از رشک بسوزد و بمیرد

کف دست چو نیم صدف شنجرفست — ظالم این رنگ حنا خود نبود در عالم

زخون دل نوشتم نامه بر برگ حنا سویش — بشوق آنکه گردد آشنای دست رنگینش

از خون جگر بست حنا بر سر انگشت — خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد

جلوهٔ حسن تو آورد سرا بر سر فکر — تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

انگشت نمای شوخ نه رنگین ز حنا شد — خون دل من بود که انگشت نما شد

از آن ناخن که عقدِ دل کشاید — هلال و بدر در یک جا نماید

حنای آن سر انگشتان دلکش — بدل چون دسته سوفار ترکش

خاتم نیلین بدستش نیست — عکس داغ دل حزین نیست

باچنین رنگ کف ساقی چه کار این شراب — دست او خواهم کشیدن جای ساغر بعد ازین

پر آب ساز چشم آئینه × اشعار صفت صفای سینه

ملا علی رضا

صاف مروارید و مه را بیختند — طرح لوح سینهٔ او ریختند

سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف — بوسه از لغزش نه استد تا بناف

نموده موج رنگ پان ز سینه — برنگ موج مے در آبگینه

تعالی الله چه صافی سینه دارد — تو گوئی در بغل آئینه دارد

جمعی که در کمینگه صبح قیامت اند — آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند

صائب

دیدم از چاک گریبانش صفائی سینه را — من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را

بسط آن سینه ببین قدرت صانع دریاب — استخوان بندیِ این معنی ساطع دریاب

توفیق

سینهٔ آئینه پرداز صفا را نازم — لوح گنجینهٔ پر مهر و وفا را نازم

آمد ورفت نفس شیشهٔ ساعت آسا — شده از سینه صافت بنظر ما پیدا

حشمت

تماشا بر نتابد سینهٔ او — نظر گردیست بر آئینهٔ او

مظهر
چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس / فروغ سینه اش از پیرهن بود روشن

لاأعلم
چنان آئینه پاک از زنگ کینه / که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمائی جگر نارپستان × اشعار صفت انار پستان

ملا جامی
دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور / حبابی خاسته از غنچهٔ نور
دو نار تازه تر رسته ز یک شاخ / کف امیدشان ناسوده گستاخ

شمس الدین فقیر
چه گویم حرف از پستان آن حور / چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور
مانند دو گوی زر دو پستان / آسوده ز دست برد چوگان
نی نی غلطم ز بس نکوئی / از سرو دمیده نار گوئی
آن نار لطیف هر که دیده / دست طمع از پی کشیده
یا خود ز طلای دست افشار / گوئی دو ترنج شد نمودار
بسر بلندی پستان خویش غره مشو / که سرنگون شود این و سیاه دست بدست
بسختی میوه نامرغوب باشد / سر پستان بسختی خواب باشد
بالیده دو پستانش بران قامت نوخیز / چون تازه نهالی که نخستین ثمر آرد

عزیز
بصافی سینه اش آغاز پستان / چو عکس بدر در آئینه رخشان
هیچ میدانی سیاهی از چه در پستان است / حقهٔ حسن است مهر عشق بروی کرده اند
بسکه پستانش ببالا سر کشید / عکس چشم کافرش بروی فتاد

مسیح
چرا گردند از مرجان دو حقه / که دائم سر بمهر است آن دو حقه
دو نورس میوهٔ باغ جوانی / تمنای حیات جاودانی
دو نارنج رسیده نارسیده / دو امرود گزیده ناگزیده
دو پستانش دو گلناران جانند / کله بر سر فرنگی زادگانند
دو نار تازه هر یک نونهالند / دو برج قلعهٔ حسن و جمالند

حشمت
حوری تو که مانند تو کم دیده کسی / مه را بتو در حسن نسنجیده کسی
پستان همه نور و سینه اش جمله لطیف / یک صبح دو آفتاب نشنیده کسی

غنیمت
بروی سینه اش سیب دو پاره / علاج قوت ضعف نظاره

دو پستان هر یکی چون جوی شیر اند / بسامان حسن را دو فرش میر اند
ز جوش جلوه های حسن پنهان / برنگ غنچه اش بالید پستان
زعنبر قفل زد بر درج کافور / که تا ماند قبای ناز مستور
بوی گل در نسترن پنهان شده / غنچه سان بالیدهٔ دو پستان شده
جز آن پستان که چشمهٔ نور دیده / حباب از آب آئینه که دیده
دو پستانش بدین پر زنور است / بسختی و صفائی چون بلور است
پستان چو لب گزیده شود کام از و مجو / زان رو که آب نیست انار مکیده را
زدمش دست به پستان و بچشم آمدمش / شد یقینم که انار است جلال آبادی
نه سنجم با سر پستان آن حور / دو اختر شد بلند از مطلع نور
انار از رشک پستانش بتر قید / ترنج از حسرت او زرد گردید
سر پستان دلدوزش ز تیزی / کند در دل ز پیکان تخم ریزی
سر پستانش از بس سخت و تیز است / ز بیم آغوشش زان رو گریز است
که شاید کرد در آغوش کس آید / مبادا رخنه در سینه نماید
دو پستانش که آرام دو دست اند / دو مغرور گران سر خود پرستاند
ز سینه تا شکم دریا لی سیماب / در و پستان حباب و ناف گرداب
پستان ترا چشم تبان است از پی / یک نار است و هزار بیمار اینجا
دو پستان چون انار نو رسیده / بهی هرگز ندیده هر که دیده
بجز پستان آن ماه سمن بر / نکرد آرام بر آئینه گوهر

محمد مقیم آزاد
تجلی
نعمتخان عالی
امیر خسرو
مخلص کاشی
محمد خان قدسی
توفیق
لا اعلم

پنبهٔ داغ سینهٔ دردمند × اشعار صفت سینه بند

دل زدستم میربایدسینه بند / کاش در دست من آید سینه بند
غنچه سان دارد شگفتن در گره / وا شود دل چون کشاید سینه بند
بند باید بست از تار نگاه / وا ز حریر چشم شاید سینه بند
شبنمی بر قامت گل جامه دوخت / یا بران پستان نماید سینه بند
دوخت تنگ عیان است نار پستانت / ترا لباس باین اعتبار گلنار یست

جواهر سنگه جوهر

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
حکیم رضی الدین سلمه تولقه	حریر پاره به پستان شوخ گلبدن است	نه حباب چه دریای حسن موج زن است
	بند دلها یکی شاید سینه بند	جان زتنها می رباید سینه بند
	چو پستانش بشوخی سر کشیدند	به بند سینه بندش در کشیدند
لا اعلم	صنعتی وارد ببالای دو پستان سینه بند	پادشاه حسن گوبا خیمه برپا کرده است

شیشه بر سنگ زن ناموس جهان اشعار صفت دل و سنگدلی جانان

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
فیضی	دل خوبان شهر مائل تست	سنگ آهن ربا مگر دل تست
وحدت	دلم آئینه دل یار است	شیشه ام سنگ در بغل دارد
میرزا صائب	پیداست همچو قبله نما از تن بلور	از سینه لطیف دل همچو آهنش
میرزا جلال اسیر	از دلش پیداست دشنامی که می آید بلب	تاب گوهر در بلورین حقه پنهان کی شود

هم پهلوی لطافت گل تر × اشعار صفت پهلوی دلبر

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
مسیح	بعشق پهلوش دل گشته یک رو	که جای دل بود دائم به پهلو
	بوصف پهلوی آن ماه گل رو	قلم سر کرده حرف چار پهلو
میرزا صائب	گر سبو از غنچه گل بالش و بستر کنند	بیشود نیلوفری از رنگ گل پهلوی او
ملا طغرا	گر بود بند قبا از بوی گل باریک تر	میکند همرنگ داغ لاله پهلوی ترا
داتارام برهمن	باغبان انداخت فرش از نستری پهلوی تو	لیک می ترسم که گیرد زان شکن پهلوی تو
	باهمه افتادگی بنگر بلندیهای بخت	فرش مخمل را کند رشک چمن پهلوی تو

موج دریای لطافت درکنار × اشعار صفت آغوش و کنار

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
میرزا صائب	ز تنگنای جهان کی گشاده میگردد	دلی که در بر آغوش یار بکشاید
قلندر	چون دید بگلشن قد رعنای تو گردید	خمیازه کش حسرت آغوش تو شمشاد
سنجر	بیاد خوش کناری میبرد امشب بر و دوشم	که خواهد بهر گشتن در هوایش نقش آغوشم

لغزش گاه پای نظر × اشعار شکم لطافت مظهر

ملا جامی

بدان نرمی که گر افشردیش مشت — برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده — بنرمی دایهٔ ناف او بریده

مسیح

شکمش چشمهٔ آئینه و نافش گرداب — گردش چشم پری بود کزو عکس افتاد

نظر تا بر صفای آن شکم بود — نگه را لغزشی در هر قدم بود

ز وصف آن شکم دل ماند آبم — که از بهر شکم شد پشت ما خم

بلورین بر که صافی تر از آب — مصفا موج زن دریای سیماب

ز قاقم آن شکم هر چند نرم است — دل خورشید را زو پشت گرم است

بجوشد از صفائی آن شکم آب — که زیر ناف باشد کان سیماب

حریری کاغذی مهره کشیده — مصفا و سبک زینسان که دیده

محمد صالح

شکم از بس صفا آئینهٔ نور — توان دیدن دران عکس رخ از دور

لاله جوت پرکاش

شکم کز لطف قاقم یا حریر است — ز نرمی قرص صندل یا خمیر است

میر عبد الجلیل بلگرامی

بیاد آن شکم و ناف در جهان خیال — بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن

شکم چون لوحهٔ سیمین بسا صاف — خط مو خامهٔ مو مجرهٔ ناف

برو نقاش حسن از دلربائی — رقم زد صورت نازک ادائی

لا اعلم

جوی آب است آن شکم لیکن درو — آب دریا نیست آب گوهر است

شد از وصف شکم تا خامه شاداب — ورق شد جلوه گاه موج مهتاب

شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم — جام جمشید است یا آئینهٔ اسکندر است

شگفته از مساس دست محسوس — مساسش بوده گوئی دست افسوس

حلقهٔ گرداب آب حیات اشعار صفت ناف لطافت سمات

عارف لاهوری

نه ناف است اینکه دلها کرده بیتاب — کزو افتاد فکر من بگرداب

این غنچهٔ ناف دلپسند است — نقش گره ازاربند است

بود ناف زیارتگاه آدم — که بیت الله باشد ناف عالم

شکم چون چشمهٔ آب است پر صاف — شگفته زد گل نیلوفری ناف

ز نافش ماه را شرمندگی بود — مگر گرداب آب زندگی بود

ناف او دیدم و از خود رفتم / گردش چشم پری بود مگر

حشمت

نیست آن ناف که چادر شکنش با فته است / عکس آن نرگس شهلاست در آئینهٔ چین

چه سود گر شکست چشمهٔ حیات آمد / بنرد جان لب لاست کسی ز ورطهٔ ناف

میر ناصر علی نصیر

تو گوئی کز صفای آبحیوان / نموده صورت چاه زنخدان

خمیر آن شکم چون کرده تقدیر / نشان مانده برو انگشت تدبیر

قلندر

گردم از تا زنگه اقلیم حسنش را جریب / ناف او ناف زمین خس آمده در حساب

مولانا عاشق

چه میگویم که ناف آن پری چهر / بود گرداب اندر چشمهٔ مهر

لاله جوت پرکاش

بلورین حوض آن ناف مدور / تموج می نمود از آب گوهر

پشتیبان و یور حسن مرغوب اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب

مسیح

نه پشت او صفای روی ماه است / که روی حسن را پشت و پناه است

به پشت و روی یکسان است الحق / که پشت و رو ندارد نور مطلق

پشت او تا در نگاهم جلوه کرد / کرده ام زان روی بر گلزار پشت

لا علم

بود پشتش در آغوش نزاکت / چه برگ کیله لبریز لطافت

ز رشک پشت او خورشید افلاک / گذارد پشت دست خویش بر خاک

دل پشت او سخن گفتن گذاف است / که پشت و روی عینک هر دو صاف است

ای ماهرو به پشت تو دانی که چیست خال / مهر نبوت است به پیغمبر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان اشعار صفت باریکی کمر جانان

صائب

نموده خویش را و دل ربوده است / بسیار نازک است ادای میان تو

در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ / از لعل بود همچو رگ لعل نمودار

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو میانش را / کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد / که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد

ز دل خیال میانش بدر نمی آید / ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید

تقصیر میانش ز خم و پیچ ندارد / حرفیست که گویند الف هیچ ندارد

بکن دلیر تماشائے تاب موئی کمر | کہ زیر تیغ بود کامیاب موئی کمر
زاہر جوہر خود برق میکند ظاہر | نمیشود کمر زر حجاب موئی کمر
خراب زلف بتان میشود دل معمور | مباد ہیچ مسلمان خراب موئی کمر
زبودہ است قرار و شکیب من صائب | خیال نازک چون پیچ و تاب موئی کمر

فغان کہ جوہر شمشیران کمان ابرو | یکی ہزار شد از پیچ و تاب موئے مر

بیان این میان از من محال است | جز این کان حلقہ جیم جمال است

موشگافیہا دران اندام زیبا کردہ ام | تا کمر را از میان زلف پیدا کردہ ام — کلیم

میان د خدا آفریدہ است اے وہم | دقیقہ ایست کہ ہیچ آفریدہ نگشادہ است
خیال آن کمر از سر نمیرود چکنم | کہ موز کاسہ چینی بدر نمے آید
زشوق آن کمر ہر کس دلش چاک است حیرانم | کہ چندین شانہ درکار است یک موی میانش را
چو بر گرد کمر دست از ادا بست | شدی موی کمر خط کف دست — غنیمت
گرد آن ثابت کمر گردم کہ با این نازکی | اینہمہ بار لطافت را بگیسو می کشد — مخلص کاشی
خامہ بیجا حرف آن موئی میان سر میکند | اینچنین قول ضعیفی را کہ باور میکند
ہر عضو تنت صاف تر از عضو دگر بود | موی کہ براندام تو دیدم کمر بود — سعدی شیرازی
ازان میان کہ تو داری گذشتن آسان نیست | زدجلہ گر گذری آب تا کمر باشد — سالک قزوینی
میان می بینم و چیزی بدستم در نمی آید | بدان ماند کہ در آئینہ باشد سایہ موئی — ملا طغرا
صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد | قلم موئی ز مژگان پریزاد کند — شوکت
تار موئیست میان تو و مضمون بسیار | کمرت معنی بکریست کہ بستن دارد — علوی
زتاب جلوہ سرو روانش | گرہ افتاد در موئے میانش — عارف لاہوری
قد وقت تماشا اشتباہم | کمر یا سایہ یا تار نگاہم — میرزا بیدل
زلف از راہ شرم کمرش بر گردید | عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید — غنی
دیدم میان یار ندیدم دہان یار | نتوان زہیچ دید چو در دیدہ مو فتد
ندید کس کمر تنگ و دلستان ترا | مصور از بر خود میکشد میان ترا
خامہ نازک کنم از تار موی | وصف نازک تر کمر خواہم نوشت — لا اعلم
کسی نشان میانت نداد جز کمرت | زہی کمر کہ نشانی زبی نشان آورد

پیچ سوهان راهرو را چون ره باریک نیست / فکر آن موی میان هموار میسازد مرا
کسی بموی نیاویخته است خرمن گل / غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
رشتهٔ عمرم بانذک فرصتی گردد گره / گر چنین بیتاب آنموی میان سازد مرا
یک حلقه کند سلسلهٔ عمر آبدار را / تابی که میانش برگ جان من انداخت
موشگافانرا کتاب و دفتری در کار نیست / مصرع پیچیدهٔ موی میان ما را بس است
برتنش زپیچ و خم از جوهر تیغ افزونست / کار شمشیر کند موی میانی که تراست
دستهٔ گل راست فیض از خرمن گل بیشتر / هرقدر بند و میان تنگ جانان همتاست
مصرع برجستهٔ خود را می نماید در غزل / پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است
دست پیچیدن دل بردن و پنهان کشتن / هرچه میگوئی ازان موی میان می آید
هرچگونه کشم آن میان نازک را / گرد خیال بصد پیچ و تاب می آید
تا میان نازک او جا گرفته در لباس / رشته نتواند وگر در عقد گوهر شد سپید
نه بند و دستهٔ گل در گلستانها کمر دیگر / میان خویش را چون تنگ آنگلگون قبا بندد
بفکر نازکش نتوان زپیچ و تاب ره بردن / در آغوش خیال هر که آنموی میان باشد
موی میانش از نگه گرم عاشقان / از زلف مشکبار فزون تاب میخورد
نمیدانم بپایان چون برم وصف میانش را / که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید
رشتهٔ جان در تنم تا موی آتشدیده است / تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده است
زبس گداختگی در نظر نمی آیم / مگر بموی میان گروه اند تصویرم

شیرین نمائی مذاق تلخکامان بغم پیوند × اشعار صفت کمربند معشوق شکرخند

سیدای اشرف

از کمربند مرصع شد میان او نهان / هر که یابد دولتی خود را چرا گم میکند

میرزا ابوطالب کلیم

کمر از تار جان ما باید بران نازک میان بستن / نه از هر رشتهٔ آن دستهٔ گل میتوان بستن
وه چه موزون کمر آن هوش ربا می بندد / سخت اینمعنی نازک با دامی بندد

از پا انداز وقار کوه سیمین × اشعار صفت براقت سرین

ملا جامی

سرینش کوه لیک از سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیر او فتاده

ثمرین او که خواهد بود جادو … دو کوه آویخته از تار یک مو

توفیق مرشد

چه سرین گنبدی از نقرهٔ خالص بر پا … هشتهٔ یاسمن لطف بدن کوه صفا

سرین صاف او آبیست روشن … که می آید بموج از باد دامن

سر نهها از میانش شد هویدا … چو عالم از عدم گردید پیدا

سرین گلدستهٔ نسرین بهارے … پئ داغ تمنا پنبه زارے

نخل قد ترا چون صورت نگار جان بست … گلدستهٔ سرین را از رشتهٔ میان بست

نپرسم از سرین آن پری چهر … خمیر خورده مشت از پنجهٔ مهر

چنان در چرب و نرمی بی نظیر ست … که پنداری کف دریای شیر ست

آن سرین تودهٔ سیم است ته دامن او … گر زکاتم ندهد دست من و دامانش

نظرها در سرین مشغوف میدار … چو مفلس در طلای دست افشار

یاسمن بر یکدگر پیوسته اند … یا ز شیری صبح قرصی بسته اند

باعتماد سرین را بآن کمر مگذار … که مور خازن تنگ شکر نخواهد شد

چه سرین تا که هوس کرد دگر م … نهد زیر سرش بالش نرم

هرمهٔ گلوی خامهٔ دو زبان × اشعار صفت اندام نهان +

نعمتخان عالی

قلم پر زور انجا چون زند دم … دو انگشت از ید قدرت شده خم

سخن چون گرم شد در اصل مطلب … صدف را شد گهر تبخالهٔ لب

جواهر سنگه جوهر

در فصل بهار هر گل تر شگفد … هر غنچه بشاخ خویشتن بر شگفد

وین غنچهٔ تو عجب شگفتن دارد … کز گلبن خود بشاخ دیگر شگفد

تذروی

بزیر دامن آن دُر ناسفت … دو ماه نو بیکدیگر شده جفت

چراغی کرده جا در طاق محراب … فروزان پیکری چون گوهر ناب

زسیمین نافهٔ آن یاسمن بو … نرسته چون بسیم آهوی چین مو

بلطف از غنچهٔ سوسن زیاده … زبان در کام و لب بر لب نهاده

توفیق

مپرس از گوهر ناسفتهٔ او … زراز غنچهٔ ناشگفتهٔ او

مپرس از من از آن یا دام توام … دل عاشق مدو نیم آنجاست از غم

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
	چه سازم رنجه الماس تفکر	که دخلی نیست مثقب را دران در
سلیم	موی چون آن شیر براطراف آنسیمین بدن گردد	که زیر دامن او دیده نقش پای آهوئی
اشرف	زهار و فرج او از نازنینی	چو در صحن خطائی موی چینی
آفرین	میان ران او غنچهٔ سمن بود	که نقش سم آهوی ختن بود
	در اوسط ران نیلگون رنگ	بوده است گلی چو غنچه دلتنگ
جهانگیر و نورجهان	زیر دامان تو پنهان چیست ای نازکبدن	نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن
لا اعلم	بزیر دامن آن سرو طنازه	دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
	کردم ته ناف او نظاره	دیدم دو هلال و یک ستاره
	بزیر باغ ناف آن گل اندام	شده توام مقشر کرده بادام
	چو حرف از زیر نافش کس بلب راند	نفس نیمی درون نیمی برون ماند
	مستور گلی که پرده اش دامن تست	لب بسته لبان چشمهٔ سوزن تست
	هر لحظه شگفتن و دگر غنچه شدن	رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

لغزش دو پای قلم نکته ران × اشعار صفت ران جانان ×

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
مسیح	حدیث ران او گفتن نشاید	پری در زیر رانِ کس نیاید
قلندر	فتاده است کارم بخونریز طفلی	که گلگون شود اسپ در زیر رانش
کنور لچهمی نراین شفیق	رانهای آن پریوش نگین فروش من	کاخ شکوه را دو ستون اند استوار
تذروی	چنان رانم قلم در وصف رانش	که افتد بر ملا راز نهانش
لا اعلم	ز بس آن صفحهٔ رانش مصفاست	اگر پای قلم لغزد کجا خاست

آئینهٔ صورت نمای معانی روشن اشعار صفت زانوی محبوب یاسمین بدن ×

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
خلیل	ورق ز آئینه و جوهر کنم صرف	سخن در وصف زانو گر کنم صرف
مسیح	چو زانویش دهد خورشید را رو	نشیند حور پیش او دو زانو
داراب بیگ جویا	بزانو گر شود آئینه همسر	مسلسل گردد از زنجیر جوهر
کنور لچهمی نراین شفیق	زانوش نیست بیک نیزه برآمد خورشید	حشر برپاست که آثار قیامت برپاست

ستون قصر حسن بی همتا × اشعار صفت ساق مصفا ×

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
سخن از ساق او گفتن نشاید	که ساق عرش اندر لرزه آید	مسیح
بلورین ساق او داده گواهی	که حسن اوست از مه تا بماهی	
بسیمین ساق او زر بو سها داد	خوشا سیمیکه در پایش زر افتاد	
ساق نورانیش در پیراهن رنگین او	شمع کافورست در فانوس روشن کرده اند	حشمت
ساق تو مرا ز پا در آورد ز دست	هرگز ندهم ستون عنابی را	فریدالدین احوال
بگو این سخن پروانه سانم	که شمع ساق زد آتش بجانم	نعمتخان عالی
رود هرجا سخن زان ساق پر نور	فتد آتش بجان شمع کافور	غنیمت
ساق سیمین تو تیغیست که موجوهر اوست	حق این تیغ تو برگردن من بسیار است	میرزا ابوطالب کلیم
بود از بسکه پر صفا آن ساق سیمینش	شود زرد و زهنگام سواری دامن زینش	مغز فطرت
بتی که برده دلم را کف نگارینش	خمیر مایهٔ صبحست ساق سیمینش	
عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب	ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب	اعظم الملک اعظم
از محک سر زده بر سنگ بساقت نرسید	نقره آخر شده خلخال بپایت افتاد	
پیش ساق نرم صاف ساده ات	شیر ماهی مشت خاری بیش نیست	توفیق
ساق سیمین او بلورین است	گر غلط گفته ام بگردن من	لااعلم
ساق ترا ز سودهٔ صندل سرشته اند	در لغزشست پای نظر از سرشت او	

فانوس شمع دلهای مستمند × اشعار صفت شلوار وشلوار بند

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
زند موج لطافت چون صفای ساق سیمینش	نماید آبیار نور شلوار پر از چینش	میرزا طاهر وحید
صفای ساقش از شلوار پیدا	چو شمعی کش بفانوسی بود جا	
هست دلچست زیر خامهٔ او	طرز مضمون تازهٔ دارد	
بود شلوار بندش مار گستاخ	دو سر آورده بیرون از دو سوراخ	داتارام برهمن
نه این پوشاک زیب ساق درانست	که نرخ حسن خوبان زین گرانست	
چو از زربفت پوشد از پی شان	هما تا برق رخ شد زیر دامان	

حجاب خانهٔ عفت ازین است / نهان کد بانوی عصمت درین است

پوشید چو زیر جامه آن رشک پری / از جمله عیوب گشت اندام بری

در چستی و راستینش شکی نبود / مشکل که گذر کند نسیم سحری

صانع

سررشته عیش دو جهانم بکف آید / در دست من آید اگر آن بند ازارت

جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد / ای بافته از رشتهٔ جان بند ازارت

لااعلم

غلط گفتم این بند شلوار نیست / درینجا کس آگه ز اسرار نیست

ثریا بجوزا درخشیده است / بریشم بگلدسته پیچیده است

شفتالوی لذت بخش مذاق جان× اشعار صفت کعب جانان

داتارام برہمن

بپایش کعب در کار از دو سمت است / عجب لطفی نمودار از دو سمت است

یکی قطب شمالی را نمودار / دگر شکل جنوبی کرده تکرار

خاطرم در فکر کعب دلربا افتاده است / مهر ماه در ششدر رنج و عنا افتاده است

گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن / بی تامل اینکه مضمون پیش پا افتاده است

نگارین پاشنه از روی انصاف / چو تاریخ است سرخ و شسته و صاف

کنور لچھمی نراین نسیم

نهان کعب است کو شاخ نهال قامتش سر زد / غریب است اینکه ثمر آورد شفتالوی پیوندی

شکل کعبش را بلا تشبیه میگویم که چیست / مهر و مه از عالم بالا بزیر افتاده اند

نظیر کعب او پیدا شدن از بیحسابی نیست / که شکل هیأت کعب و بکعب بیشتر باشد

بی سر و پایان عشاق غم آگین× اشعار صفت کف و ناخن و پشت پا و خرام و تمکین×

میرزا صائب

نزاکت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن / توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

خضر میروید بجای سبزه از جولانگهش / آنجوان یا خرام قامت دلجوست این

کبک از حیرت رفتار قیامت زایش / بسکه استاده بره ریخته خون در پایش

ناز پرورد خرام قامت رعنائی اوست / بر نمیخیزد به تعظیم قیامت گردباد

گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز / روی زمین ز سرو پریشان خرام ما

بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال / کبکی که آورد بنظر آن خرام ما

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام	بهر سرو از طوق قمری حلقه بگوش آورد	
ز سرو خوشخرام او که غافل میتواند شد	که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد	
هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز	در خواب نوبهار رود پای رفتنش	
بهر جا سرو او در جلوه آید کبک میسازد	به تیغ کوه خون خود حلال از شرم رفتارش	
آب چون آئینه رفتار فراموش کند	سایه بر آب روان گر فگند تمکینش	
چشم حیرت دام میگیرد ز طوق قمریان	سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو	
پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را	کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو	
مستانه سرو قامت او در خرام شد	طوق گلوی فاختگان خط جام شد	
لطیف اندام پاے تازه و تر	چو پشت و روی بادام مقشّر	کنور لچهمی نراین نسیم
خلیده گر بران مژگان بلبل	رسیده تا بساقش روغن گل	
بکفش غنچه گر پایش رسیده	چو گلرگش بناخن خون دویده	
قدم بر بستر گل گر گذارد	رگ گل آن کف پا را بخارد	
هلالی که بر آسمان جای اوست	تراشیدهٔ ناخن پاے اوست	
چه نازکیست که بینم بگاه جلوه قدش	گرانی فطرم باز دار وش ز خرام	
نگارین پای او رنگین تذروی	شگفته لاله بر پاے سروی	مسیح
بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را	تا بوسه بپیغام دهم آن کف پا را	مولوی مصطفی علیخان خشدل
ناز رفتار تو نزدیک بر گم سازد	رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست	وجه الدین
بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت	هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود	قتیل
بچشم از بس خیال آن کف پا نقش میبندم	بیاض دیدهٔ روشن سواد من حنائی شد	شیخ محمد علی حزین
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت	دردا که کف پای ترا چشم رسیده است	میفی عروضی
اگر بر چهرهٔ گل پا گذارد رنجه میسازد	شکست رنگ گل چون ریزهائی شیشه پایش را	عبد الحسین کاشانی
صبا طرز خرامش دید شد محو آنچنان هوشش	که می آرد بگلگشت چمن مهتاب بر دوشش	علی
من باین رفتار شیرین عمر خود در باختم	عمر من میرفت و من پنداشتم رفتار اوست	میرزا طاهر وحید
طور رفتارش ز بس از جا در آمد سایه را	همچو سروی در پی آن قد و قامت میشود	داراب بیگ جویا
خرام حیرت افزای که آن سرو سهی دارد	صبا را در گلستان از وزیدن باز میدارد	شمس الدین فقیر

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
مولوی احسان الله ممتاز سلمه ربه	جان فشاندن بپائی او ممتاز	پایگاهیست جان فشانی را
اشرف	جاده ها طومار تصویر است از رفتار او	بسکه همچون خامهٔ نقاش رنگین میرود
یکتا	جاده را پائی نگارین تو ساز د رگ گل	روش خامهٔ سحر رقم خرام تو کیست
راضی	میخرامی و ز قد تو سایه می افتد بخاک	چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت تراب
صفی میرزا	گذارد پا اگر در چشم بلبل	بخار دارد خیال خندهٔ گل
باقر	هر سو که رفته شبها آن شوخ آتشین خو	از نقش پا در آن ره افروخته مشاعل
عبدالقادر بیدل	بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت	خرامت موج می مخمور طرز آمد نهایت
	نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گر	دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است
	بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت	رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت
موہن سنگہ اسمی	مخرام ای بت رعنا که بهنگام خرام	محشر تازه بهر گام بپا میگردد
میر غیاث الدین منصور	نمی افتد بدام حیرت از شوخی خرام او	کشد نقاش اگر بر صفحهٔ آئینه تصویرش
	به تمکینی ز جای خویش آن طناز میخیزد	که می آرد عرق بر چهره اش اما نمیریزد
	چو بنشیند شود صد کوه تمکین همنشین با او	چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او
	تا خرام قامت او برد از سر هوش ها	پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ها
	ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها	از خرامت عالمی آسوده راز لرزا لها
	گفتار تو شهد بیست که جانها مگس اوست	رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست
	ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد	بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد
	عشاق را خرام تو از خویش میبرد	سیل بهار هر چه کند پیش میبرد
	خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات	هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا
	از خرام او بعمر جاودان قانع مشو	کاینچنین صد مصرعهٔ برجسته در دیوان اوست
	بوستان از شاخ گلدستی که بالا کرده بود	در زمان سرو خوش رفتار او دل گذاشت
	هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز	از پا اگر نمی فتد از دست میشود
	از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند	نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او
لا اعلم	عاشق دل شده هر چند که آواز دهد	کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
	کوه تمکین تو تا سایه بدریا افگند	نبض بیتابی موج خطر آرام گرفت

زکوه قاف آسان است عنقا را برآوردن
صدا از کوه تمکین تو ممکن نیست برگردد

بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز
زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش

سهی سروی که شد چشمم سفید از انتظار او
ز تمکین بر نمی خیزد غبار از رهگذار او

عیان از پشت پایش موجهٔ نور
نباشد آن جلا در چهرهٔ حور

چو برگ گل بزیر پایش آید
ز بس عکسش به پشت پا نماید

ملا جامی

دل از هر ناخنش بسته خیالی
فزوده بر سر بدری هلالی

شود از بهر قتلم چون علم تیغ جفائی او
تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

بران پائی که برگ گل نازدارد
کجا پروای پا انداز دارد

تاج فرق سر آرایان عشق گردد از اشعار صفت های پای حنائی و کفش و سنگپا و خلخال و خاکپائی دل افروز

میرزا صائب

حلقهٔ دیگر بزنجیر جنون من فزود
ساق سیمین تو تا در هاله از خلخال رفت

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است
فرصتش باد که محراب دعا را دیده است

قمری برخاک صورت بندد از نقش قدم
چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین

بود مستی ز پا افتادهٔ هر نقش پائی تو
ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار می ریزد

دو جهان در نظرش دست نگارین گردد
هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

شبی سیر خیال دیدن آن نقش پا کردم
گریبان را پر از کیفیت رنگ حنا کردم

بهار آئینه رنگی که باشد صرف آئینت
شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت

بتاراج چمن و داشت سر و فتنه بالایش
که از رنگ حنا خون بهار افتاده در پایش

گلبرگ تازه بیجا منت کش صبا شد
بر پای او کسی دست غیر از حنا ندارد

بیچاره حنا که دستگیر همه بود
دست همه را گذاشت پای تو گرفت

بعرض جوهر خوش رنگ ذاتی سنگ پای او
زند بس خنده دندان نما بر پنجهٔ مرجان

خرد باور نمیدارد که باشد سنگ پایش از سنگ
چه خوش باشد که ابر مرده باشد سنگ پای او

خمیر سنگ پایش هرگز از چینی نمی شاید
ز خاک عاشق حسرت نصیب پای او باید

از سنگ سنگ پای ترا نیست گر پسند
طرحی بکن ز ابر کهن سنگ پای تو

برکفش ماه من نه نشانی مدور است
گویا که آفتاب به پابوسش آمده است

همپائی تو تا رفته بگلشن گل پاپوش ‌ ‌ خنده زده بر لاله و سوسن گل پاپوش

بیهوده نیست خلخال در پای نازنینش ‌ ‌ رمزیست اینکه عاشق در پا کند سلاسل

پهبی رام سرور — برگهای لاله می بینم چو در طرف چمن ‌ ‌ آن کف پای نگارین یاد می آید مرا

فضولی بغدادی — بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی دو بالا شد ‌ ‌ دلم خون شد ز غیرت این عجب هنگامه بر پا شد

رضا — خون هزار بوسه بدل جوش میزند ‌ ‌ از دیدن حنای کف پای او مرا

محمد قاسم — بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا ‌ ‌ شوخی رنگ حنا خارد کف پای ترا

میرزا رضی دانش — از حنا گشته سیه پای تو همچون پر زاغ ‌ ‌ خوب حرفیست که تاریک بود پای چراغ

لاله جوت پرکاش — حنا ممنون بخت سبز گردید ‌ ‌ که بر پایش رخ پر خون بمالید

خالص — زبسکه تازه بود رنگ و بو حنای ترا ‌ ‌ بسر زنم چو گل سرخ نقش پای ترا

سنجر کاشی — تا بپا بست حنا آن بت سیمین اندام ‌ ‌ عشق بی تاب من آتش ته پا میدارد

شاه ابراهیم — چو گل در پیرهن خونم زخوشحالی نمیگنجد ‌ ‌ که زیر پای او خوابید چون رنگ حنا مشتاق

غنی — چو سر پای تو سودم ز درد سر رستم ‌ ‌ حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

کند در هر قدم فریاد خلخال ‌ ‌ که حسن گلرخان پا در رکاب است

تائید — همچنان صاف است اندامش که چون طلق از صفا ‌ ‌ ننماید پشت نقش پای او زروی نقش پا

فطرت — ز بس نازکی گرددش رنجه پا ‌ ‌ اگر کفش بپا شد زر رنگ حنا

بران پای حنائی روی زرد خویش مالیدم ‌ ‌ ازین گلشن که چیند این گل رعنا که من چیدم

هزاران کشته باشد جلوهٔ حیرت فزایش را ‌ ‌ مدان از حلقهٔ فتراک کم خلخال پایش را

پای را حنا بستی آتشم دو بالا شد ‌ ‌ جان من سرت گردم این چه فتنه بر پا شد

نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان ‌ ‌ که دود آتش رنگ حناست گرد سرش

چمن نمود بنقش قدم غبار مرا ‌ ‌ گرفته است بگل من مزار سرا

سرو بالای تو همسایهٔ عمر ابد است ‌ ‌ نقش پای تو زمین را گل روی سبد است

حشمت — بت شوخی که دل نالان شده است از حنا لشکر ‌ ‌ کسی جز من نفهمد معنی فریاد خلخالش

غلام علی آزاد — نه از خلخال زرین پیرو آن سرو سهی کرده ‌ ‌ بپایش بوسه زد خورشید و قالب تهی کرده

امانت — نه آهی حلقه زد نی ناله من رفت در پایش ‌ ‌ خبر از رفتن دل میدهد آواز خلخالش

قلندر — از پی پا شستن او رنگ گلشن آب شد ‌ ‌ گل بدست آورد بلبل از برای سنگ پا

آسمان از مه نو نعل در آتش دارد — که گل کفش ترا بر همه دستار زند — امیر خسرو

لاله را از رشک لعلت آتش اندر خرمنست — از گل کفشت چمن را خار در پیراهنست — میرزا محسن تاثیر

واقفست تا خادم بکف آن کفش زر دوز ترا — در نظرها دست او شاخ گل خورشید بود

لطافت میچکد از جلوهای قدر رعنایش — توان رو دید چون آئینه از نقش کف پایش

موج آب زندگانی نقشهای پای تو — خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو

بود از پی غسل هرگاه رایت — دل چاک چاکم سزد سنگ پایت — مولوی حسان الہند ممتاز

خاکپای تو قدم گر نگذارد به میان — که بهم صلح دهد دیده و بینائی را — کلیم

رنگ حناست بر کف پای مبارکت — یا خون عاشق است که پامال کرده — جعفر بیگ

نرگس زمین دیده خود دوخته از شرم — در پای تو ناید بگلشن گل پاپوش — نصرانی همدانی

از بسکه جان زنده دلان پایمال کرد — آب حیات می چکد از خاک راه او — صوفی سبزواری

در سر کویش بمژگان خاک میروبم اسیر — تا چو مهر آئینه زان نقش پا پیدا کنم — میرزا جلال اسیر

نخواهد در چمن طراحی گل کرد از خجلت — بنقاش بهاری چون نمایم نقش پایت را — ملا طغرا

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم — حافظ

هر کجا بینم نقش پای او آنجا به چشم — خاک برداریم چندانی که آب آید برون — عنایت ناصر راسخ

رفتی و دل نشست بخون در قفای تو — ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو — لا اعلم

برای کشتن من خواستی که برخیزی — حنا بپای تو افتاد و عذر خواهی کرد

بخت سبزی ز حنامی طلبم همچو حنا — تا بمالم رخ پر خون بکف پای کسے

به تعریف حنائی پائے جانان — قلم گلبرگ شد چون شاخ مرجان

شد از رنگ حنا تا خون پدیدار — هلالی در شفق گشته نمودار

حلقهٔ خلخال او چون دلرباست — حلقهٔ چشم پری گفتن رواست

بهنگام خرامش جلوه مستانه میدارد — تو پنداری خط ساغر بود خلخال در پیش

ز نقره نیست بپای نگار من خلخال — که از اوج حسن فتاده بپای او هلال

بپا پازیب زر بست است از ناز — چو برگ لاله و شبنم خوش انداز

نگارین پائی و رنگین تندروی — شگفته لاله بر پائے سروی

برهنه پا اگر در جلوه آید — حنائے کف ز پشت پا نماید

وقت پابستن ز بس حرکات شیرین میکند
انگوزنگوله بر پابسته جانان

ببشو دشان عسل در دست خادم سنگ پا
بپالیش سوده سر دلهای نالان

برنگ کلف ماه سواد افزای مردم بینا اشعار صفت بعضی عیوب اعضا

صائب

مرا در یکنظر چون سرمه گرداند سودائی
بلائی آسمانی بود چشم آسمان گونش

نگه از چشم کبود تو چه خوش می آید
یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون

مرا افگنده در دریای غم نیلوفری چشمی
که چون خورشید عالمتاب زرین است مژگانش

نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین
چشم زرین چنگ آن غارتگر دین را ببین

شد زد خط سبز از آن روی آتشین
چون سبزهٔ ضعیف که در آفتاب سوخت

نیست از آبله بر چهرهٔ آنماه نشان
شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است

نه تبخاله است بر گرد دهان آن پری پیدا
زنگی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را

لعل تو ز روشن گهری جان جهانست
تبخال بر آن لعل سراپردهٔ جانست

مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی
کشاید پنجهٔ الماس را مژگان زرینش

ملا طهوری ترشیزی

از چهرهٔ او شقایق اندوخته رنگ
در طرهٔ او نگهت سنبل زده چنگ

عیب دهن فراخ او نیست جز این
کز حسرت او دل جهانی شده تنگ

گر نیست بخوبان به بلندی ممتاز
گو رعنائی بخلوت خویش بباز

در رشک خوش آیندگیی قامت اوست
آن دست که در طلب نگردیده دراز

مفتون تو کی بجور خرسند شود
عشق تو بلای هر خردمند شود

بر چهرهٔ صافت اثر آبلها
بوده است ضرور تا که بند شود

خورشید ز رشک آب و تابت در تاب
حسن همه را فسانه حسنت در خواب

رخسار تو آب و این نشانهاست حباب
بر عکس نمود عکس هر چیز در آب

خلاق المعانی

ای قامت تو چو روز دردی کوتاه
زنهار مدار دست از می کوتاه

خورشید رخت بلند از آن بر ناید
تا دست زوال باشد از وی کوتاه

بر عارض لاله رنگ ای سرو روان
آن نیست نشان آبله گشته عیان

در شهر بخوبی شده انگشت نما
ز آسیب اشاره بر رخت ماند نشان

داری زپی چشم بدای درخوشاب
وین از همه طرفه تر که از باده حسن
نه دست بزلف لاله پوش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست
باور نکنی که از من ای عشوه پرست
تا راست بگوید این سخن در رویت
صفرا شد داغهای بسیار چیچکش
آن یار که شد غارت جان مذهب او
زان بسته همی شود سخن در دهنش
گر ز آبله بر رخت نشانها پیداست
مشاطه تقدیر بر ویت گل ریخت
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید
تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد
ابروش به نیکوی دو وهم دارد لیک
یارب کلف است بر رخ چون مه نو
ابروی زرد نقص جمالش نمیکند
واحد العینی دو چندان کرد حسن روی یار
زیک چشمی ترا هرگز زیان نیست
ای آنکه کسی چشم تو بد مهر ندید
بعارض داغ چیچک نیست دانم
ندارد رخ ز چیچک نقش آفت
رویت چو ماه رنگ طلا داشت پیش ازین
ندارد رنگ چیچک بر رخ آن ظالم که می بینی
اشک است که در چشم تو بر احوالم
خط مشکین نگارین رنگ کافوری گرفت

یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب
نه لب بلب شکر فروش تو رسد
تا ناله زار ما بگوش تو رسد
بر بود دل شکسته آن نرگس مست
هم مردمک دیده تو کج بنشست
باحسابی بود جنبش گشت اکنون بحساب
مولوی حسان الله ممتاز
بر بود دلم طره همچون شب او
خسرو
کو شیرینی نمے کشاید لب او
تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
از غایت نازکی نشانها پیداست
وان غمزه شوخ دلستان را نگرید
در شهر ز غوغای رخت هوی فتاد
چشمش که دو وهم ندارد آنرا نگرید
یا سایه زلف است که بر روی فتاد
هر سوره کلام خدا اکثر از طلاست
سید صلابت خان
آفتاب از بهر تسخیر جهان نهالبس است
که زیباتر بود تصویر یک چشم
در دیده روشن تو گل نیست پدید
برگ یاسمن افتاده شبنم
عرق در رخ فرو رفت از لطافت
چیچک بروی ساده مرصع تمام کرد
که می آید پی قتلم عجب حسن زره پوشی
تا کام رسیده بود لیکن نچکید
شب چه سان رنگ سیه ماند به پیش آفتاب

وحید

لکنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است / بیب لبهای ترا این سکته چسپان تر است

بیند اگر در آئینه چشم سیاه او / آئینه سرمه‌دان شود از یک نگاه او

میرزا عزت

امروز درین دیار در دیده یکیست / از خیل پریخان پسندیده یکیست

عالم همه را بیک نظر می بیند / آئینه و آفتاب را دیده یکیست

سلمان ساوجی

آن یار که مشک بر قمر می ساید / از لعل لبش دُر و گهر می زاید

هر چند که خائیده سخن میگوید / شیرین دهنش ولی شکر می خاید

شاپور

گر شد گهری ز درج نوشینت کم / در حسن نگشت هیچ تمکینت کم

صد ماه ز اطراف رخت می تابد / کو باش ستاره ز پروینت کم

حکیم شفائی

زان چشم تو تیر مژه افگند ز جنگ / گر چشم تو بی سلاح میبازد جنگ

تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ / شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنگ

خاقانی

سرو نیست سیاه جرده آن ماه تمام / بر گرد دو عارضش خط آتش فام

شکل خط او بگرد عارض مادام / چون سرخی مغرب است در اول شام

شیخ فیضی

زخم بالای دیده است اورا / چشم زخمی رسیده است اورا

ای سرد دی وَمی کرده لب افکار ترا / آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا

نی نی غلطم بسکه دهانت تنگ است / آزرده لب از خندهٔ بسیار ترا

قاسم بیگ حالتی

گر خشک شد از باغ رخ جانانه / یک نرگس ناز پرور مستانه

دل تکیه گه خیال یک نرگس اوست / خوش نیست دو خسته خفته در یک خانه

میر صیدی

دل مرا نگه دلبری بدنبال است / که جای آبله اش دلربا تر از خال است

ابوطالب کلیم

ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش / وی گل ز خزان حسن بیرنگ مباش

شمشیر که زنگش بزدایند خوش است / ابروی تو کر ریخته دلتنگ مباش

در باغ جهان که جای آسیب بود / حسنت دائم بزینت و زیب بود

در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت / زیبنده تر از شگوفهٔ آسیب بود

ملا منیر

سرو دی که ز نخدانش به از سیب بود / دلها همه از جفاش آسیب بود

گر ساده ز مو نیست تنش عیبی نیست / مو بر تن سرو باعث زیب بود

تبخال بران لب خموش آمده است / نی نی دهنت شکر فروش آمده است

لعلت می و کنج دهنت تنگ شکر — از گرمی می شکر بجوش آمده است
تبخاله بران لب ز حرارت جوشید — یا گشت حباب از می گلرنگ پدید — ذهنی
با معجزهٔ حسن جهان آرایش — آورد نه بیجاده برون مروارید
چسان ز چشم کبود تو جان توان بردن — که ناگزیر بود جور آسمان بردن — ملا محمد شریف
نباشد از تغافل گر بجا گویا نمیگردد — لب او بسکه شیرین است یا ز هم وانمی گردد — غنی
مصحف رخسارهٔ او را نشان آبهاست — تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله
نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ — ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است
رسید جان بلبم و نیست رخصت مردن — اگره بکار من از لکنت زبانی هست — مظهر
بت فرنگ عذار مراست ابروی — فراز چهره چو سر سورهای قران سرخ — اشرف
بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آمد — اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را
ابروی زرد مصحف رخسارهٔ ترا — سر سوره الیست که قلم زر نوشته اند
چشم کوته نظر آن آبله دارش خواند — بسکه خالیست بر خسار تو جای نگهم — شوکت
جو از لکنت نمی آید سخن بیرون از ان لبها — ندارد طوطیش میل برون از شکرستانش — قلندر
ز لکنت نیست گر حرفش بلب دیر آشنا گردد — سخن گرد دهان صد بار گردد تا جدا گردد — حاجی محمد اسلم سالم
نگو لکنت ز بیتابی سخن بر خویش می لرزد — جدائی کی تواند از لبت طاقت کجا دارد
حشمت ز تنگی دهن و لکنت زبانش — حرفی که کرده رقم آنهم شکسته است — حشمت
ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توئی — چشم بد دور که خال رخ ایام توئی — اسیر
کی بود لکنت تو بی معنی — میکنی درس دلبری تکرار — شرف الدین علیخان پیام
نشان آبله افزود حسن روی ترا — یکی هزار شود ماه چون ستاره شود — داراب بیگ جویا
در عرق رفتی ز می از ماه پروین زاده شد — دست بر رخسار مالیدی بر آمد آفتاب
از آبله بر برگ گلت نیست نشانها — بر روی تو جای نگه ماست که خالیست — خالص
چشم احول از نکویان معنی پیچیده ایست — شوخ طبعان لطف این ایهام فهمیده اند — مقیمای مقصو
شده است نرگس سبز تو سرخ پنداری — که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب — میرزا احسن واهب
گر موی ندارد سر تاجی تو خوشاب — آزرده مباش یکسر موزین باب — محمد قاسم سراجی
زرین رو که تو شعله ور روشن باشد — کاندر سر شعله موئی آرد تاب

میر سنجر کاشی

بتقلم نمی برد فرمان تو — ز چشم تو افتاد مژگان تو

کمال اسماعیل

بر عارض لاله رنگت ای دُر خوشاب — غمگین نشوی که نرگست شد بی آب

چه عیب گر مژه شوخ او در افتاده — حجاب ناوک ترک نگه بر افتاده

میر ناصر علی نصیر

از ساغر ناز هر دو می میخورند — بیدار یکی ماند یکی رفت بخواب

حرف شیرین تو از لکنت بود دلچسپ تر — چون سخن بر گرد لب گردد ز دور غلطان شود

یکتا

آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام — چهره خورشید زرد از روی بیماران اوست

لا اعلم

دل خراب مرا جور آسمان کم بود — که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

نگاه نرگس نیلوفری گشنده تر است — که فتنه از فلک لاجورد می خیزد

بنا شد یک نفس بی فتنه چشم کبود او — بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد

مگر در چشمه خورشید نیلوفر نمی باشد — بران رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن

زان بهم بست آن صنم یک چشم — که تفنگ نگه خطا نکند

بینی اگر نماند بران چهره عیب نیست — منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج

نرفت خوبی حسنش ز رفتن بینی — چو میرود الف از ماه مه شود پیدا

کس در وفای عهده چو آن شوخ نیست — لکنت گواه اوست که قولش درست نیست

ای برده بیاض رخت از صبح سبق — خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق

رخسار تو در آبله گشته است نهان — نی نی غلطم که شعله کرده است عرق

نه تبخاله است بر گرد دهان یار افتاده — که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده

حسن رویش کم نگردید از نشان آبله — از قضا این نقلدان کرده است شیرین خانه را

نه از لکنت نمیگوید سخن کم — ز شیرینی لبش چسپیده باهم

بسکه دارد شوخ ما نازک کلام — از زبان تا لب کند صد جا مقام

تبخاله میزند لبش از گرمی نگاه — این لعل آبدار چه بسیار نازک است

داغ چیچک که بران عارض و آن رخسار است — نتوان گفت که آئینه جوهر دار است

جبین ناز را چندین منه بر ساعد سیمین — سرت گردم قران ماه با ماهی نمیباشد

ماه من زلف ار ندارد عیب نیست — شب کجا گردد بگرد آفتاب

چه شد گر ماه من سنبل ندارد — گر بی دروا است شمع ماه روشن

گفتم سخنت شکسته چون آید — با آنکه همه چو درّ مکنون آید

گفتا که بایں دهان تنگی که مراست — گر نشکنمش چگونه بیرون آید

بی لکنتی زبان تو گویا نمی شود — تن رشته تا گره نشود وا نمی شود

طاق ابروی تو شد ز درد دل ما — آتش از سینهٔ قندیل محراب گرفت

نه از ناز است کز حرفش بلب دیر آشنا گردد — سخن را خوش نمی آید کز آن لبها جدا گردد

داغ چیچک نیست بر رخسارهٔ جانان پدید — شربت قند است و روی تخم ریحان ریخته

بر چهرهٔ بیخودان گلاب فشان * اشعار صفت نزاکت تن و معطر بودن آن

میرزا صائب

بسکه می غلطد در آغوش نزاکت شوخ من — خواب را در بسترش تحمل نمی بیند بخواب

نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش است — سایهٔ بالائی او از سرکشی همدوش اوست

رسیده است بجائی لطافت بدنش — که از نسیم بود داغدار پیرهنش

اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر — شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش

اینچه لطف است که چون سر د شود مینا رنگ — از بغلگیری آئینهٔ تن سیمینش

از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود — موج بر آب لطیف اندام نبد آهسته است

بزیر جامهٔ گلگون صفای اندامش — چو عکس ماه بود از حباب می پیدا

شوکت

نزاکت تو نسیم بهار شوخیها ست — ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا

چنان دارد لطافت یار روحانی سرشت من — که ظاهر میشود از پشت پا پیش نقش پای او

از نزاکت بسکه افتاده است اندام لطیف — خار ریزد موج بوی گل پیراهن ترا

بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد — که از مهتاب پر تبخال میگردد لب بامش

گرفته است نزاکت ز بس تن پیرنگش — ز آب آئینه داغست جامهٔ رنگش

ناصر علی

بود نزاکت او آنقدر که میگردد — ز باد جنبش مژگان کبود یاسمینش

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش — خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش

نگه میبارد نزاکت گرم نتوان دیدنش — هر نگه صد کاروان بشکست بر مژگان ما

طالب آملی

بزیر سرو کم آرام گیرد کز سبکروحی — نهالش بر نتابد سایهٔ نازک نهالی را

میر صیدی

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش — تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

میحا

رنگش ز شوخ چشمی نظاره بشکند / بر صورتش ز دیدهٔ معنے نظر کنید

بروید صد گل نیلوفری از گلشن رویش / اگر باد صبا بهرش ز برگ گل نقاب آرد

تنش از نور خورشید آفریده / لباس تن ز نور تن تنیده

تن جان بخش آن دلدار زیبا / حیات صورت تصویر دیبا

به تن برده ز جان گوئی لطافت / بجان داده ز تن بوئے ظرافت

شفیعای اثر

بسکه بلورین بدنش باضیاست / پیرهن آبی او تر نماست

حافظ

مگر نسیم تنت صبح بر چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

تسلیم

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن / میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب

گل ز نوبت در گلستان لاف شاهی میزند / لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند

آصفی

رویت نداشت تاب اشارت ز نازکی / اینک ز نیل خال بر رویت اثر هنوز

میر جلال الدین وحشت

صبا را مانع گلچینی دیدار میسازد / بدور خویشتن از بوئے گل دیوار میسازد

ملا طغرا

تا گرم دیده ام ز رخش میچکد عرق / وارد در آستین گل رویش گلاب را

برنگ دختر رز گر ز پیراهن برون آئی / ز صافی میتوان از پیش رو دیدن قفایت را

داراب بیگ جویا

چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار او را / که سنگینی کند پیراهن بوئے بهار او را

بسیر گلشنش با این نزاکت چون توان بردن / رسد ترسم ز موج نکهت گل زخم خار او را

خمیرمایهٔ صبح است از صفا بدنت / ترا بقالب خورشید و ماه ریخته اند

بو دلبر ز صهبای لطافت ساغر رنگش / زند پهلو بموج نکهت گل جوهر رنگش

خواجه حسن لکهنوی

بباغ میروی و نسیم رنگ می آئی / ز گرمی نگه گل تبنگ مے آئی

بیخود

بر بوی نازاندامش صبا سوی چمن / گل بدامن پا کشیده وز خجالت شد گل آب

شیخ محمد علی حزین

زنهار که آن بند قبا سخت مبندید / کز نازکیش بخیه بر اندام برآید

قلندر

مانه تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم / در صفای عکس اندام تو پیراهن گم است

امیر خسرو

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم / کز جانست زنده هر کس و جان من از تن است

تو از پری چابک تری و ز برگ گل نازکتری / و ز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

معز فطرت

شمع گر با تو کند دعوے نازک بدنی / کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

زلالی

سفیدی تن و سرخی اندام / بروی گل مقشر کرده بادام

ترشح کرده روح از لطفِ اندام	چو شبنم ریزه بر گلهای بادام
شوخیِ رنگ حنا خار دکف پائی ترا	بوی گل در جنبش آرد سرو بالائی ترا
گران است از نزاکت نشامی بر دماغ او	ز بار رنگ صهبا بشکند چون گل ایاغ او
تا نگهت جان بخش تو همراه صبا شد	خاصیت عیسی است دم بادِ صبا را
نزاکت انیقدرنی برگ گل نی یاسمن دارد	ز هر عضو تو حرفی یوسفی در پیرهن دارد
گر نبرده است صبا بوی ترا سوی چمن	بی تعظیم که رنگ از رخ گلها برخاست
کشیم چگونه در آغوش آرزو تنگش	که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
تنت پیراهن گل بر نتابد	ز گل صد پیرهن نازکتری تو
چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا	بوی گل پنبه بود بالش آرام ترا
بنبوجانم تازه شد از بوی ای گلگون عذار	باد صبح بوستانی باد م عیسے است این
بنفشه می دمد از یاسمین اندامست	اگر نسیم ترا در کنار مے گیرد
از نزاکت میشود رنگش گل نیلوفری	گر نگاه خیره بر خسار تصویرش کنی
نسرین چمن ورنه دمد گر بدن انیست	در غنچه صبادم نزند گر دهن انیست

ملا قاسم کاشی
محمد افضل سرخوش
بدر الدین جلالی
لا اعلم

معطر ساز مشام روزگار اشعار صفت عطر و دیگر فوایح مالیدن بار

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است	بوی گل در ودلیست در مغز صبا پیچیده است
گر گلاب از ناز پاشد بر بدن	در غریبی بوے گل با بد وطن
نی گلابست این که بر رخسار مهوش میزنی	تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شاهدان	بر خود این عطر از برای دیگران مالیدهٔ
ای که از گرمی بچشم مست می پاشی گلاب	فتنهٔ خوابیده را بیدار کردن خوب نیست
فکر درد سر عزلت شده دامنگیرت	عطر صندل بگریبان تو بی چیزی نیست
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را	شبنم چه حاجتست گل آفتاب را

میرزا صائب
ملا علی رضا
تجلی
اسیر
قلندر
عبدالوالی عزلت
لا اعلم

چاک انداز جیب گلهای گل پیرهن اشعار صفت قبا و گریبان و گوی گریبان و تکمه و سنجاف و عطف دامن

با لباس عنبرین امروز جولان کردهٔ	سرو را در جامهٔ قمری نمایان کردهٔ

صائب

کی درآید بنظر آن تن سیمین که شده است — پیرهن بال پری از لطف بدنش

ازان بجامهٔ گلرنگ مائل است آن شوخ — که در لباس کند خون عاشقان پامال

در گلستان دیدمش نشناختم — بر قدش پیراهن گل تنگ بود

نازک اندامی که هر دم در قبائی دگر است — خون بسمل کی تواند دامن او را گرفت

چون آب که از پردهٔ یاقوت نماند — پیداست تن نازکش از جامهٔ گلناک

چه بهشت است که آن بند قبا بگشایند — در فردوس بروی دل ما بگشایند

تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد — بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

امروز قبا سرخ و حنا بسته بدست است — تا میکدهٔ رنگ کند خانهٔ زین را

از حریر نگه ماست قبائی که تراست — تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست

بلبلان از حسرت نظاره اش خون میخورند — جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند

شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب — باشد از قطرهٔ می تکمهٔ گریبان ترا

خالص

قبائے بوته دار یار دارد — که در هر بوته اش دل می گذارد

برخورد چنان گرم که آتش بدلم زد — چون شعله سراپا ز طلا بادله پوشی

بزم تیره بختانرا به ز شمع فانوسی — طرهٔ طلا بر سر جامهٔ یکتهی پوشی

ازان گره نگشاید که کرده اندامے گل — ز غنچهٔ دل ما تکمهٔ قبای ترا

چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا — که گل تکمه شگفت است گلستان ترا

مخلص کاشی

صبح صادق گرچه دارد شاهدی چون آفتاب — گر کند دعوی بآن چاک گریبان کاذب است

چو دید جلوهٔ آن شوخ در لباس سفید — ز رشک پیرهن خویش چاک زد خورشید

معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما — در لباس ارغوانی آن تن سیمین ببین

غنی

تکمه نبود که سر از جیب بردن آورده است — جامه ات گوئی ز پیراهن یوسف برداست

مرا چون آستین صد چین ز غیرت به جبین افتد — اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

گر اثر دارد نسیم آه گل چینان وصل — غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن

تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد — روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

زلالی

طرازهٔ آستین را آزمون کرد — نمودار ید بیضا بر دن کرد

وحید

بران گل چشم خود را دوختند از بسکه بلبلها — قبای چشم بلبل یار گویا در بدن دارد

دلم وا چون شود از صحبت پهلونشینانش — که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد

باز چون پروانه میسوزد مرا از سرکشی — آن نگار شمع قامت در لباس آتشی

چادر آب روان بر سر جانان دیدم — شبنم افتاده بروی گل خندان دیدم — داتارام برهمن

چادر آبی تو تا پوشیدی ای سرو روان — برهوا مانده ز حسرت طیلسان آسمان

ستاره دوختی از زر بگرد نیلگون چادر — نموده چرخ نیلی را ز خوبیها زبون چادر

چادر گلگون که داری بر بدن — داغ گشته لاله از وی در چمن

معجر گلگون سراپای ترا پوشیده است — یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است

جامه شستی خود دام تماشائی کرد — در لباس قلمی مشق خودآرائی کرد — اشرف

شعله گز وی بسوخت دامن طور — باز سر برزد از گریبانت

هر کس که چو من کشتهٔ آن معجر سرخ است — لائق ز پی مرقد او چادر سرخ است

تکمه در پیراهن نمی گنجد — از هم آغوشی گریبانش — مفید بلخی

تر تکمه لعل است بر قبای حریر — شده است قطرهٔ خون هنت گریبان گیر — کمال الدین بنای

چون با قبای زرد قدش دلبری کند — آئینه را بهار گل جعفری کند — نجات

ترا تکمه یاقوت بر گریبان است — که رنگ پان ز صفای گلو نمایان است — یکتا

گر ز شوخی بچمن بند قبا باز کنی — غنچه را آتش سودا بگریبان افتد — عزت

تکمه گهر است این بران لباس زرفشان — ستاره شده با آفتاب دست و گریبان — همایون

ز افشان میچکد چون اشک شمع از دیده خون دل — ببر تا کرده جانان جامهٔ آل مقیش را

کره نمود ندانم قبائی تنگ ترا — که میکشید بر آن سرو لاله رنگ ترا — امیر خسرو

چاک زد گل به قبا خاک بسر کرد صبا — آن گل باغ حیا بند قبا را بگشاد — قتیل

بوی پیراهن یوسف ز صبا باز دهند — هر کجا یوسف من بند قبا را بگشاید — حاجی محمد خان قدسی مشهدی

فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا — تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا — میرزا مظهر

لبی که ساعد سیمین خرمی بوسد — فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست — فتحی اردستانی

صفای جامه اش مشاطهٔ حسن دگر باشد — که چین دامن او شانهٔ موی کمر باشد

صبا در جیب او افتاده از شادی نمی گنجد — که گل چیند از آن رخ یا شمیم پیرهن گیرد — نوازش قزوینی

بر گلشن آن سینه که از جیب در افروخت — شادیم که قفل از گره بند قبا ساخت — میر محمد اسمعیل

خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زدن
که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

شاخ گل ما نشناسیم ولی میدانیم
آن پری چهره باین رنگ قبائی پوشد

محسن فانی

آید همیشه بوی گل از آستین مرا
دستم مگر به بند قبای رسیده است

کنور لچهمی نراین

در بر چو کند سبز قبا گلبدن ما
سرسبز شود نخل امید چمن ما

نیست گلگندی قبا آن قاتل بیباک را
عاشقان از داغ دلها خونفشانش کرده اند

بر دامنش از اتو بهار است
یا خندهٔ موج آبشار است

بر قبای اطلس سرخش اتو
چون رگ یاقوت موجی میزند

چه دلکش است اتو بر قبای تصویرش
که موج آب بقا گشته پا بزنجیرش

بر قبایش بنود موج اتو جلوه نما
پیچ و تاب کمر اوست که این نقش کشید

مقیمی

جامهٔ گلگونی در آمد مست در کاشانه ام
خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

حاجی فریدون سابق

بزیر جامهٔ نیلوفری تنش صبحی است
که میدمد گل خورشید از گریبانش

چاکری

سرو من جامهٔ کوتاه ازان می پوشد
کش بدامن نرسد دست تمنای کسی

میرزا محمد سعید سابق

جامهٔ مشکین و آن سیمین بدن پنهان درو
همچو زندان عزیز و یوسف کنعان درو

مولانا انور

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش
که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

میرزا حسن واهب

قبا بنازکی رنگ یاسمن پوشے
پری برهنه شود چون تو پیرهن پوشی

شیخ محمد علی حزین

هلاک بند و بست ناز آن سرو گل اندامم
که صد چشم پری وابسته بند قبا دارد

یک دیده جلا یافته از نکهت یوسف
صد دیده شود روشن اگر پیرهن این است

لچهمی رام سرور

وقت سحر آن شوخ چو وا بند قبا کرد
خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد

حاجی محمد جان قدسی

سبز پوشی بمیان آمد و رقصان برخاست
نوبهاریست که از صحن گلستان برخاست

برخوردار بیگ

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من
بجلوه آمده و تیز کرد آتش من

قزلباش خان امید

آستین از ساعدت یک کوچه مهتاب بود
مشرق صبح قیامت شد گریبانت چرا

میر افضل ثابت

میزند هر شکنش موج تسلی به نظر
آبشار کمر طور بود دامانت

لباس سبز در بر کرده ماه من برعنائی
برآمد آفتاب طالعم از چرخ مینائی

محتشم علیخان

چه دلها که آن تکمه کرده است ریش
ببین اندکی در گریبان خویش

میر نجات صفاهانی

لباس کعبه تو ای قبله نگاه بپوش
بمرگ ما که دگر جامهٔ سیاه بپوش

باغبان تازه گلی در همه بستانش نیست — کز گریبان تو چاکی بگریبانش نیست — غیاث شیرازی

به بین بچاک گریبان خویش تا بینی — که ماه یک شبه در آفتاب جلوه گرست — حاجی فریدون سابق

نه تنها چاک زد گل جامه از چاک گریبانش — ز چاک پیرهن یوسف بچاه انگند پیراهن — قلندر

بگلشن رفتن و می خوردن و با غیر گردیدن — نمایان است همچون آفتاب از سینه چاکت — مرشد علی بیگ

نیست بر گلگون قبایش جلوه گر موج اتو — یادگار پیچ و تاب رشته جان کسی است — نراین داس ضمیر

اینقدر تنگ قبا غنچه ازین باغ برست — تا نازکی ور بدنش جامه نهان ساخته است — ناصر علی

خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمی نازد — که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را — لا اعلم

چنان برد اختیار از دست آن شر قبا پوشم — که آید در نظرها خشک چون محراب آغوشم

بگشایند قبا تا بگشاید دل من — هر کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

از جواهر خانهٔ دل اشک سرخ آورده ام — تکمهٔ یاقوت دارم این گریبان ترا

در جامهٔ سفید چو صبح آمدی بباغ — شاخ شگوفه دست بدندان فرو گرفت

میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب — بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالعست

آه سرد که ترا گرم گرفته است ای یار — دو تهی پوش برنگ گل رعنا شده

از عکس تنت جیب قبا آئینه دارست — پیراهن از اندام تو لبریز بهار است

چشم لطیف او نه پیراهن سیاه — باشد میان ابر سیه روشنی ماه

گه قبائی سبز گاهی سرخ بینم در برش — هر زمان در دلبری یابم برنگ دیگرش

آن ترک آل پوش سوار سمند شد — یاران حذر کنید که آتش بلند شد

از گلستان تو پیوسته صبا معذورست — گره بند قبا غنچه این گلزار است

بقامت دل تنگم بریده است مگر — کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا

ترسم گل مزاج ترا آتشی کند — رنگ قبا چرا توز گلنار کردهٔ

آن قبائی نیلگون بینید در سیمین برش — همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش

تو ای شور قیامت جامه میپوشی و میترسم — خدا حافظ کتانی را که ماهی استرش باشد

زرد پوشید عالم آرا شد — نقرهٔ دان بدن مطلا شد

تا شود روشن بمردم آنکه نور دیدهٔ — جان من امشب لباس سرمه پوشیده

در لباس سیه آن دلبر شیرین حرکات — چشمهٔ آبحیات ست نهان در ظلمات

لباس سبز در بر سوی ما دامکشان گشتی — مسیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی

لاله کز جامهٔ گلگون تو آید بنظر — حلقهٔ داغ کند نام خود آرائی را

لباس سبز بپوشیده نگار حورزادِ من — بحمدالله که آخر سبز شد نخل مرادِ من

تکمه نیست ز نیلم بقبائی ظالم — مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است

پری وشی که ببر جامهٔ زگنار است — بیا ببین که چه سیماب قائم النار است

چه قدر اوج دهد نشأهٔ شان ترا — تکمهٔ دانهٔ تاک است گریبان ترا

باعث بعث آثار قیامت اشعار صفت قامت و مناسبات قامت

صائب

طوق هر فاختهٔ حلقهٔ ماتم میشد — سرو میدید اگر قامت رعنائی ترا

آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر — عمر خضر بسایهٔ سرو بلند تو

جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن — روی زمین گرفت بخوابیده ایتی

تا قامت تو سایه نیفگند بر سرم — روشن نگشت معنی عمر دوباره ام

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش — قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد — گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

بگلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش — چو ابر از سر سرو آب انفعال گذشت

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را — سرو می باید نگهدارد عنان آه را

گذشته است ز تعریف قد رعنایش — الف کشد بزمین سرو پیش بالایش

طوفان جلوهٔ تو جو در دل گذر کند — دریا شود ز موجهٔ آغوش سینه ام

سایهٔ افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین — آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین

کوته بود از وصف قدش طبع بلندم — این عالم بالاست از و دم نتوان زد

قاسم دیوانه

مصرع قد ترا حاجت تقطیعی نیست — این سخن راستی از عالم بالا دارد

بقامت و قد ناز آفرین او قاسم — چه مطلعست که یکمصرعش فراموش است

در چمن تا قد او شیفتهٔ جولان است — سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است

میرزا طاهر وحید

مانند الف که هست در دال — جا کرده قد تو در دل ما

قد رعنائی تو ای شوخ سراپاست بهشت — راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما — جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما — غنی

بود هر جا جز امد قامت آن نازنین موزون — که باشد مصرع سرو سهی در هر زمین موزون

سرورا با قد رعنای تو بودی نسبت — گر ز گل عارض و از غنچه دهانی میداشت — جامی

ز قد و قامت آن غارتِ هوش — مؤذن کرد قد قامت فراموش

بلطف قدره جا فی زود رفت — زهی لطف قدا علی اسد قدره

قامت است این یا الف یا سرو یا نخل مراد — یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

صرف عشق خوشقدان گردید نقد اشک من — کرد مفلس عاقبت این چرخ بالای مرا — مظهر

من بگرد قد او گردم و آن سرو بمن — میشود تند که تیغش بفشان می آید

کسی از راستی خویش نبوده است خجل — سرو پیش قدش از راستی خود خجل است — شوکت

از سرو قامت تو تمنا ثمر خورد — هر کس ترا ببر کشد از عمر بر خورد

هیچ نخلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست — سرو را بار خجالت از قد او داده اند — مخلص

کنی چو جلوه سرشکم روان ز چشم تر افتد — چو آفتاب بر اید ستاره از نظر افتد

بیرون خرام در صف نازک نهالها — کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند — حزین

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست — با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

بسکه حرف قامت ورد دل دیوانه شد — سینه از مشقِ الف مانند لوح شانه شد — کلیم

سر به بستان چو دهی جلوهٔ یغمائی را — اول از سرو کشی جامهٔ رعنائی را

سروی که قدش بخت بلند دلهاست — آشوب قیامت ز خرامش پیداست — ملا منیر

خواهم که کشم قامت او را در بر — انداز بلند نیست خدا آرد راست

رقم چون کرد وصف قد آن حور — قلم چون شمع شد فوارهٔ نور — قدسی

ترا چو سرو نخوانم که سرو سرتا پا — همه تن است و تو از پای تا بسر جانی — مولانا همام الدین

بو آرد در جنون سرو روان را نخل بالایش — صدای آب باشد نالهٔ زنجیر در پایش — آصفی

قدش نه سرو نه شاخ گل و نه شمشاد است — براستی الفِ جان آدمی زاد است — عامل

مصورِ ازل از روح صورتی میخواست — مثال قد ترا بر کشید و آمد راست — سلمان ساوجی

شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوئی او — باغبان تعویذ نیست از غنچه بر بازوی او — حاجی فریدون [illegible]

سایه خود ای بلا بالا چه می پرسی که چیست — هست مضمون بلندی پیش پا افتاده — عرفی

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست
سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست

تا چه آید بسر خاک نشینان از تو
پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی

بقامت از قیامت مژده داده
ببالا از بلا حرفی زیاده

قد موزون ترا با سرو نسبت چون کنم
اینقدر خود فرق در موزون و ناموزون کنم

در آب عرق بسکه فتاد از قد شوخت
فواره شد آن شمع که در انجمن نشست

هر که بریاد قدش مصرعی انشا کرده است
فکر کسب سخن از عالم بالا کرده است

زان حسن نیاز شور و غوغا شد نیست
زان زلف دراز فتنه بر پا شد نیست

از قامت او قیامتی در عالم
امروز اگر نگشت فردا شد نیست

قلم برخاست بنویسد حدیثی از سراپایش
بحرف قامتی او چون رسید آهی کشید آنجا

نخل قدت که از چمن جان بر آمده
شاخ گلی بصورت انسان بر آمده

چون سخن گویند از بیت جهان لابقا
مصرع قدت ز دیوان بقا خواهم نوشت

میکشد هر قدر که قد آن سرد
میرود نرخ بوسه اش بالا

ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست
قیامت است قدت گر بود قیامت راست

دل قد ترا بلای جان گفت
بالاتر ازین نمیتوان گفت

نگنجد غنچه وقت جلوه اش در پوست از شادی
قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گرداند

تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است
بی تماشائی تو در مشرق آئینه شب است

در جلوه آمدی و عرق بر رخ بتان
از خجلت تو گریهٔ بی اختیار من

رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت
بصحرا گر ز بهار جلوه ریزد گلعذار من

مانند شان موم گه ریزند شمع از و
شد خانها خراب که سروت نهال شد

سرو چون دید آن سهی بالا
گفت سُبحانَ رَبِّیَ الاَعلیٰ

بهم گردید سامان بلا طرح قیامت شد
قیامت در زمین یکسر و قد بالید قامت شد

نمی ترسد اگر زان فتنه قامت
چرا آهسته می آید قیامت

شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار
هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است

قامت است این یا صنوبر یا نهال یا خسرو
باسهی یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این

[illegible] قدت [illegible] و آه قمریان
چون الف در مد بسم الله پنهان میشود

فروحی ساوجی
نعمتخان عالی
مولانا نوعی
میر محمد رائج
محمد سعید اعجاز
لا اعلم

دران چمن که نهال تو جلوه گر گردد — ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو

قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز — مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد

بندهٔ آن سرو بالایم که طوق قمریان — میشود جام شراب از جلوهٔ مستانه اش

آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند — جلوهٔ او یک خیابان سرو را از پا فگند

هر جلوه که دیده ام از سرو قامتی — چون مصرع بلند ز یادم نمی رود

چون جلوه کنی از دو جهان گرد بر آید — بست است بدامان تو دامان قیامت

قدّ تو نهالیست نشان در برم اورا — از دیده دهم آب بجان پرورم اورا

چو سرو شیشه بقدت خط غلامی داد — لب پیاله بهم ناید از مبارکباد

قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم — درخت کام وجودم به بر نمی آید

قدِّ تو کجا و قد رعنای قیامت — این جامه بلند است ببالای قیامت

زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه ایست — این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه است

سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است — مد حسان هر قدر باشد رسا زیبنده هست

بر زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید — مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دوید

هر که در وقت سماع آن قامت رعنا بدید — بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید

سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فگند — شاخ گل را رعشه از کف ساغر صهبا فگند

چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید — سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید

بیفتد شور چون در عالم از قد دلارایش — قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش

بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش — ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین — چشم بکشا موجهٔ دریای رحمت را ببین

از بسکه سرکش است قد چون نهال تو — در آب هم نگون ننماید مثال تو

نتوان در آب و آئینه دیدن مثال تو — چون مد آه سایه ندارد نهال تو

قامت او چون شود در بوستان همدوش سرو — حلقه‌ها از طوق قمری میکشد در گوش سرو

نهال عمر ابد با کمال رعنائی — گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

دست بیداد فلک را زود کوته میکند — فتنهٔ کز قامت رعنای او بالا گرفت

هست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی — پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست

بر گلستانی که آن شمشاد قامت بگذرد
سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکند

در گذر از سر نظارهٔ آن سرو بلند
کاین تماشا زچرخ کلاه اندازد

میکنم فاختهٔ جامه اش از شعلهٔ آه
سرو گر لاف رعونت بنهال تو زند

سر بسر تا پا ز طوق قمریان گشته است چشم
تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند

با اندک فرصتی خلخال سازند طوق قمری را
باین عنوان اگر قامت کشد سرو آرایش

علم صبح قیامت بزمین خوابیده است
تا فگنده است بره سایه قد رعنایش

ز سایهٔ سرو صنوبر الف کشد بر خاک
بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش
از بسکه سرکش است قد چون نهال او

ز رعنائی قدش نازک نهالان را خجل دارد
که چون مصرع بلند افتاد بر دیوان ز پهلو

هیچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

کشیده قامتی چون تازه شمشاد
بآزادی غلامش سرو آزاد

بزمین خط از خیال سرو قدی میکشیم
اول مشق جنون ماست مدی میکشیم

سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز
چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست

ایدل چه بقامتش فتادی
دیدار تو تا قیامت افتاد

دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان
سرو بستانی اگر میداشت رفتاری چنین

تا جلوه داد قد قیامت خرام را
آمد هزار منکر محشر براه از و

من حیران چه سازم کز تماشای خرام او
ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

تحفهٔ سامی از خورشید رخان سحاب حجاب و اختفای اشعار صفت شرم و حیا و شوخی دلربا

میرزا صائب

بچشم عاشق لب تشنه سبزهٔ لب جو است
اگرچه زهر ز تیغ عتاب می بارد

در خلوتی که آئینه بیدار بوده است
هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده

نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است
نگاه را رخ او آب از حیا کرده است

اینچه شرم است که خورشید فلک جولان را
جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست

حیا به پیش رخت چشم بسته می آید
ادب ببزم تو صد جا نشسته می آید

نظامی

چه خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده رانده را ز دیده جویان

بچشمی خیرگی کردن که برخیزد — بدیگر چشم دل دادن که نگریزد
بصد جان آرزو آن نازی که جانان — نخواهم گوید و خواهد بصد جان

ای جلوه ز پرده تا برون میجوشد — ز آئینهٔ ما چشمهٔ خون میجوشد
بیدل

در دیدهٔ عشاق ز شرم نگهش — نظاره چو اشک سرنگون میجوشد
حسن شرم آئینه داند روی تابانِ ترا — چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا
نقش را پیراهن عریان ندیده است — چو جان اندر تن و تن جان ندیده است
مسیح

نگه چون اشک گرداب در چشم تماشائی — باین شرم و حیا گر دلستان من برون آید
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده نگشاید — نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد از حیا دارد
میرزا جلال اسیر

غبار من بجز در چشم آهو بار نگشاید — که بار منت نازش مبادا بر زمین ریزد
در پردهٔ عرق ریزی شرم تو حیا کرد — رنگ از گل آئینه ز تمثال بر آورد
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد
حافظ

می رنجد از تصور نظارهٔ خاطرت — گل هم برنگ بوی تو نازک مزاج نیست
شاه ابراهیم سالک

بزم لبریز شد از ناز تو چندانکه هنوز — آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن
میرزا محمد علی

نبود جامه اندامت اینقدر چسپان — مگر ز خلوت دلهای تنگ می آئی
حاجی فریدون شایق

دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد — پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
میرزا ابوالحسن شیرازی

قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش — بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش
میر لاهوری

بسکه میدارد حیا در پرده محجوب مرا — دیدهٔ بیگانه داند مهر مکتوب مرا
عاقل دهلوی

از تماشاگه آن مست حیا می آیم — تنگ در بر نکش ای آئینه تمثال مرا
محمد حسن خان جامع

کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز — ترا حجاب ندیده است بیحجاب هنوز
میرزا فدائی

زخم جانم از شکر خندی نمی بندد زبان — خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند
میر معز فطرت

هر کسی را بر گرفت از خاک ره دامنکشان — چون بخاک ما رسید از ناز دامن برگرفت
میرزا مهدی اصفهانی

خیال شوخ حیائی چنان در دل نگهدارم — که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویرش
لا اعلم

من و طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش — نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
تکلف بر طرف ظالم نقاب از چهره بالا کن — حیا شرمنده میگردد ازین دزدیده دیدنها
آوازهٔ حسنش شده از ناز دو بالا — چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید — از شرم هر دو دست صدف را برو کشید

تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا — اگر آئینه در آغوش کشد تمثالش

مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت — که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است

مرا آئینه روی همچو پرتو مضطرب دارد — که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تمثالش

انگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو — اگر بکعبه رسیدی شکار خود کردی

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین — گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید — حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

بر یک ادای تازه دل از دست داده ایم — ما را نظر بگوشهٔ ابرو و خال نیست

سبق آموز نوسبقان مکتب ولولهٔ شوق و جستجو * اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریر و عبارات محبوب خوش‌رو

فیضی

بحر خرد را دریکتاست علم — بلکه خرد گوهر و دریاست علم

علم که از وی دو جهان روشن است — طرفه که هم رهبر و هم رهزن است

حیف که از علم نه بر راه روی — شمع بکف گیری و در چه شوی

امیر خسرو

راست بهر دستگهی همچو تیر — راستی او همه را دستگیر

سر زده در رخنه درون دوات — یافته در ظلمتش آب حیات

آب سیه خورده چنان گشته مست — کش چو نگیرند بیفتد ز دست

کسی که دید قلم در کف مبارک تو — گمانش گشته که نی رسته بر لب دریاست

منیر

الا ای دستگیر نکتهٔ دانان — سرو سر کردهٔ نازک زبانان

دبیران ابجد حرف تو باور — بسر گوشی نهی بر گوش شان سر

بجز شغل سخن کاری نداری — بفکر معنی فربه نزاری

سخن را زنده کردن پیشهٔ تست — رگ جان معانی ریشهٔ تست

کنی چون مشق معنی آفریدن — زبانت تیز گردد از بریدن

ظهوری

چیست آن پیکر که سرتاپا زبانست و دهان — در سخندانی بعالم طاق از جفت زبان

چکد چون خامه بردارد بانشا — عطارد از دواتش قطره آسا

کسوت عباسیان دریاکشان از شاهدی — بر رخ معنی و لفظ افگند مشکین طیلسان

لال و گویا ساکن و سیار سنگین و سبک — نشتر و رگ آستین و دست و تیر و تیردان

نکرده است کس از عبید و خدم — چو او جفت در راه خدمت قدم

کس از سینه چاکان چو او بیدریغ — برغبت نیاورده سر زیر تیغ

دل لفظ و معنی از و تازه جان — زهی کیسهٔ فیض را ناودان

ندیده چو او کس بعشق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن

بعشق سخن در ازل داده خط — بران خط نهاده است مهر از نقط

بصورت چو مدی بود در حساب — چه مدی که زو زاده چندین کتاب — قدسی

زذوق سخن چون شود بیخبر — بدست کسان میکند راه سر

زبس گرم پوئید بر صفحه راه — پیش چون پی برق باشد سیاه

نهاده است سر بر خط حرف دین — بیکدسته زنار در آستین

ازان است بیقدر این ارجمند — که مصحف نویس است و زنار بند

جوانی با محاسن لیک نوخط — بجز سودا نرفته بر سرش خط — عصار

سر په را کنی لیکن پیاده — کهن لالی زبان دائم کشاده

چون گل رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت — غنچهٔ امید ما نشگفته چندین رنگ داشت

آن طفل خردسال باحوال عاشقان — نام خدا ببین چه بزرگانه میرسد — وحید

بطفلی داشت ایمای اشارتهای ابرویش — که این پشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد — رحیم

هنوز طفلی و از نوش و نیش بیخبری — ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری — ناصر

هنوز آن طفل خندیدن نداند — نگه وزدیدن و دیدن نداند — نورجهان بیگم

خردسالی که هنوز آبله نشناخته است — او چه داند که درون دل پر آبله چیست — طالب

نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را — عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم — رضی

طفل را بیتابی گهواره خواب راحت است — شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است — ناصرعلی

گه بدست آرد دل و گه سوی عاشق افگند — طرفه گلبازی نگار شوخ طرح افگنده است — شائق

بود دوات بلاشک قلم و ظلمات — زند سخن بسیار همیش موج آب حیات

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
شوکت	چو آید بیقراری بزم او را یاد گلناری	طپیدنهای نبض آرد بجولان داغ دستش را
غنیمت	بمکتب میرود طفل پریزاد	مبارکباد مرگ نو باستاد
مولوی جامی	افتاد دل هر کس سیپاره براه تو	هر گه که بر مصحف میلت سوی مکتب شد
بابا فغانی	معلم چون بتعلیم خط از دستش قلم گیرد	خط او بیند و تعلیم ازان مشکین رقم گیرد
ملا وحشی	لاله اش از سیلی نیلوفری گردیده آه	ای معلم حیف ازان رویت نشد رویت سیاه
میرزا صائب	پیش ازان دم که دهد خامه بدستش استاد	الف قامت او مشق قیامت کرده
	بخونم زد رقم چون با قلم گشت آشنا دستش	پریروی که میبردم بمکتب من کتابش را
ظفر هدانی	جان من خاک کف پای ابتی یاد که او	کرد بسمل دل من دوش به بسم اللهے
سعدی	معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	عتاب و ناز و کرشمه ستمگری آموخت
ملا فتحی	ببلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی	که معلم بتو تعلیم گلستان میداد
نعمتخان	دبستان را گلستان چون نسازد غنچه لب طفلی	که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد
جواهر سنگه جوهر	کرده ای غیرت غلمان دبستان را بهشت	منصب رضوان مبارکباد استاد ترا
زیب النسا مخفی	از گلی آلوده آن مه پنجه چون آفتاب	شد مرا ورد زبان یا لیتنی کنت تراب
حکیم ابوبکر	ای گل رخ و سرو قامت ای مایهٔ ناز	بر تو ز نماز و روزه رنجی است دراز
قزلباش خان امید	چندین بنماز و روزه تن را مگداز	بر گل نبود روزه و بر سرو نماز
	زماه روزه حسن آن پری پیکر دو چندان شد	ازین مهر خدائی ماه من خورشید تابان شد
میلی	رفتم بمسجدی پئے نظارهٔ رخش	بر رو گرفت دست دعا را بهانه ساخت
	بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد	اگر خاکم شود گل صرف مکتب خانه میگردد
وحید	بقتلم چون کشد شمشیر نه از بیم جان ترسم	که طفل است او چو بیند کشته ام ترسد ازان ترسم
محمود بیگ سالم	بمکتبی که درو میروی همه طفلان	بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیدانند
حسن	چه خوش است ختم قرآن ز تو دلربا شنیدن	برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن
عباس	کلام دلکش او معنی آرا	معانی از سوادش آشکارا
رضی	دقیقه های معانیش در سواد حروف	چو در سیاهی شب روشنی پروین است
نورجهان بیگم	آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید	مد الفی میشمرد تیر و کمان را
غنی	طفل است کار بر دل ما تنگ میکند	خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند
لا أعلم		

ماه من در مکتب و من بر سر ره منتظر — ای معلم یک زمان آن سرو را آزاد کن
بر زمینی که شود شعر تو چون اسپ روان — پردهٔ گوش کند اہل سخن پا انداز

گره بازنمای مطالب عشاق تنگ در پرواز اشعار صفت کبوتر بازی یار رطنا

هر پری پیکری بجلوهٔ ناز — راست چون مرغ شوق در پرواز
گرم خو ہمچو طبع برنایان — دور رو ہمچو عقل دانایان
ره نوردان آسمان و زمین — دانه چینان خوشهٔ پروین
همه کرم بلند پروازے — از فلک گوئی برده در بازے
هلالی

کبوتر باز معشوقی بدست آورده دلها را — که از خیل ملک ہمچون کبوتر دسته دارد
شاه ابراهیم سالک

کبوتران معانی بلند پرواز اند — ولی ز رفعت خیل کبوترش پست اند
زان کبوترهای عالم جمله در رو امش بود — گو سلیمان است خیل این پری رامش بود
کنور لچھمی نراین نسیم

گسسته رشته صبر عشاق نامراد اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد

کاغذ بادش ندارد در هوا جلوه گری — پیشکش دست سلیمان است ابروش کی
نوای بر هوا آن چنگ میزد — بسان چنگ بر دل چنگ میزد
کاغذ باد را پرے گفتن — حرف پا بر هوا نمیدانم
زانکه بر باد میرود چو پری — شاعرم از خطا نمیدانم
کنور لچھمی نراین نسیم

در تماشا نیست کاغذ باد رنگین کسی — تخت خود را در هوا گویا به پرواز داد
رای انند رام

کاغذ بادی بدستت هر دو ستم در دعا — رشتهٔ عمرت فزاید دشمنانت در هوا
لا اعلم

برات عشرت خوش قماشان محبت و لا اشعار صفت گنجفه و شطرنج و نرد و بازی آنها نمود محبوب آفتاب لقا

مرا گنجفه بازے بود نظر بازی — که میکند ورق آفتاب آئینه را
شوکت

شش پنج چه میکنی ببازی — نراد چو نقش ششدر انداخت
کنور لچھمی نراین نسیم

فال احسان چو زند دست بجای از شوق — نقش زر از ورق گنجفه پرواز کند
طالب

تا گنجفه باخت با من آن تاج سرم — گفتم که غلام زرخرید تو منم
شائق

سلیم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب از التفات — درمیان آن دو رخ از رشک ما گشتیم مات
روز من سیاه گشته ز شوخی که هر زمان — چو آفتاب گنجفه در دست دیگر است

لا اعلم

من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی — دو عالم رنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی
آن روز که شطرنج جفا گستری آموخت — در اول بازی رخ خویش و دل من برد

گرم نمائی بازار اندیشه اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

امیر خسرو

ای یار مقامر چه مه افروخته — داوی زده و بنده را سوخته
آن دست چو سیم را چه وزدی بقمار — وز دیدن سیم از که آموخته
تنبولی من دوش عیاری میکرد — خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
او برگ بخلق می سپرد و همه کس — در پیش دکانش جان سپاری میکرد
ای کاه فروش کاه بر دوش مکن — هر جا که حسنی بود در آغوش مکن
بر سر کردی گه از پی مصلحتے — دل در خم موی تست خس پوش مکن
ای کفشگر از من دل و دین خواست مکن — مه را ز جمال خویش در کاست مکن
بر کفش زنی درفش جانم دوزی — جان می برو داد تو کفش راست مکن
ای پنبه زن از رخت سمن پنبه شود — وز دست تو استخوان تن پنبه شود
بستی ره دیده در کمان ابرو — زان تیر سم که جان من پنبه شود
ماهیگیرا چو شست کردی پرتاب — بستی دل من چو ماهی اندر آب
از حسرت دیدنت چو دام ماهے — گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب
جولا بچه که عشقبافے آموخت — درزی جز از و جامه تلبیس ندوخت
بنمود میان و نقد جان میطلبد — گوئی که چه ریسمان باریک فروخت
آن شانه گری که ساخت در دل خانه — افتادم در پاش من دیوانه
یک توده شانه بود در پیش و من — یک موی بدم میان چندین شانه
سوزن گر من که سوز غم زد بجگر — سوهان گر صبر من شد آن طرفه پسر
دل میدهد و بهاش جان میطلبد — آهن نتوان خرید از سوزن گر
حسن دگران پیش تو نه پسند گل — زان است که بر همه همے خندد گل

ای هندوی گلفروش آن روی چو پش
کز دست تو زنار همی بندد گل

ای پور طبیب نیک با تدبیری
در داروی درد ما چه با تقصیری

بیمار شوم نبض بدست تو دهم
تا بود که بدین بهانه دستم گیری

مه جوهرفروش آن غارت هوش
که گوهر گشته او را حلقه در گوش

چه غم دارد اگر عاشق هلاک است
گهر را چه صدف گر سینه چاک است

کمانگر خم ابروی دلبران
نشانیده در خانهای کمان

خدنگ آنچنان تیرگر کرده ساز
که سوفار در زه زبان کرده باز

زیر از گل کرده گلزار سود
از و گرم گردیده بازار سود

بتسبیح گر گشته گرد آن بها
گزان قیمتی گشته ذکر ریا

چه سازم رقم وصف مقراض گر
کز و شد مرا ریزه ریزه جگر

چه گوییم ز خیام خورشید وش
که گردون چو گردون بود خانه اش

سرشکم ز غم سرخ و رخ گشت زرد
مرا رنگ زر همچنین رنگ کرد

تفک نیست آن بت سرانجام داد
که انگشت بر حرف آتش نهاد

یقین گشت از زرنشانش مرا
که زر میکند در دل سنگ جا

بمو میکشد جدول آن سیمتن
رگم را برون میکشد از بدن

قدم هر که در راه عشقش فشرد
دل خویش چون دانهٔ سبحه خورد

نجار پسر که تیشه را فنی میکرد
بر عاشق خویش سرگرانی میکرد

هر حرف جفا همی تراشید ز دل
آری بر ما ستم نهانی میکرد

حجام پسر بخوبی و رعنائی
آئینه رخی بود بصد زیبائی

گفتم صنما بر درت آیم روزی
فریاد برآورد که تابی نائی

دی آن بت نعل بند نعلی در دست
بر بست میان را و دو زانو بنشست

دیگر چه توان گفت درین عالم پست
بدری بسم اسپ هلالی می بست

جوگی پسری نهفته در خاکستر
لیلی روشی بود ولی مجنون سر

از خاک بیفزود چه آتش آری
آئینه ز خاک میشود روشن تر

سقا پسرا بهشتیا ماه وشی
چون آب بهج آب باردی خوشی

پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم — با آنکه تو آب خلق بر دوش کشے

زرگر پسری ز هوش مدهوشم کرد — گوشم بگرفت و حلقه در گوشم کرد

گفتم که ز درد گوش فریاد کنم — لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

قاسم بیک حالتی

صورت بازی کز وست غم حاصل ما — خوش آنکه بود معرکه اش منزل ما

هر دم بلباس دیگر آید بیرون — هر لحظه بصورتے رباید دل ما

قناد که از لعل گهر مے ریزد — بر دل نمک از پسته شکری ریزد

ریزند همه قند ز شکر آن گل — از قند لب خویش شکر مے ریزد

چون شوخ نمد باف سیه چشمی نیست — با هیچکسش بغیر من خشمی نیست

پا از سر من کشید از ناز مگر — دانسته که در کلاه من پشمی نیست

ای بت علاف خرمن سوز جانکاه کسی — روز اول کز من بیدل ربودی عقل و هوش

روی گندم گون نمودی آخرم گشتی بجور — بیتوان گفتن ترا گندم نمای جو فروش

آن ماه مصور که رخ نیکویش — گشته خوشبو ز جعد عنبر بویش

او چهره کشوده و من از رشک خراب — کز بهر چه دیده چشم صورت سویش

فیضی

دیدم پسری میوه فروشی عیار — همراه پدر جلوه کنان در بازار

گفتم صنمانی پدرت یا بم گفت — خربوزه بخور ترا بغالیز چه کار

ای سنگ تراش دل ترا یاد کند — از سنگدلیهاے تو فریاد کنند

از بهر چه تیشه میزنی بر سر سنگ — شیرین نشنود که کار فرهاد کنند

آنشوخ مجلد که وفا کم دارد — سر رشتهٔ جان بدست محکم دارد

اجزای وجود من که ابتر شده بود — غم نیست که در شکنجهٔ غم دارد

لسانی

دقاق پسر کار دلت بیداد است — داد از دل سخت تو که چون فولاد است

آیین ستمگری جفا نت یاد است — کز دست تو چوب و سنگ در فریاد است

دلاک من از مدار بر کینه نهد — داغی بدل عاشق دیرینه نهد

در مرهم دل داغ شود عاشق را — از غایت لطف اسینه بر سینه نهد

ابریشمی من همه بیداد مکن — لطفی بنما و از ستم یاد مکن

هر روز بمهر دگر می رشته متاب — هر شب بکشی علاقه بنیاد مکن

شاطر بچه که تکیه بر باد گرفت صد ملک دل از حسن خداداد گرفت
بالا دوی از دو دل من آموخت وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
ترکش دوزی که دامن آتش زده است بر قلب پریرخان مهوش زده است
سرتا قدم آراسته از زیور حسن دستی عجب القصه بترکش زده است
تا پرده ز رخ شوخ کمانگر بگشود همچون مه نو هلال ابرو بنمود
هر نقد دل که بود در قبضه خلق از گوشهٔ ابرو عملی کرد و ربود

کلیم

ز تنبولی دلی دارم همه ریش ز غم پیچیده همچون بیره بر خویش
منه بر وعدهٔ تنبولیان دل که جز خون خوردن از وی نیست حاصل
قرارے نیست با اقرار ایشان ورق گرداندن آمد کار ایشان
بت صراف با صد عشوه و ناز بنقد قلب ما کے بنگرد باز
بدستش نقد دل از هر که افتاد درست از وی گرفت و خرده پس داد
مه جوهر فروش آن آفت هوش که گوهر گشته او را حلقه در گوش
بت خیاط شوخ جامه زیب است صنوبر قامت و عاشق فریب است
بتان را خار در پیراهن از ویست گریبانها همه در دامن از ویست
بت زرگر بان عاشق گدازے سراپا راست است و دلنوازے
عرق چون از رخش در بوته ریزد گل نیراز میان شعله خیزد
زحسن شستهٔ دوبی چه گویم وزان بی پردهٔ محبوبی چه گویم
تر و تازه شگفته آشنا رو بسان سرو دائم بر لب جو
همه افغان پسر عاشق نظاره بدستی زلف و در دستے کناره

له یعنی گداز

غنی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو شوم در وصف حمامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده سران را زیر دست خود نموده
شده از سرتراشی سرور خلق روان چون آب حکمش بر سر خلق
شود چون نشترش از دور پیدا پئ تعظیم او خیزد رگ از جا
مئ شوقش مگر نوشیده حمام که نام شیشه کرد از بیخودی جام
براه انتظار آن گل اندام شده محتاج عینک چشم حمام

پس از عمری چو رست از انتظارش | خزانه کرد خالی در نثارش

جز زخم زسر تراش مستم چه رسد | بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد

دل کیسه بدستگیریش دوخته بود | ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

صدای استرهٔ اوست بسکه شورانگیز | زمهر تراشی او پای میجهد از خواب

ظهوری

گرمی جوگی پسر پر شعله است | می فشاند زدو بر خاکسترم

شاهی که زبو سفیش مه تار نجبیت | پرداختهٔ یک بدهش صد گنجبیت

کمتر عددی بدفتر مکرمتش | تضعیف بیوت عرصهٔ شطرنجیت

شهرت

شوخیکه نظر برآب بند و چو حباب | ماهی شود از شوق شکارش در تاب

بیند به بهانهٔ شکار ماهی | آن ماه رخ خویش در آئینهٔ آب

در کورهٔ هجر تا که تابی ندهد | راه وصلم هیچ بابی ندهد

مولانا محتشم کاشی

چون تیغ مرا تا ننهد در آتش | آن شوخ جفاجو دمِ آبی ندهد

سلاح که آدمی کشی شیوهٔ اوست | چون ریزش خون دوست همیدارد دوست

گر سر ببرد مردانه بپیچم گردن | ور پوست کند مردانه نگنجم در پوست

شمس الدین سنوی

حسن تو ز حد وصف افزون آمد | وز شرم تو لاله غرق در خون آمد

گل دید که درزی بچهٔ زان معنی | از شاخ دریده جامه بیرون آمد

سیفی بخاری

تا بنقد جان سه ختاز من نان میدهد | عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد

ترازو در کفِ بقال و من در صورتش حیران | بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان

عبدالحی حزنی

آن شوخ موذن که بخوبیست علم | نخل قد اوست سرو بستان ارم

هم غایت حسن و حسنِ قامت دارد | در حسن قیامت است و در قامت هم

باقر

عصار پسر مکن رخ از من پنهان | خواهی که ترا به بینم ای آفت جان

چون گاوِ خراس چشمهایم بربند | وانگاه بگرد سر خود میگردان

سیفی

مراحبت قلپاق دوز ماهی هست | ازین نمد من درویش را کلاهی هست

برای زیب فراویزِ دور قلپاق قش | سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست

اشرف

من بسودا از ان سری دارم | که دکان دار دلبرے دارم

بکنم پاره چون گریبان را | منکه شوخے رفوگرے دارم

تا سحر با عشقبازان حرفها در پرده داشت ‌ ‌ شمع فانوس خیال آن دو ابر شب باز من

هر که زان گلدی حمامی جدا خواهد شدن ‌ ‌ پایش از سنگ ندامت سنگپا خواهد شدن

امیر یوسف

عطار که هست دلبر عشوه گران ‌ ‌ جان بر دلبش از کف صاحب نظران

هر کیسه که در دکان او حلقه زده ‌ ‌ چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران

محتشم علیخان حشمت

در کوچه و بازار بهر سو غوغاست ‌ ‌ کان آفت و هرنا نبازاده بلاست

دیدم چو خراب جلوه اش خلقی را ‌ ‌ گفتم ز تنور باز طوفان برخاست

میر نجات صفاهانی

گیج دست بت ببرادگرم ‌ ‌ کشته و مردهٔ بنّا پسرم

ضعف دل کاهگلی می خواهد ‌ ‌ زود دش آرید حریفان بسرم

وحیدی قمی

دلبر شیشه گر برعنائی ‌ ‌ مردم دیده راست بینائی

بسکه شد شیشه اش پسندیده ‌ ‌ همچو عینک نهند بر دیده

صائب

اگرچه دست بر تاراج هر یک خویش کم دارد ‌ ‌ میان بهله داران ترک من دست دگر دارد

تا بهله محرم کمر آن نگار شد ‌ ‌ دست ز کار رفته ام امیدوار شد

کجا سر پنجهٔ خورشید یابد جای دست تو ‌ ‌ بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو

حکیم شفائی

دلبر حلاج مهوش را به بین ‌ ‌ در میان پنبه آتش را به بین

ابو اسحاق اطعمه

چو عشق کله پز بر گردن افتاد ‌ ‌ دلا خوش باش نان در روغن افتاد

فطرت

بت تنبولیم تا وا داد پان در رشته پیچیده ‌ ‌ مرا سررشتهٔ اسباب خون خوردن بدست آمد

لا اعلم

با ابر همیشه در عتابش بینم ‌ ‌ سرگرم بمهر آفتابش بینم

گر مردمک دیدهٔ من نیست چرا ‌ ‌ هر گه که نظر کنم در آبش بینم

واش بچه که چو تو ام نیست کسی ‌ ‌ کردیم خلال و بر نگیری بخسی

تا خیمهٔ حسن خود بصحرا زده ‌ ‌ سرکوفتهٔ ز تو اند اوتاد بسی

ای کاه فردوس راز من فاش کنی ‌ ‌ صحبت همه با مردم اوباش کنی

مارا بکرشمه بر نگیری بخسی ‌ ‌ هر جا که خسی بر سر خود جاش کنی

شاطر بچه که گرد مشکین طاقش ‌ ‌ انگشت نمای خلق در آفاقش

هوش از سر من برده صدای زنگش ‌ ‌ زنگ از دل من برده صفای ساقش

از دست ز عشق خاک بیزی ردیم ‌ ‌ دین نادره را بهر کسی چون گویم

این طرفه که خاک بیز زر خویدمن — زر در کف و خاک بیز را می جویم
قناد پسر چه شکر آمیختهٔ — شوری عجبی ز شکر انگیختهٔ
قند تو بدل بسی سیه افتاده است — گویا که بقالب دلم ریختهٔ
هندی زن سرخ فام ناری دیدم — تیغ مژه اش سیاه کاری دیدم
پیرایه او که نازک از جان غست — سر تا بقدم تمام ساری دیدم
تنبولی پسر که با تو یاری دارم — بی برگم و کار خویش زاری دارم
در راه تو شد چونه صفت دیده سپید — باز آی که بهر جان سپاری دارم
حلوائی من که عشوه سازی میکرد — از خنده شهد قند بازی میکرد
با لعل لبش شکر چو دعوی میداشت — دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد
صراف پسر که لایق بازار است — بهر زر قلب بوالهوس معیار است
نقد دل من ربوده پنهان ز نظر — وزدی عجبی تمام ساهوکار است
در دست کجک چو بر سر فیل نشست — دلها همه چون زلف چو زنجیر شکست
این نادره در جهان کسی کم دیدست — خورشید بر آسمان هلالی در دست
خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم — دستی بران میان زده قالب تهی کنم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق از روی عشق و جنز آن

صائب

پردهٔ مشکین بچشم شوخ بست است آن نگار — یا شدست از ناف آهوی ختن مشک شکار
چشم عیارش لباس شیروان پوشیده است — یا ز موج افگنده بحر حسن عنبر بر کنار
پارهٔ گشتهست از خورشید تابان منکشف — یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار
منخسف شد پارهٔ ماه تمامش یا شده است — از نگاه گرم برگ لالهٔ او داغدار
هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالاتر چرا — لاله رنگ از برو شد چشم سیاه آن نگار
در سواد آفرینش غیر چشم ظالمش — کیست کز خون خانهٔ خود را کشد نقش و نگار
نرگس میگون او از پردهٔ نیلوفری — مینماید چون شفق از دامن شبهای تار

بوی خون می آید از چشمش همانا غمزه اش   شست تیغ خود درین سرچشمه از خون نگار
زیر دامن کعبه را آهوئی زنهاری بود   در نقاب مشکفام دیده آهو شکار
همچو ابر تیره دارد گر بهار آستین   پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار
از چه رو بست است چشم خویش را آن سنگدل   چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیرودار
جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او   گر شراب سرخ باشد رخت مستان داغدار
نیست حیرت چشم او گر لاله رنگ از درد شد   جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار
عنبرین موی غزالی را بدام آورده است   یا شده است از چشمه خورشید سنبل آشکار
پرده نیلوفری بر چشم گلرنگش ببین   گر ندیدی قطعه ابر سیه بالا زار
همچو شاهینست چشم لاله رنگ آن پری   شهپر خود را نگارین کرده از خون شکار
می درخشد همچو برق از پرده ابر سیاه   از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار
همچو آهو نیست کز هستی همی غلطد بمشک   از حجاب پرده شبرنگ چشم مست یار
صاحب از بیماری آن چشم حال من بپرس   چون شود احوال بیماری که شد بیماردار
لعل تو رونق گهر جان جهان ست   تبخاله بران لعل سراپرده جان ست
ای از تب تو دل جهانی در تاب   خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب
از لرزه تپ تن تو در زیر عرق   زانگونه بود که عکس خورشید در آب
رگ دست ترا که رشته جانست نازک تر   طبیب همدرد بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا دارد   مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده
باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار   جوش زد از شاخ گلشن خون عیش رفتگار
هر نفس افسون نشتی داشت فصاد سحر   کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آشکار
ناله رنگین زمنقار خموش بلبلان   هر طرف سر زد برنگ خون ز دلهائی فگار
در رگ اندیشه می پیچید خون تیره   حلقه سنبل نظرها دوخت سوی نیش خار
ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد   سبزه نشتر در بغل جوشید و سنبل رگ شمار
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا   پنجه اندیشه را نظاره بر بستی نگار
قصد فصدی کرد گلروی بهار آئینه   کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد بیار
رشته قانون خون گرمی طپش آغاز کرد   نبض باز از جوش شوخی برد بیتابی بکار

بیدل

آمد آن عیسی دم لقمان خصال و خضر پی
تا بهار ناز را از الکلش گیرد عیار

از رگ جان بست بر بازوی سیمینش دوال
گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچیده مار

شد کف زرین او با گوی سیمین آشنا
صبح صادق پنجه خورشید دید اندر کنار

از بیاض ساعد او جلوه رگهای سبز
گشت از آئینه گوئی موج جوهر آشکار

حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت
عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار

چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند
خواب صبح از پنجه بیداریش برد اختیار

انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را
خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان فگار

نشتر از شرم آب گشت و برگ دستش چکید
کرد شبنم سبزه را فواره رنگ بهار

شعله مضمون بمصرعی چست از زبان نشتر است
صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن بهار

طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون
زین تماشا چشم حیرت دیدگان شد بیقرار

رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد
زعفران زاری دمید از ارغوان زار عذار

بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته
شد لکن یک لخت دل زان شعله یاقوت بار

ناز بر گرد شرش گردید قربان گشت لیک
پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار

غمزه هم غیر از تغافل چاره دیگر ندید
بست چشم خویش و گشت آن موج خون ابر در دار

تا بمیران بر کشند آن غنچه نازنده را
کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار

عاشقان از صبح عشرت سر زد از چاک جگر
داغ دلها خرمن از خرمی شد لاله کار

تا گشاید لب باهنگ مبارکباد شوق
چون صدف افشاند دریا عقد گوهر بر کنار

از طپیدن عقد انجم رشته پروین گسیخت
شد برنگ چشم بیدل عقد گوهر بر کنار

ای جوانمردی که هر کس بر در پشت احتیاج
همت پیش از طلبگاریش سامان کرده بود

دی بقصد فصد نشتر بوسه زد بر دست تو
یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود

گر چه از حرف زبان نیشکر آگه نیم
لیک دیدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود

جوش رنگ ارغوانت شوخی فواره داشت
یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود

ای رگ گل ابجدی از دفتری رنگینیت
مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود

شمع از دست تو روشن شد که چون بی شهاب
سر بسر یک شعله بی دود سامان کرده بود

گر نه دا جفها شهید دست احسان تواند
آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

سلیم

سحرگاهی که صبح زراه دستور — رگ خورشید زد از نشتر نور
چنین روزی که سرگرم عرق شد — افق طشتی پر از خون شفق شد
مسیحا مهرهٔ خورشید بر کف — برسم حاضران آماده وصف
بخوبی گشت چون ساعت مقرر — مسیحا را درون بردند از در
برای فصد چون پروانگی یافت — بسوی شمع نشتر زود بشتافت
برآمد ساعدی در جامه پنهان — چه ساعد جسم را سرمایهٔ جان
لطافت بر نزاکت ناز کرده — برآب خضر دست انداز کرده
که شد ناگه بصد فکر و تامل — رگ گل را چمن منقار بلبل
شریک موج نشتر پیشتر شد — رگ جان مسیحا را خبر شد
لب رگ بسته شد چون از تکلم — مبارکباد سر کردند مردم
بفصدش شد دلیری کرد ناچار — سپهر از مهر انور شد لگن دار
بقصد فصد قدسی بارگاهی — جهان جاه را عفت پناهی
برای بستن دستش حذر کرد — در آخر بسته از مد نظر کرد
چو دلبر کرد بالا آستین را — تبسم بنده شد چین جبین را
بدستش خار نشتر نارسیده — روان شاخ گلی از وی دمیده
چنان جوشید گل از شاخ نسرین — که شد دامان گلچین طشت زرین

حکیم شهاب الدین

آمد آن رگ زن مسیح پرست — نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست — بازوی شهریار را بربست
نیش بگریست گفت غیر خلد — اینچنین بازوی که خواهد خست
سر فرو برد بوسه دادش — وز سخن شاخ ارغوان بر جست
ذقن ساده رو چو شاه گرفت — از دو لعلی یکی شکر بشکست
گفت شاها چنین خطا باشد — دست هر سوزدان چو مردم مست
شاه گفتا خطا نگردد ستم — ور خطا کرده ام جوابم هست
شرط باشد که گشادن رگ — سیب سیمین گرفتن اندر دست

حزین

دل آشفته و دیده خونباره داری — مگر با محبت سرو کاری داری

که نشتر فرو برده در مغز جانت ‌ ‌ ‌ که رگهای مژگان گهربار داری

وصالت نصیب است یا آنکه چون من ‌ ‌ ‌ دل حسرت آگین دیدار داری

بگو عاشقان رازداران عشقند ‌ ‌ ‌ چو خود بیوفا یا وفادار داری

گل ناز پرورد من بیقراری ‌ ‌ ‌ همانا که در پیرهن خار داری

دل فارغ خویش را نا مسلمان ‌ ‌ ‌ ز زلف که در بند زنار داری

وفا پیشه یار هست یا آنکه چون خود ‌ ‌ ‌ ستمگر جفاجو دل آزار داری

شکسته است خاری بدل چون خزینت ‌ ‌ ‌ که بلبل صفت ناله زار داری

وحشی

بینماید چند روزی شد که ازاریت هست ‌ ‌ ‌ غالبا دل در کف چون خود ستمگاریت هست

چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست ‌ ‌ ‌ وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست

عشقبازان را ز هاران همچنان از من مپوش ‌ ‌ ‌ همچو من بی عزتی با قدر و مقداریت هست

محتشم

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا ‌ ‌ ‌ تصدق سگ آن کو لبم که برد ز جایت

اشارتی که سرت را فگنده پیش بمجلس ‌ ‌ ‌ که بسته راه نگه کردن حریف ربایت

سیاستی که ترا را ز دار کرده بدنسیان ‌ ‌ ‌ که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت

گهی بصفحهٔ رو زلف می نهی که بپوشد ‌ ‌ ‌ شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت

گهی بسنبل مو دست میکشی که بگردد ‌ ‌ ‌ دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتایت

شفائی

ید بیضا برون از آستین کرد ‌ ‌ ‌ فروغ مهر را خلوت نشین کرد

زحیرت پای در گل ماند فصاد ‌ ‌ ‌ که خار گل شدن دستش نمیداد

که ناگه سایه از نشترکانش بر دست ‌ ‌ ‌ فتاد و ارغوانش از سمن جست

الیسر در وان تنگی از خوی که داری ‌ ‌ ‌ افتادگی از قامت دلجوی که داری

برهم نزنی دیده ز حیرانی دیدار ‌ ‌ ‌ خورشید من آخر نظری سوی که داری

بالاف محبت سر عشاق نداری ‌ ‌ ‌ دیوانهٔ خوی تو شوم خوی که داری

ملا ملک قتلمی

یار عاشق گشت و دردی در دل شیدا رسید ‌ ‌ ‌ منت ایزد که یار ما بدردی ما رسید

شاه طاهر دکهنی

ز تاب آتش تب پر عرق شد بستر خوابت ‌ ‌ ‌ سرت گردم چسان هیزم و گرد آتش و آبت

همام الدین تبریزی

شب اگر نقل طلب کرد بهازار مرا ‌ ‌ ‌ مغز بادام تر و پسته خندان اینجاست

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست ‌ ‌ ‌ وقت پروردن جان است که جانان اینجاست

از بسکه تو راستهٔ آرام گرفتم	فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم	لا اعلم
چون بیاوت بگذرد موج خیال رگ زدن	آسمان سوزن ز مژگان مسیحا میکند	
آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست	فصاد بسکدست بیک دستش ببست	
چون دشنهٔ نشترش بدستش پیوست	از شاخ بلور شاخ مرجان برجست	

واسطهٔ ثبات اعضای نشاط قلوب اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

از گل طبقی نهاده کین روی منست	وز مشک خطی کشیده کین موی منست	کمال اسمعیل
صد نافه بباد داد کین بوی منست	آتش بجهان فگنده کین خوی منست	
آن خوی همیشه آتشین می باید	آن شوخ مدام خشمگین مے باید	
گر بوسه طلب کنم بر دوست بکار	شفتالوی کار روی چنین مے باید	
رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت	حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت	صائب
گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش	زد چاک ز غصه پیرهن بر تن خویش	نظمی
این چاک به پیرهن نه از مستی بود	از حسن نگنجید به پیراهن خویش	
بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن	کردم از سی جزو مصحف یک الف لام انتخاب	فانی
بالش خوبان دگر از پر است	شوخ مرا فتنه بزیر سر است	غنی
شب عید آمدی بر بام دبر گردون نظر کردی	کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها	ناصر علی
چو حرف دانهٔ خالش قلم مذکور میسازد	ورق را گر بهم افشان چشم مور میسازد	رفیع واعظ
دهان تو میم است بالا الف	خدا آفریده این دو از بهر ما	
چشمان و خطت بیکدگر پیوستند	برخون من دل شده محضر بستند	
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی	خطیست پریشان و گواهان هستند	
دهانت میم و ابروی تو نون است	که نقش هر دو یک جا بسته ام من	
رویت دریای حسن و لعلت مرجان	زلفت عنبر صدف دهان دُر دندان	
ابرو کشتی و چین پیشانی موج	گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان	
دو چشمت عین بادام است بادام است افسانه	لب لعل تو یاقوت است یاقوت است مرجانه	
خمیازه چو آرد دست بر سر از خمارست	تو گوئی معمق آب حسن را پیمانه میگردد	

ترک شوخم دو دیده مے آید
دو لب لعل او بود دو گواه

تیغ ابرو کشیده مے آید
خون عاشق چشیده مے آید

حدیقه دوم

شگفتگی بخش لاله زار افگار اعنی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار

تاراج نمای مملکت سلاطین حسم حشمت و سلطنت بخش گدایان کوچه گرد اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد

صائب

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است
خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است

خورشید قیامت که کند داغ جهان را
از سوختگان شه دیوانهٔ عشق است

شاهنشهیست عشق که دل جلوه گاه اوست
آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست
از هر دو جهان سیر شدن ما حضر اوست

جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
نشود سوختگی سرمهٔ کوتاهی شمع

خم سپهر برین را بدست بردارند
سبو کشان ضعیف سر خانهٔ عشق

عشق تا میست خرد تیغ زبانی دارد
صبح چون شد علم شمع نگونسار شود

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر
شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
باَفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

اول ثنائی عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را بنمک ابتدا کنند

مرکز خاک است گردون آسمان عشق را
لامکان یک پله باشد لامکان عشق را

خاک همچون بادلعل حسبتجو در آتش است
نیست آسایش زمین و آسمان عشق را

مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساریست
افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را

نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند
مانده هرجا آتشی از کاروان عاشقان

عشق است غمگسار دل ناتوان ما
برق است شمع بر سر بالین گیاه را

میکند خال لب چشمهٔ کوثر رضوان
گر بفردوس رود عاشق سودائی تو

عشق در کف ز دل سوخته خاکستر داشت
حسن آنروز که آئینه مصفا میکرد

غنی

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است — این حاصل افسانهٔ محمود و ایاز است

شد مرا از قفس بیضهٔ بلبل معلوم — که گرفتاری عشاق بود مادرزاد

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

کسی که عشق بورزد از اول استادش — کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش

سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد — گرمی آتش نمیگردد ز سرما برطرف

عاشقان ظل هما دارند از بخت سیاه — شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را

غنیمت

اگر از آتش جانسوز عشقت بهره ور گردد — شرر چون دیدهٔ ماهی بدریا بیخطر گردد

میرزا بیدل

خون از مژه ریزد لاله زاری دریاب — اشکی بفشان ابر بهاری دریاب

بی درد کشاد دل خیالیست محال — این آبله را بنوک خاری دریاب

بر عشق غیور نیک و بد یکسان است — آتش تفریق عود و هیزم نکند

مولانای روم

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست — نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

باقر اشرف

ای عشق مگر مایهٔ بود آمده — از سر تا پا تمام سود آمده

نقصان بتو از چشم بد کس مرساد — کارایش دکان و خود آمده

زلالی

کمند عشق چون گردد گلوگیر — کند رگهای گردن کار زنجیر

زهی فیضی که عشق پاک دارد — که هم زهر است و هم تریاق دارد

نعمتخان عالی

تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن از حسرت — کم است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را

تپیدن سوختن بر خاک و خون غلطیدن و مردن — بحمدالله که درد عاشقی تدبیرها دارد

زمانی کاشی

از شبنم عشق خاک آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

صد نشتر عشق بر رگ روح زدند — یکقطره فرو چکید نامش دل شد

فطرت

چو سوز عشق را کامل کنی عیب هنر گردد — شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد

شلایق

دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد — شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد

مخفی

برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را — تا گریبان کار را افتد دست دامنگیر را

نورجهان

عشقت چنان گداخت تنم را که آب شد — گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب شد

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
	سرتاپا چو شمع همه اشک و آه باش	بر راه عشق سر چو نهی سر براه باش
فروغ	در عشق چو شمعم سخنی شب بزبان بود	میگفتم و میسوختم و اشک روان بود
	عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت	صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت
	نباشد دل از عشق گر بهره ور	بدن بی سر است و صدف بی گهر
	طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
	عجب راهیست راه عشق کانجا	کسی سر بر کند افسر نباشد
	خلل پذیر بود هر بنا که می بینی	بجز بنای محبت که خالی از خلل است
شوکت	حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق	که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق
	عشق خواهی بی شکستن کی شود کارت درست	در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باش
	عشق چون افسرده گردد شعله خشمش دوا ست	بهر فع مردن عاشق مداوا آتش است
سعید الدین	خبر ز دوری منزل مگیر در ره عشق	سر بریده درین ره نشان فرسنگ است
فرسی	پنهان چکنی عشق که راز دل منصور	بر روی زمین با قلم دار نوشتند
اسیر	محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند	غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را
	خرقه پوشیست خودنمائی نیست	عشق بازیست میرزائی نیست
عظیم نیشاپوری	محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گردد	چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد
میرزا مغفور لاهیجی	عشرت یعقوب در جان زلیخا آتش است	عشق را بنگر که یکجا آب و یکجا آتش است
میرزا صادق سبزواری	دل به نیرنگ فسونها ز همه کس نتوان برد	دوستی کن که محبت ز محبت خیزد
محمد علی اسلم	براه عشق قدم چون نهی مجرد شو	برهنگی بود اسباب ره شناور را
میرزا محمد حسن قتیل	در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی	زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی
	چند بیاد آشنا دل طپد آشنای را	قوت پاده ای خدا مرگ شکسته پای را
عراقی	موج زد صبح ازل دریای بی پایان عشق	هر دو عالم غرق گردیدند در طوفان عشق
محمد افضل سرخوش	در عدم هم ز عشق شوری هاشت	گل گریبان دریده می آید
	رونق بیداد او را اضطراب ما بود	جوهر شمشیر نازش پیچ و تاب ما بود
میر احمد علی رضا	نه شکل ماه نو بر چرخ گردیده است تابنده	کهن تمنای سرگردانی عشق است بر دانش
گلشن	در ره عشق تواضع بنود غیر فنا	دست بر دو شتن از خویش سلام اینجاست

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
محبت جاده دارد و نهان در خلوت دلها	چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها	ناصر علی
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است	قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است	باذل
کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا	گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا	احمد بیگ صفهانی
همه شمشیر یکی را دو کند در عالم	غیر شمشیر محبت که دو را یک سازد	
سر رشتهٔ محبت ازان پاره میکنم	تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم	ذوقی اوستادنی
کمینه بو العجبی در دیار عشق اینست	که حاکمی شود از حکم کودکی معزول	ملا نظیر
خاصیت سیماب بود عاشق را	تا کشته نگردد اضطرابش نرود	فیضی
عشق یوسف را درین سودا نیاری فروخت	بندگی باید پیمبر زادگی منظور نیست	نظیری
بود آرایش معشوق حال درهم عاشق	سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را	کلیم
عشق است نهالی که شهادت ثمر اوست	نخلی است محبت که دل پاره بر اوست	شیخ عبد العزیز عزت
میکند معشوق از پهلوی عاشق دلبری	از سر خود شمع را پروانه میسازد پری	ماهر
خرابیهای عاشق برفروزد حسن رخسارش	پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد	راسخ
در طوف درش چه گفت باید لبیک	اینجا نه سلام رسم باشد نه علیک	داغی
اینحضرت عشق ست نگهدار ادب	این ارض مقدس است فاخلع نعلیک	
میتوان در عاشقی دیدن عیار مرد کار	سوختن عیب و هنر ظاهر نماید مرد را	جویا
عاشقی رونق ز اطوار من حیران گرفت	عشق از فرهاد صورت بست و از من جان گرفت	فضولی
دل که فارغ شد ز عشق آن نگار	سنگ استنجای شیطانش شمار	از زبان و حلاوی بهاوالدین آملی
دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود	مرده را موجهٔ دریا بکنار اندازد	میرزا محمد
شیشه‌های که شکستیم ز سر مستی عشق	در ازل مایه شد این گنبد مینائی را	مولوی احسان امیتهنا
ای فصیحی مرد میخواهند در دیوان عشق	ورنه جیب قدسیان هم از در ایمان پر است	فصیحی
غیرت عشق چه آتش که معشوق نزد	شمع چون شعله ز جا خاست چو پروانه نشست	لا اعلم
پیچیدن سر از دو جهان افسر عشق است	برخاستن از جان علم لشکر عشق است	
گلگونهٔ رخسار گهر گرد یتیمی است	خواری و عزیزی پدر و مادر عشق است	
پیچ و تاب عشق را نتوان ز جان برداشتن	نیست ممکن موج از آب روان برداشتن	
فلک نیلوفر دریاے عشق است	زمین درد ته مینای عشق است	

حسرت از درد تو باشد جان غمناک مرا
شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا

عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش
کوه خاکستر کند از شعلهٔ آواز خویش

در طینت بید رد که تمیز کم است
غیر از آثار مرگ هر چیز کم است

از ناخن و موی شخص مے باید برد
در هر جا خون کم است حس نیز کم است

گر عقل کند هزار محفل روشن
مشکل شود ت سواد کامل روشن

چون مجمر اگر پر تو عشقے باشد
صد چشم توان کرد بیک دل روشن

بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق
یوسف از کنعان بسودائی زلیخا میرود

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر میکند پروانه را

عشق حقیقی است مجازی مگیر
این دم مار است ببازی مگیر

بتوان عشق بتان داشت ز مردم لیکن
زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
که شاخ نخل پیوندی بر از اول ثمر یابد

اگر معمورهٔ کفر است و گر دین
خراب سیل بے پروائی عشق است

خرد هر چند مغز کائنات است
کف بمغزی از دریای عشق است

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را
شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

مرا عشق میخواهی پرورد دل گاه جان سعی زد
همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

عشق است میر قافلهٔ عالم وجود
چرخ میان تهی جرس کاروان اوست

کسی کز اتحاد عشق آگاه است میداند
که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل

حقارت پیشه کن گر اعتبار از عشق میخواهی
که پیش بادشاهان مهر کوچک معتبر باشد

بزم عشق میارید سینهٔ بیداغ
خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

نور عشق از رهگذار داغ می افتد بدل
خانهٔ دربستهٔ دل را همین یک روزن است

چوب هم از عاشقی بیرون نشد
بید مجنون شد اگر مجنون نشد

دم آخر همین زلیخا بهمین ترانه تن زد
که بخندهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

نالهٔ ما صورتی بگرفت بلبل ساختند
لختهای دل بیکجا جمع شد گل ساختند

آنچه کم از طاقت ما شد بتمکینش فزود
صبر ما بردند و در چشمش تغافل ساختند

مصرع اول	مصرع دوم	
مصرع برجستهٔ آهم چنین استاده ام	آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا	
عشق میخواهی بیفشان آستین بر هر چه هست	دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت	

خواستگاری عمر دوباره اشعار استدعای یار مه پاره

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام	خواهی آمد عرق آلوده در آغوش مرا	صائب
بشگفد امید دل از آه سرد	باشد آری غنچه را باد آشنا	قزلباش خان امید
بچمن سرو گلعذار بیا	باخط چون بنفشه زار بیا	
باغ از نرگس است چشم براه	کوری چشم انتظار بیا	
بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است	ز موج بادهٔ گل جام باغ سرشار است	اشرف
بچوب شاخ کند تکیه تا که برخیزد	نسیم همچو هوا خوردگان بیمار است	
عیان ز آئینهٔ آب عکس لاله و گل	بسان معنی رنگین بجز اشعار است	
روز ما بی تو سیاه هست بیا	حال ما بی تو تباه هست بیا	مخلص کاشی
دیده‌ها بسکه بود در راه هست	جاده یک مدّ نگاه هست بیا	
ای کله گوشهٔ تمکن شوخ پر بیداد بیا	انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا	امتیاز خان خالص
بیا بباغ که بلبل ز بوی تو مست است	در انتظار تو گلبن پیاله در دست است	
بیا ای نور چشم پاکبازان رنگ سیمایت	که چون نرگس درون دیده خالی کرده ام جایت	ناصر علی
مردمک از دیده برمی آید از شوق رخت	روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب	
ای بادشه خوبان داد از غم تنهائی	دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی	خواجه حافظ
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز	که برحمت گذری بر سر فرهاد کند	
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید	
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست	کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست	
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود	از خدا میطلبم بر سر ما باز آید	
مگو که حال تو چونست شوخ وعده خلاف	بیا بیا بسر گفتگو میار مرا	شهرت
بیجانه در آ از در کاشانهٔ ما	که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما	
بسان مغز بادامی که از توام جدا ماند	در آغوشم نمایانست خالی بودن جا بیت	وحید

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
عارف فقیه	چون ماه نو کنار تمنا کشاده ایم	باشد که در بغل کشم آن آفتاب را
	غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین	بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین
شکیبی اصفهانی	بیا بیا که جدائی نهایتی دارد	طپیدن دل بی صبر غایتی دارد
واضح	گر میرسی هنوز شناساست چشم من	ای هوش من فدائی تو رفتم بیا بیا
اهلی خراسانی	سایه بر خاکم فگن چون شدم خاک رهت	سرمه اهل نظر کن خاک راه خویش را
نظیری نیشاپوری	بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است	بگفتگوئی تو زخم مرادمان باز است
محمد ابراهیم شوکت	نشان ز آمدنت میدهد طپیدن دل	نوید وصل ترا اضطراب می آرد
زاهد علیخان سخا	نثار در باده گهر در صدف و بو در گل	آنقدر لطف ندارد که تو در خانه ما
لطفی نیشاپوری	یکشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را	تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را
امیر خسرو	بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم	پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
عالی	در کنار من تو و من از دو عالم بر کنار	این دو دولت از خدا یکبار میخواهد دلم
خالص	بیای ای نوگل خندان و رنگین ساز باغم را	برنگ غنچه کن لبریز بوی خود دماغم را
اهلی خراسانی	دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا	بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
فنائی	در راه انتظار فنائی گریست خون	چندانکه یار آمد و از خون او گذشت
مومن بخارائی	بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو	شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد
قلندر	برنگ مردم بیمار هر دم مردم چشم	نمیدانم چرا غلطد ز پهلوی به پهلوئی
محمد فاروق	خسته را که تو چون عمر بسر می آئی	پی تعظیم تو باید ز سر جان برخاست
میرزا محمد	گه چون سبو بمیکده بر دوش من در آ	گاهی چو می بشیشه در آغوش من در آ
اهلی شیرازی	خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم	در سجده فتم خاک قدمهائی تو بوسم
سعدی	ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست	بیا بیا که غلام تو ام بیا ایدوست
برهان	بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است	دهان غنچه ز خشکی چو طفل بی شیر است
حزین	وقت است پا گذاری بر دیده سپیدم	تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را
از انشار ماد هو رام	برخیز و بیا و خرمی کن	در دیده نشین و مردمی کن
غنی	از برای سرو جائی چون کنار آب نیست	آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا
	آنکه آئی برای قتلم کشیده خنجر کشاده سیما	وفا ز یکسو گرفته دامن جفا ز یکسو عتاب فرما

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
چون گذاری قدم بخانهٔ ما	یشو وعشش آستانهٔ ما	میرزا محمود
مرا تا یاد آغوش تو بی اندازه می آید	چو موجم هر زمان خمیازه بر خمیازه می آید	ملا اعلم
ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی	خوش آنکه گوشش های بر دیده نهی	
تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش	از گوش بدیده آکه ور دیده رهی	
ای بت پسر ار مسیح و گر ترسائی	باید که بسوی بنده بی ترس آئی	
که چشم ترم باستین پاک کنی	گر بر لب خشک من لب تر سائی	

بتشر آمد آمد روح در جسد بیجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
گر نثار قدم یار گرامی نکنم	گوهر جان بچه کار دگرم باز آید	حافظ
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید	
مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد	
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز	که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد	
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن	کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد	
وه که آن سرو روان خوش بادا آمده	گل بسر فاخته رنگ قبا آمده	نعمتخان عالی
در و دیوار چو محراب کشاید آغوش	که تو اینجا بصد آمین و دعا آمده	
بنشین باده طلب کن بگشا بند قبا	گر بدلداری ارباب وفا آمده	
هر نور که ماه بر ورق داشته است	سامان نثارت بطبق داشته است	میرزا بیدل
از چرخ چکید تا بپائے تو رسید	این جبهه چه مقدار عرق داشته است	
گهر از بس نثارش کرد بر سر	هوا در آب گوهر شد شناور	غنیمت
بپایش ریخت از بس گوهر ناب	زمین در آب گوهر گشت نایاب	
بیمنت گرم تر از آه و روان تر ز اشک	ظاهر از دل واز دیده ما مے آئی	ابوالفتح گیلانی
خبر از مقدم عیسے نفسی داد نسیم	که توان کرد بجای قدمش جان تسلیم	ملا جامی
بعزم دلنوازیها که می آید که در گوشم	صدائی آمد آمد از در و دیوار می آید	قلندر
حزین آباد کن هر نثار مقدمش جان را	ولی از خود رفته آمد آمد یار است پنداری	شیخ محمد علی حسین لاهیجی
بجلوه های رسا سر فراز مے آئی	مگر بغارت عمر دراز می آئی	

	روشن شد از وصال تو شبهای تار ما	صبح قیامت است چراغ مزار ما
محمد صالح مصلح استرآبادی	بی زبانان محبت چو ز دوری بیند	سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا
جلال الدین محمد سالم	جان ما بی قصد از شادی مگر یار آمد است	می جهد چشم همانا وقت دیدار آمد است
محسن تاثیر	سلامم میدهد جانان و چون غیر است همراهش	بنوعی می‌خلد در دل که دشنام است پنداری
جلال اسیر	گر از تو بشنویم جواب سلام خویش	بالائی آفتاب نویسیم نام خویش
داتارام برهمن	گر سلام من قبول افتد چه دور	او ست مهر روشن و ما ذره ایم
	پی جواب سلامم چو دست بردارد	هزار پنجه مرجان شکست بردارد
	می مالم دست در غم دوش	او کرد سلام رفتم از هوش
	گفتم که جواب میتوان داد	حیرت در گوش گفت خاموش
وجیه الدین عزت	کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت	دست بردن بسر تیغ و سلام دگریست
میر لطف الله	از صبا شاخ گلی خم شده بیتاب شدم	نازکیهای سلام تو مرا یاد آمد
ٹیکارام ظفر	شب وصال برای نثار دلبر ما	گهر بدامن خود ریخت دیدهٔ تر ما
خواجه حسن	الله الله این توئی یارب که مهمان منی	دوش در دل بودهٔ امروز در جان منی
فقیر	مست و ساغر بکف آن رشک قمر می آید	بمن از بیخبری بار خبر می آید
بابا فغانی	منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را	فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را
خواجه سلمان ساوجی	خوش آمدی ز کجا میرسی بنا بنشین	بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین
	جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد	از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
بابا یقینی	زان سر بلند شد شرف آستانه ام	هم خانه ساخت روشن و هم چشمخانه ام
ملک قمی	تا قدم رنجه نمود است بکاشانهٔ ما	رشک فردوس برین ساخته ویرانهٔ ما
ملا وحشی	آن دولتی که می طلبیدیم سالها	پرسید راه خانه و خود بر در آمده
ملا ضمیری	برخاستن از جان بگه آمدن دوست	رسمی است که ما از پی تعظیم نهادیم
مجیر بیلقانی	پرتو از خورشید و نور از ماه و باران از سحاب	گل ز گلبن دُر ز دریا گوهر از کان آمده
میرزا قاسم	ز اقبالت دلم فارغ شد از غم	جزاک الله خیرا خیر مقدم
	از ما سلام از تو تغافل ز حد بس است	گویا تغافل است جواب سلام ما
میرزا صائب	آمد سحر بخانهٔ من یار بی حجاب	امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

از شادی بسیار مبادا که بمیرم — با من خبر وصل بیکبار مگوئید — اشرف جهان

بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید — دلم هم مے طپد ای سینه امشب بار می آید — محتشم

یار آمد و انتظار برخاست — بنشست و ز دل غبار برخاست — نسبتی تهانیسری

گشت تا بیت الشرف از مقدرت کاشانه ام — طعنه بر خورشید دارد فرش خشت خانه ام — مخلص کاشی

چرا خوشدل نباشم چون تو شوخی همنشین دارم — برنگ چرخ من هم آفتابی بر زمین دارم — یحیی کاشی

خانه چشمان سیاه و منزل دل هم خراب — یار می آید و می خالی کن ایجان جائی خویش — لا اعلم

خوش آمدی و خوشت باد دائما ایام — هزار بار علیک و هزار بار سلام

یک جان چه متاعیست که سازیم فدایت — اما چه توان کرد که موجود همین است

مضطرب جان به تنم هر نفسی مے آید — میتوان یافت که امروز کسی می آید

می پرد چشم مے طپد پهلو — مژده ای دل که یار مے آید

بلند چون نشود قدر آشیانهٔ ما — که آفتاب قدم می نهد بخانهٔ ما

سر بالین من خسته جگر می آئی — جان فدائی تو که چون عمر بسر می آئی

آئینه حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بتیاب

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریرے — بدان ماند که هم بزم ست تصویرے به تصویرے — شوکت

بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم — رنگ از رخسار میخیزد که آوازم کند

ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شوند — که نخل موم من از آفتاب بردارند — محمد اسماعیل

ای خوش آن وصل که از حیرت نظارهٔ او — بر لبش لب چو نهم بوسه ام از یاد رود — نورس قزوینی

به بزم وصل دل ما ز جا نمے جنبد — سرم چو شمع برقص ست و پا نمی جنبد — محمد قلی سلیم

از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش — خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال — بیخبر

هوش از سرم نظارهٔ روی تو برده است — آئینه داغ منصب حیرانی منست — طاثری

نمیدانم کرا دیدم که از خود میرود هوشم — جنون آهسته میگوید مبارکباد در گوشم — صائب

تا شدم محو تماشا بت نه . . یدم خویش را — شد نهان در دیده همچون شمع تا سر پای من — میرزا بیدل

خواب بعد وصلت نه بندد چشم حیران مرا — بر قفا بست است حیرت دست مژگان مرا — میر احمد فائق

همچنان آئینه از جلوه ات آگاه نگشتم — از حیرت دیدار بخواب است دل ما — شمس الدین فقیر

غنی
جلال اسیر
حزین
صرفی ساوجی
محمد سعید واعظ
قزلباش خان امید
لا اعلم

در بر آمد یار و ما بیخود شدیم
خواستم کز گلشن رخسار بر چینم گلی
در کتب تماشا یک حرف حیرت است این
حیران ترا لب سخن وا شدنی نیست
در بیخودی از وصل خبردار نگشتم
هان ببین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب
شب وصل است و حیرت را تمام اسباب می بینم
لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری
آمد کار را تماشا کن
خواب در چشم و نفس در دل محزون بار است

بخت شد بیدار و ما را خواب برد
چشم وا کردن در حیرت بروی باز کرد
از گریه چشم بستن و از خنده لب گزیدن
چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست
افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد
محرومی باید که حالا تا به دیدار آورد
چنان محوم که پنداری ترا در خواب می بینم
آنقدر باش که از خود روم و باز آیم
رفتم از خویشتن چو یار آمد
از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

لب بلب چسپاننده خامه محبت نگار × اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

میرزا صائب

با دل قطره اش اگرچه پیکانی کرد
لب بر لب من گذاشت و در خواب شدم
دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است
مانده در عقده حیرت نفس موی شگاف
آنقدر بهره ای از طالع خود میخواهم
دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبت است
خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا
تا بوسه بمن ز لب دلستان رسید
آنچنان کز سر خمار می بهی بیرون رود
افگندیم تمامی در شمارش غلط
تلخ را امید شیرینی گوارا میکند
گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی

دوشم لب او به بوسه مهمانی کرد
گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد
عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است
بوسه چون راه برد لعل شکرخائی ترا
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
که اگر باز ستانند دو چندان گردد
زین شوق هوا گیر شد چو ابر بهار
هر قدر افسرده دل را بیفشارم ترا
جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
غیرت کنم از بوسه و ربائی خمار بوسه را
گردد صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را
غیرت از دشنام غم امید دار بوسه را
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

طمع بوسه ازان لعل شکر خا دارم
خبر از خانهٔ دربسته تمنا دارم

کی بعاشق بوسهٔ لعل لب میگون دهد
نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد

ز تلخ گوئی من عیش عالمی تنگ است
ببوسه تند شود که مراد هان بندی

از باغ وصال تو که شرمست نگهبان
یک حلقه بیرون در آغوش بهار است

دو دولت است که یکبار آرزو دارم
تو در کنار من و شرم از میان رفته

که دهان یار می بوسم بمستی گاه چشم
پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفا می رسد بسوز و بساز

حافظ

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

معاشران گره از زلف یار باز کنند
شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنند

مستیم از بادهٔ شبانه هنوز
ساقی ما نرفت خانه هنوز

هست مجلس بران قرار که بود
هست مطرب بران ترانه هنوز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بده
که مهتاب دل افروزی و طرف جویباری خوش

گل در بر و می برکف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میارید که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوئی مشام است

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

ازان لب نیم بوسی مایهٔ بیهوشی باشد
چه مستیها که بخشد این شراب نیم رس ما را

شمع در محفل ما باخته رنگ است امشب
که باو پرتو حسن تو بجنگ است امشب

بوسه بر بوسه زنم فرصت منعی ندهم
دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب

اشک از شادی دیدار بمژگان دارم
دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب

چشم من محو تماشای می و معشوق است
گوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب

شب وصل ست برو وعظ مفرما ممتاز
صحبت ما و تو پهلوی خدنگ است امشب

مولوی احسان احمد ممتاز سلمه ربه

کوتهی شب وصالم گشت / تا تبسم کنی سحر پیداست

شبی که از مدد بخت یا بم اقبالش / ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش

از تو امشب خانهٔ ما را صفائی دیگر است / گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آئی / طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

موج تبسمت پر پرواز بوسه است / خط تو دود مشعل او از بوسه است

خطت بود بگرد دهن گردش نگاه / از بسکه خندهٔ تو نظر باز بوسه است

یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست / در دیدن تبسم تو ناز بوسه است

بوسیدم و نگشت صدای از و بلند / خط لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است / شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت / اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

دیدهٔ بکشای دلا نوبت دیدار رسید / خار از دیده بکش کان گل بیخار رسید

باسطی

افزائیش انبساط و سرور است امشب / آسائیش جان ناصبور است امشب

کاشانه بهشت پر سرور است امشب / در خانه بتی برنگ حور است امشب

شاپور

خود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی / تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را

حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد / کزین سخن دهن یار تنگ می آید

رفیع

خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو / چو خاتم دو نگین است خانهٔ من و تو

وحشت

شب وصلش مده از دست فرصت نار پستان را / نخواهد داد نخل وصل زین بهتر ثمر بیرون

محسن شیرازی

خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند / لبی که میرسد آنجا لب گریبان است

حسن دهلوی

صلح کردم ببوسهٔ دهنت / چلنم وقت تنگ می بینم

صیدی

امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است / چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است

محمد قاسم

لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد / کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

سعدی

تاب مقراض ندارد ورق نازک گل / لب گستاخ رساندن بلب او ستم است

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد / مگر آنست که با دوست بپایان آید

سلیم

شب وصال اگر روز کردهٔ دانی / که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

امیر خسرو

جای که از لب او باران بوسه بارد / دل غنچه غنچه خندد جان خوشه خوشه بارد

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پرگل است / از خوشی چون غنچه چشمم تا مژگان پرگل است

تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتم / فیض شکر از تلخی بادام گرفتم — تلوک چند

با تو سخن بوسه چه گفت و چه شنود است / کز موج نفس لعل تو یاقوت کبود است — خاشع

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما / تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است — میرزا بیدل

حرف شب وصال که عمرش دراز باد / کوته تر است زانکه ز دل بر زبان رسد — میرزا ابوطالب کلیم

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش است / نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش است — قسمی

مه جمال تو در منزلیکه خیمه زند / زمین ز رشتهٔ جانها پر از طناب شود — مانی

شب عیشم ندارد فرصت خندیدن برقی / نفس تا میکشم صبح است شام زندگانی را — منصب

فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم / میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود — دانش

گویند تا صباح بسوزد چراغ کس / تا چاشت شمع من بکنارم نشسته بود — نصیر همدانی

نسیم شادی و عیش از جنان وزید امشب / که شور خندهٔ گل گوش من شنید امشب — حکیم صادق

دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود / هلال ابروی خورشید خویش دید امشب

شب وصل تو میخواهم که در بر تنگ بندم / گره بگشایم از زلف تو بر پای حنا بندم — غیاثای شیرازی

دُر دُرچه میکشی که منم در نمی شوم / گر قدر شوم بگوش رسم بوسه‌ها زنم

خفته بودی که لبت بوسیدم / قند دزدی چه قدر شیرین است

لب خود بلبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم / که شفتالو چو پیوندی بود آب دگر دارد — میر یحیی شیرازی

چوان نسیم که با غنچه امی شود گستاخ / بزور بوسه گشایم دهان تنگ ترا — شرف الدین علی پیام

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود / کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکنند — عالی

بیاض گردنت از بوی هر جا نقطه میخواهد / بدستم ساعتی بگذار و سیر انتخابم کن

کامیاب امشب غنی از دست بوس او شدم / کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین — غنی

در بزم وصال تو بهنگام تماشا / نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد — خیرتی

بوسه بمن دادی و رنجیدهٔ / باز ستان گر نه پسندیدهٔ — میر عماد خوشنویس

شب وصال نبود اینقدر که دامن یار / بدست دل دهم و دامن سحر گیرم — محمد سعید ماهر

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را / هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را — حید کلوخ

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال / دست در گردن معشوق حمایل برخاست — فیضی

درون خانهٔ من یار بی حجاب آمد — بگیر پرده که درخانه آفتاب آمد

بابا فغانی
سایهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو — آفتاب طالع بخت همایون منسب

میر محمد افضل ثابت
اگر درخانه آن شمع گل پیراهنست امشب — که در فانوس دیوار از دو جانب روشن است امشب

اسلم سالم
امشب عجب شبست که عمرش دراز باد — گر صبح دم زند نفسش درگداز باد

امیر خسرو
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضائع — که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را

ملا جامی
دستی بدست ساقی دستی بجام باده — ما را غریب عیشی امروز دست داده

حزین
لب برلب او دارم و حسرت کش عشقم — دلبر بکنار و هوس بوس همان است

شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماند است — همه تن صرف نظر گشت و تماشا ماند است

ملا وارسته
زغیرت شد ترش رو چون لب شیرینش بوسیدم — عجب شفتالو شیرینش زباغ حسن او چیدم

حکیم محمد سعید
بوسیدم آن دهن را از انرو که کس نپرسد — بوسیده کجا را گوئیم که هیچ جا را

میر معصوم
حرفیست حرف کوتهی روز وصل او — کز گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد

شکوهی همدانی
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم — چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

سراج الدین قمری
آن شب که مرا بوصل تو راه بود — تا چشم زنم وقت سحرگاه بود

از روز رخت ظلمت شب گم بود — زین روی شب وصل تو کوتاه بود

انشائے مادهورام
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست — اقبال را بپردهٔ امید صد نواست

نور العین واقف
هست آرزوی بوسهٔ از تو من دلریش را — چیزی بده درویش را چیزی مگو درویش را

نجف علی بیگ
هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس و کرم کرد — فریاد که این آب تنک تشنه ترم کرد

کلیم
باری ز دوست بوس بکن منع یادگیر — تنگ است جائی بوسه بکنج دهان تو

تا آن ماه دل افروز هم آغوش شدم — از هستی خود رفتم و بیهوش شدم

هنگام پای تو خواهم که چون رکاب — از پای تا سرم همه اعضا دهن شود

غنیمت
کشید آن هر دو را یک ماه دربر — زماه و مهر شد برج دو پیکر

کنار عاشق و معشوق آباد — ز بادام دو مغز بشش یاد میداد

میر غیاث الدین قلندر
گل اندامی که دام دل کنند زلف مسلسل را — به بستر چون رود آید پری در خواب مخمل را

سایهٔ زلف دراز و زانوی جانان ما — بستر و بالین ما از بهر آسایش بس است

دربرش من خفته بودم بخت من بیدار بود — چون سحر بیدار گشتم اخترم درخواب شد

داتارام برهمن

آفت براوج سعادت امشب آخر اخترم — چون تو ماه مهرپرور گشت تا هم بسترم
لطف صحبت را امیدانم که گویم آشکار — اوست با من یا منم با او بحیرانی درم
در عالم نای و نوش خفتم تا صبح — با یار کرشمه کوش خفتم تا صبح
دولت بیدار بود و بختم بیدار — شب در بر او چو دوش خفتم تا صبح

جلال الدین سیادت

برهنه گر تن سرخ و سفید او بینی — گمان بری که شگفتست نخل بادامی
مهتاب گرفتست در و بام جهان را — در خانه آئینه چو عریان شده باشی

حسن بیگ عجزی

قلندری پوشش از اندام چون گل مردم از غیرت — ز پیراهن تو بیرون آمدی من در کفن رفتم

ناصر علی

چه برق افروخت امشب ذوق عریانی نمیدانم — که رم میکرد چون خمیازه پیراهن ز آغوشم

اشرف

خواهم آن لب را ز نقش بوسه گلبندی کنم — مصحف رخساره او را سجاوندی کنم

جویا

گردید کبود از اثر بوسه لب او — باشد گل شفتالو ما یاسمنی رنگ
کبود از بوسه امشب لعل آن رشک پری دیدم — گل شفتالو این باغ را نیلوفری دیدم
بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس — دلسوخته در پس دیوار نباشد

ملا رشید یزدجردی

هر بوسه که از دو لبم یار میدهد — عمر دوباره الیست که یکبار میدهد

مهری عرب

می بکم آن دو لب میگون را — نشا تین ست بکامم امروز

گرامی

خواهم که بآن سینه نهم سینه خود را — تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را

لا اعلم

گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را — گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا — هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا
نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبها — رها کن تا بدزدم بوسه در خواب از آن لبها
بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زدست — خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زدست
آرزوی بوسه ات ست از دلم پیغام تلخ — بحر را آب گهر شیرین نسازد کام تلخ
بهار آرزو گل شگفت از لعل نمکینش — بجوش آورد خون بوسه را دست نگارینش
جان دگر ز بوسه دلدار یافتم — عمر دوباره از دو لب یار یافتم
بوسی قانع از لبهای شکربار چون گردم — ازین قند مکرر سیر من یکبار چون گردم
میرسد در اول بوسه سر انجام ابد — گر بقدر آرزو گیرم شمار بوسه را
از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه — ساغری در خور لبهای می آشام تو نیست

این چه طمع است که خورشید فلک جولان را
ازلبت سیراب کن امید دار بوسه را
مدعا از وصل لب از بوسه شیرین کردن است
بوسهٔ زان دهن تنگ بصد جان ندهد
یک بوسهٔ لب تو بصد جان رسیده است
زسایه که بر دیش فگند حلقهٔ زلف
همچو مفلس که فتد راه بگنجش ناگاه
از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر

جرات بوسه گرفتن زلب بام تو نیست
بر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است
روز ماتم بهتر از عیدی که بے حلوا بود
هرچه کم یاب بود بیش بهامی باشد
گوهر گران زجوشش خریدار میشود
برائی بوسه گرفتن دهان دیگر شد
بوسه را راه بگنج دهن یار افتاد
تا چه لذتها بود در کنج لب بوسیدنش

گسترانندهٔ چادر نور بمیدان تماشا اشعار صفت شب ماه و وصال دلبر مه لقا

اشرف

وه چه مهتاب روی خوی کرده
شد زدست نشاط گل ریزان
برنهالی که پرتو افشان شد
کرده فراش چرخ سیمابی
یا مگر از برائی غارت هوش
تا نیفتاد پرتوش برآب
شکل عکسش بموج آب زلال
شب وصل ست بزم عشرت و جام نبید اینجا

قلندر

ساقیا ساغر شراب بیار
هوا چکیدهٔ نور ست در شب مهتاب
صراحی مئ گلرنگ سرو سیمین است
سپهر جام بلورین است پرمئ روشن
رسان بدمن صحرای بیخودی خودرا
بهشت بر نظرہ تصویر میکند مهتاب
امشب چه فروغ ست زمهتاب بعالم

حسن محجوب سایه پرورده
شام پرویزن گهر بیزان
سایهٔ او شب چراغان شد
بر طرف پهن فرش مهتابی
لولی شب شدست بادله پوش
نور پیدا نگردد چشم حباب
قفس سیم مرغ زرین بال
نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا
شب مهتاب آفتاب بیار
ستاره خندهٔ حور است در شب مهتاب
پیاله غبغب حور است در شب مهتاب
زمین قلمرو نور است در شب مهتاب
که خانه دیدهٔ نور ست در شب مهتاب
پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
خورشید نشسته است بمهتاب ببیند

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
دولت بیدار دانستم خیال خواب را	وادی ایمن گمان بردم شب مهتاب را	حاجی محمد اسلم سالم
شب دران محفل که آن خلوت نشین ناز بود	یک بیابان چادر مهتاب پا انداز بود	ناصر علی
چون بسیر ماهتاب آید مه شبگرد من	ماه را از هاله در گرداب حیرت افگند	میرزا صائب
پرتو افگند بدریا مه تابان امشب	شده در کوچهٔ هر موج چراغان امشب	ثابت
رسمیست که رهزن بشب تار زند راه	شام شب مهتاب ره توبهٔ مازو	میرزا رحیم تبریزی
امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد	نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد	ملا بقائی
دگر فرش است در عشرت سرایم ماهتاب امشب	شبنم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب	ملا ظهوری
شبی همچون سواد دیده پر نور	هوا عنبر فشان چون طرهٔ حور	امیر خسرو
کواکب درمیان چون شکر ناب	درست افگند مروارید شب تاب	
بر او چون ابر بهاران بسکه تردستی بکار	رنگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب	لا اعلم
میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد	کرد از بس مغز خشتان خاک را تر ماهتاب	
شبی دارد چو پیر دیده با موی سفید	ز اول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب	

عنان کش جهانی بوادی مسرت قلوب اشعار صفت سواری بتقریب سوار شدن محبوب

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو	هلال یک شبه اش شد مه تمام از تو	میرزا صائب
ز حسرت رکابت از دیده خون روانست	چیزی نمیتوان گفت پائی تو در میانست	
خورشید چون هلال شود پای در رکاب	چون پای در رکاب کند شهسوار من	
ز سرپیچ مرصع چشم بد دور	عیان شد معنی نور علی نور	میرزا جلیل بلگرامی
گلو آویز صدر فیض معمور	نمود از لوح محفوظ آیت نور	
بود انگشتر شاه مکرم	بدست او خط پرکار عالم	
ندیدم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را	خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را	شوکت
کسیکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید	کشید بادهٔ گلگون ز کاسهٔ سم او	
ز نعل اوست گران مایه تر از عمر عزیز	جستن او طرب انگیزتر از عهد شباب	
ای شهسوار حسن عنان را کشیده رو	بیطاقتی مکن بخدا دیده دیده رو	سابق
ز نقش سم ابرش و نعل آن	زمین پر هلال است از آسمان	

آن مرکب پالکی که در جلوه گریست — وصفش ز کلام و هم ز تحریر بریست
گر تخت روان بگویمش خود غلط است — این تخت سلیمان است که بر دوش پریست

نظوری
چون عقل نظیر شاه یکتا آورد — دریا آورد لیک بیجا آورد
او گوهر خود ز خجل در زیر نهفت — وین گوهر خود ز جود بالا آورد
بر دوش و برش ببین چه دریاست برو — شاهست سپهر و این ثریاست برو
این حرف خرد گفت و من میگویم — کان کرم است و چشم دریاست برو
این نادرهٔ طرهٔ دل افروز ببین — ز دو کون و مکان شعشعه اندوز ببین
پروین که بشب نمیتوانش دیدن — همجلوهٔ آفتاب در روز ببین
شاهنشه ملک پرور عدل پرست — گر زلف بتان درستیش راند شکست
بر ساعد خویش لعل و الماس وبست — اینها دل کان است که آورده بدست

زیب النسا مخفی
این کیست سواری که بلای دل و دین است — صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است
بپای بوس توام دیده کامیاب نشد — فغان که دیدهٔ من دیدهٔ رکاب نشد

غنی
فتد در خانهٔ زین گر گذر آن لعبت چین را — بپروانه سازد شمع روشن دامن زین را
بتوسن تو رساند فلک شتاب مرا — نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا

طاهر وحید
رکاب سای بوسیدن پای نگارینش — دو چشم از دو سو شد آستان خانهٔ زینش

ناصر علی
بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن — گدا این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را

فارغ
عجب نبینی که خورشیدش رکاب است — دو وال او شعاع آفتاب است
ببین چابک بدست آن پری چهر — خط نورست گویا در کف مهر

مخلص
فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را — کند گلگون پریدنهای رنگ لاله ابرش را

فغانی
جولان تو از کون و مکان گرد برآورد — آبادی دور تو همین خانهٔ زین است

نورجهان بیگم
این خانه برانداز که در خانهٔ زین است — معمار تمنای من خاک نشین است

عالی
حسن را در سواری شوکت و شان دگر — جلوه را در خانهٔ زین است میدان دگر
نه گرد است این ز جولان سمندش بر هوا رفته — وجود خاکسارانست بر باد از هوا رفته
نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم — بیا که رشک عنان حیرت رکابم سوخت
منم چون صید بر فتراک آن مژغرق خون گشته — پی بوسیدن پای سمندش سرنگون گشته

ای غزال حرم آسایش اگر می خواهی — خویش را زود دران حلقهٔ فتراک بکش (سلیم)

ماه من هنگام جولان چون کند پا در رکاب — از میان خانهٔ زین سر بر آرد آفتاب (خالص)

خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل — بهر زمین که از سم اسپش نشان بماند (خسرو)

ای شهسوار حسن که جانم فدای تو — هر جا سری است خاک ره بادپای تو (شفائی)

بر فلک از هالهٔ آغوش گردد جای تنگ — بدر گرد از سواری چون هلال زین تو (صائب)

آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را — صهبای وصال تو همین ساغر زین است

گل هم ز همرنگی بوی تو کند — سنبل حذر از نسبت موی تو کند (طالب آملی)

چون مست غضب پای درآری برکاب — توسن عرق از گرمی خوی تو کند

گلگون قبای من چو سوار سمند شد — یاران حذر کنید که آتش بلند شد

چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود — مه شود در گرد پنهان گاه جولان کردنش (داراشکوه ۱۳)

فروزنده لعلی که از عکس وی — نمودی فلک شیشهٔ پر ز می (اهلی ۱۴)

جز آن لعل سیراب در روزگار — ندیده کسی اخگر آبدار

جولان نمائی اشهب قلم خوش عنان اشعار صفت فیل وناقه واسپ وساز آن

چنین فیل در عرصهٔ کارزار — ندیده است شطرنج روزگار (ظهوری در صفت فیل)

زگوشست بر چرخ دامن فشان — که از گرد راهش نگردد گران

تماشای او سرمه بخش نظر — شب پیکرش راز دندان سحر

مرصع سری از سرش مهتاب — فروزان ز برج شرف آفتاب

بحیرت ز خرطوم او خرده بین — که چین کرده است اینچنین آستین

نگه تا شنا کرد در بحر دید — چنین کشتی چار لنگر ندید

فرو رفته دریا بحلقوم او — که دید آب دزدی چو خرطوم او

بخرطوم دارد فلک را نگاه — که از نقش پایش در افتد بچاه

گه خواب بهر سرش بی گزاف — یکی گوش بستر دگر یک لحاف

شده گوشها بهر او پر و بال — بکوه پرنده باشد محال

بعکس است چون کار هندوستان — برد آب بر بام زناودان

ز آب است دندانش در اجتناب
ازان خورده دائم بما شوره آب

درختان صندل ز دندان عیان
ز خرطوم او مارپیچان بران

سرش از کدو هاست جنتر مثال
تل پهلوش صندل وز رنگ تال

به پهلوش بین زنگها جلوه گر
حصاری نگر لشگرش بر کمر

جلاجل نما ناخن از هر طرف
دف زهره آورده گوئی بکف

ببین از کجک در کفِ فیلبان
کلید در قلعه آسمان

اگر سایه اش گشته دریا نشین
شده موج چین جبین زمین

خود از حیرت جثهٔ خویشتن
فرو مانده انگشتها در دهن

فشاند چو بر تارک خویش آب
بجو شد ز فواره دریاے ناب

نماید زمین لقمهٔ در دمش
که پیچیده خرطوم او در همش

بهیکل جهان را ز خود کرده پر
بآواز در قعر یم سفته دُر

فلک زیر دست زبر دستیش
سبق گیر هشیاری از مستیش

گیاهی شعاعی بچارم فلک
درو کردهٔ داس زرین کجک

جلاجل چو فرمایدش شهریار
کشد آسمان اختران در قطار

شود اطلس چرخ زیبنده تر
براے جُلش گر شود آستر

به پیشانی از مهر رنگیش نیل
باو چشم خور روشن از چند میل

جلاجل بگردن درش سبحه سان
ز دندانش مسواکها در دهان

ز تعریف آن دست و پایِ متین
ستونهای کاخِ سخن آهنین

نمایان ستونهای دندان چنان
که در پای بامِ فلک نردبان

براے خدنگ نفسهای خویش
ز خرطوم قندیل آورده پیش

دهانش ز خرطوم اندر جفا
گرفته در غار را اژدها

سرش گنبدِ عالم عقل و هوش
چه درهای یک لخت دارد ز گوش

قمر در تفاخر همه سر شود
چو با نقش پائیش برابر شود

بروزی که جان را بدن رهن شد
شب از سایه اش در جهان پهن شد

ندو چون ز خرطوم ماهی در آب
فتد زهرهاے نهنگان بر آب

میرزا بیدل صفت فیل

نمیگشت اگر میخکن روز کین
نفس کش نمیداشت گاو زمین

دبیرانه گه بر لب آب گیر
ز خرطوم راند قلم بر حریر

هوا را عقاب و زمین را غزال
نهنگ بحار و پلنگ جبال

نیازم بآن رخش آگنده ران
که فربه شد از وصف او داستان

بگویم سبک رو چو باد بهار
بلی چین نیفتد ازو بر بحار

کواکب ز زرینش درین آرزو
که دوزند خود را بمیخی برو

توان گر وزین زیورش را قیاس
که خورشید لرزد ز رشک قطاس

ز سر تا قدم غرق زر و گهر
ز تنگش هوس کرده قیصر (یعنی موی دم) کمر

بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ
که شد اره در بحر پشت نهنگ

اگر از رهانیش باشد سوال
جوابش بدر تار و از کام لال

ز چابک رویهای رخش قلم
بوصفش ورق گر پذیرد رقم

نشانهای مسطر کمندش کنند
بزنجیر شیرازه بندش کنند

ازو لب شنود گر تهجی پیام
رود حرف ساکن برون از کلام

چو باشد بزین اینچنین ره نورد
توان سیر ایام آینده کرد

بروز اجل بر چنین بادپا
توان تاخت بیرون ز دست فنا

ازان میرود زود رنگ حنا
که بندند گاهیش بر دست و پا

مگر قطرهٔ از خوی او چکید
بجای که سیماب ازو بر دمید

برفتن چو باد افگند در دماغ
دود از پیش برق گرم سراغ

کند بر دل عاشقان گر عبور
بر آیند از آرزوهای دور

هلالی که بر آسمان جای اوست
تراشیدهٔ ناخن پای اوست

زخشیست که ز خور داغ سر در برانش
ابر لیست که هست بر زمین جولانش

برقش شرر نعل و صهیلش رعد است
کف از تختنش برف و عرق بارانش

قلم تا کشد نقش تصویر فیل
گسست است از بال زنجیر فیل

ز دوکشش عروج دماغ شهی
بخرطومش آمال را کوتهی

دلیل است بر مستی و شادیش
بزنجیر چون ناله آزادیش

چو زنگی زبس طینتش عیش زاست — برون لبش خنده دندان نماست
بهم سوز دندان ظلمت زدا — دو شمعش روان پیش و شب در قفا
کجک برق منبر وبان پر غرور — سر شامه باشد چراغی ضرور
ببالای او فیلبان بیگزاف — چو سیمرغ بر قله کوه قاف
دو دندانش از طوق زر در نظر — بود شمع کافور با تاج زر
کند سخره خرطوم او دمبدم — که کاهی کمند است و کاهی علم

محمد قلی سلیم در صفت شتر

ناقه صرصر روش و خوش تگی — کوه به پشت وی و کوهان یکی
برق عنانی که چو فیل سحاب — هیکل گردون بود دشش آفتاب
گفتی از آنسانکه سبکتاز بود — همچو شتر مرغ بپرواز بود
سالک آزاده ز سامان راه — سینه خود در بغلش بان راه
از خورش مائدهٔ روزگار — شعله صفت کرده قناعت بخار
کف بلب آورده ز مستی و جوش — بر صفت صوفی پشمینه پوش
کرده نمایان جل رنگین بناز — همچو عروسی که نماید جهاز

وله در صفت اسپ

بود در زیر زین سم بادپائی — نه اسپی بلکه شوخی دلربائی
اسیر کاکلش خوبان دلجو — گرفتار خم فتراکش آهو
نماید در نظر زان گوش و گردن — دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
عنان از گردنش باشد نمودار — چو دست عاشقان بر گردن یار
گلی گورا جبینش جلوه گاه هیبت — نشان بوسهٔ خورشید و ماهیست
بوصف تندی آن پی خجسته — رسد معنی بخاطر جسته جسته
ز شوخی نیست او را یک زمان تاب — بجای آب گوئی خورده سیماب
ز بس نرمی که او را در شتاب است — بصدر زین او مخمل بخواب است
پی تندی دعوی آن خوش آهنگ — بود با برق دائم بر سر جنگ
مرا عقد دمش دارد هراسان — که نتوان زد گره بر باد آسان

غیاث شیرازی در صفت اسپ

چو شعله گرم کنی مرکبی که از تندی — بچشم باد کند خاک در گه جولان
چو آفتاب نشینی بآسمان سپهری — که باد و رانشارد بخاک در جولان

هلال نعل سپهرے ولے نه کج رفتار
نهد ز چار سمش چار داغ هر ساعت
هزار تسمه چون کهکشان فتاده بران
فشاند صد کرهٔ نار چون شرار ز نعل
چو گرد باد در اید بچرخ در تک و تاز
برد سوار نیارد شدن سوار خیال
دو ر گردی چو جنون گرم عنانی چون عشق
گرم خیزی چو نگه نغز خرامی چون ناز
میجهد هر نفس از جا چو نهیب غم عشق
بر پشت او نشیند اگر فارس خیال
تمثال او کشد چو مصور نفس نفس
چه اشتر کوه کوهانے سبکرو
مؤدب صورتی پشمینه پوشی
بهیکل با شکوهے بردباری
بقطع دشت کوئی تند بادی
بتمکین دو وقار آمد چو کوهی
اگر لیلے بران محمل نشستے
جهانی را بلے شیرش خورانده
سری افراشته در راه تسلیم
نگویم توسن سرعت نژادی
چه توسن توسنی شاهد پسندی
زبس در پویه دارد بیقراری
شود هر حرف کز نوک قلم دور
برفتن گرم چون دل سوی دلدار
یارب این رنگ خطه برگ دگلگون بسته اند

چو باد بادیه گردی ولی نه سرگردان
بگاه گرم روی برجبین باد وزان
بوادی که شکوهش رود گسسته عنان
چو مرغ پویهٔ او پر کشاده در طیران
اگر عنانش بتابند در گه جولان
بگرد او نتواند رسید پیک گمان
بحر سیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
بردباری چو درنگ و همه گیری چو شتاب
میدود سو بسو هم چو نگاه پرتاب
باید بهر دو دست بگردانندش عنان
محکم کند ز شدت او کلک را بنان

ولا ملا امیر حسین بصفت شتر

شبا روز است کارش بانگ و دو
ملا اَنک سیر تے خانه بدوشی
زگلزار جهان قانع بخاری
قناعت پیشهٔ خاکے نهادی
برفتن بوالعجب صاحب شکوهی
دل قیس این چنین مجنون نگشتے
زصالح یادگار آن ناقه مانده
نهد گردن بقهر بانگاه تسلیم

غنیمت در صفت اسپ

نسیم دل کشی باد مرادی
عروج نشار بخت بلندی

حسام الدین حسامی در صفت اسپ

اگر بر صفحه و صفش رانگاری
روان گردد بروی صفحه چون مور
برگشتن سبک چون وعدهٔ یار
یا بهار از شوق برگرد نقش گردیده است

پلنگ هیئت و ضرغام دم گوزن سرین / عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل / دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار / بگاه حیله گری چون کلاغ حیلت گر

قدسی در صفت فیل

ز خرطومش بحیرانیم کارست / که هم مار است و هم سوراخ مار است
نه خرطوم است همچون مار گویا / که گه می پیچد و گه میکند وا
بود آیتی برق در شان او / سخن فربه از پهلوی ران او
شد آهن با قبال نعلش چنان / که بی سکه اش زر نگردد روان

میرزا عبدالغنی بیگ قبول در صفت اسپ

زین سبکرو گر بدریا بگذرد نعل زرش / تر نمیگردد ز آب بحر چون عکس هلال
یک نفس از مشرق آید گر بمغرب ور نیست / آن پری پیکر که از دامان زین دارد دو بال

شیخ فیضی در صفات شتر

صفات شتر گر بگیریم پیش / دفاتر شود صد شتر بار بیش
قد خود بتعظیم کرده دوتا / کمربسته از بهر خدمت دوجا
بتعظیم بر سینه بنهاده دست / ز راه ادب با دو زانو نشست
چو درویش افگنده در بر کلیم / ریاضت کش و بردبار و حلیم
کمان کردنی تیز رو تر ز تیر / چو تیر و کمان در سفر ناگزیر

کلیم

اسپی که حنا زیب فزای تن اوست / گو هیبت که لاله زار در دامن اوست
نی نی غلطم که آسمان و کریست / از رنگ حنا شفق به پیراهن اوست
ز خوش رفتاری آن برق آئین / مسافر را وطن شد خانه زین

میرزا نظام دست غیب در صفت اسپ

همه اعضاش باهم سبقت اندیش / کفل داغ است از پس ماندن خویش
شبرنگ ترا چو عزم جولان باشد / خاک از سم آن چو آب لرزان باشد
با اینهمه آتش صفتی رام تو شد / چون باد که در حکم سلیمان باشد

سید محمد حباب در صفت فیل

ای شاه فلک جناب خورشید سریر / فیلت به نقارخانه نگاه زد دگیر
آورده ز سر دمامه وز دندان چوب / صحنش شده گوشها و خرطوم نفیر

اشرف در صفت اسپ

جندار خش قمر طلعت و شعری نظرش / آنکه چون فکر منجم بدود فوق سما
سخت سم نرم دم آگنده سرین پهن کفل / چرب مو خشک پی افراخته سر ریخته پا
دود آتش بود آن مو بسرش پنداری / کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

موبر اندام صفا پروران غیرت باد
برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم
چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل
بچشم کسی کوست از اهل دید
عیان کرده خلاق لیل و نهار
فیلیکه بجیب او عدد معدوم است
شکل کجکش بدیده اهل نظر
کشید از خامهٔ ایجاد بهزاد
آبکردش مرکبی کز چابکی هنگام تک
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد
تفنگ است خرطوم او روز جنگ
از گردن و موی او مثالے
بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق خام
سبکروی که چو گام خرام بردارد
بکشوری که درو نام تازیانه برند
داغ نتوان بر سرین آن سبکرو سوختن
ز دندانش بهنگام نظاره
بوصف او نهم از طبع والا
عجب گردن فراز و سربلند است
نه خرطومش باوج سر رسیده
جمالش در صفا رخشان تر از حور
گزین اشهبش گرم جولان گری
زافشاندن سنبلستان یال

چون حروفیست مرتب شده بر اوج هوا
بر حریر کفلش داغ نشان تمغا
جدا گشته نهری ز رود یا یے نیل
نه رنگش سیاه است و دندان سفید
ز سنگ محک نقرهٔ شاخدار
ز و خصم چگونه جان برد معلوم است
پیداست که مد الف خرطوم است
رکابش حلقهٔ چشم پریزاد
نعل سخت او ز خاک رزم می گیرد عیار
کشتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
ز دندان بود پایهٔ این تفنگ
طالع شده در شفق هلالے
فلک ستاره جبین کهنه سال کج رفتار
نسیم را نگذارد چو گام بردارد
بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام
هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن
دو صبح از یک شب آمد آشکاره
معانی بر سر هم فیل بالا
که گوش او سپر بینے کمند است
ز رود نیل موجی سر کشیده
دم از زیبندگی چون کاکل حور
ز نقش سمش خاک در عنبری
پر از نافه جیب صباد شمال

آئینه در آب تیغ ابروی بتان اشعار صفت اسلحه تشنه جان ۞

میرزا ارجمند جنونی در صفت فیل

نعمتخان عالی در صفت فیل

کنور لچهمی رام نسیم در صفت اسپ
حکیم ازرقی در صفت اسپ
عثمان بخاری در صفت اسپ
وحید در صفت فیل
جامی در صفت ناقه
رام سهای تمنّا در صفت اسپ
قمی در صفت اسپ
طالب در صفت اسپ
غنی در صفت اسپ
لا اعلم در صفت فیل
ظهوری

صفت اسپ

ملاظهوری

بجوشم بتعریف توپ بزرگ — نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
ازو پنجه در شعلهٔ خشم و کین — وزو دست آشوب در آستین
برای عروس زمین خط نیل — پی دیدهٔ دشمنان تفته میل
قوی پنجه نصرت ببازوی او — سبک کوهها در ترازوی او
اگر مهرهایش بدریا فتند — نهنگان محشر ابالا فتند
شود در دل روز اگر شعله بار — شب از دود سازد نجوم از شرار
شود مغز چرخ از غریوش تباه — زگوشش ار کشد پنبهٔ مهر و ماه
شود رعد اگر دمکش ساز او — خورد بم که زیر است آواز او
چنین اژدهای عدوکش کجاست — شگفت این که خود غار و خود اژدهاست
بهر دستش از دشمنان مسلخی — تن پر شرارش دل دوزخی

در صفت تیغ

که دارد چنین تیغ مغفر شکاف — که خفتان فسانست روز مصاف
بگوهر چو تیغ دم واقفان — بصیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین — وزو آب در خندق حصن دین
جهانسوز چون شعلهٔ اشتیاق — بخونریزی استاد تیغ فراق
سر خصم ازان برق پیکر سحاب — زند چرخ در بحر خون چون حباب
بدریا فرستد گر از عکس فوج — همه ماهیان را کند قیمه موج
ازان خصم نماید بپیش نظر — که گردش قضا تکیه گاه ظفر
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند — کسانی که قطع سخن کرده اند

سالم صفت کمان

کمان بدست حنا بستهٔ بتان افتاد — چه آتشیست که در خانهٔ کمان افتاد

صفت ترکش

این ترکش رنگین که گلستان صفات — مجموعهٔ آیات ظفر نام خداست
در سایهٔ سرو بوستان شاهی — پرور پر هم بافتهٔ خیل هماست

صفت تیر

مدتی شد که خدنگش بدل ما نرسید — در کمانخانه مگر چله نشین شد تیرش
ازبس رسید تیرش برجان ناتوانم — چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
تیر تو که سینه را براهش رو نیست — در پهلوی دل شاهد چار ابرو نیست
از پر دارد چهار مصرع بر لب — سوفارهٔ او طرفه رباعی گو نیست

دلاور جوانست نامش سپر ... بتن همچو آهن برخ چون قمر
ندانسته هر سفله مقدار او ... کشیده بگردن شهان بار او
کند در کین خصم را قصد جان ... کمین کارش این است نامش کمان
ز سهمش گریزنده روز نبرد ... زیک تیر پرتاب صد شیر مرد
رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد ... کند همچون صدف در استخوانم آب پیکانرا
بسکه آبش داده ام از جویبار زخم دل ... غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
علاج خشک مغزیهای خود از تیر جانان کن ... که از بس پیچ و تاب نرمی مغز بادام است پیکانش
تیغت که نشانند بر و سر مردم ... کوتاه کند راه اجل بر مردم
زانسانکه رود برهنه مردم در آب ... این آب برهنه میرود بر مردم
ای حکم ترا نهاده سرها گردن ... در چنبر طاعتت فلک را گردن
اینطرفه که در پای گفت رااز تیغ ... آبیست بد اندیش ترا تا گردن
ای تازه روز زخم خدنگ تو داغ ما ... از روغن کمان تو روشن چراغ ما
چو تیر از دل کشی در سینه ام بگذار پیکان را ... مرا دل ده که تا مردانه در راهش دهم جان را
بسکه در سینه من تیر پی تیر آید ... نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید
بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید ... که از جوهر بگوشم ناله زنجیر می آید
حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید ... دهان زخم شهیدان ز آب پر گردد
ز شست صاف از دل بگذرد گرم چنان آتش ... که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش
بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت ... دولت تیزی که می گویند شمشیر تو بود
در تیر که این تفنگ فریاد رس است ... خصم افگن و گرم خوی آتش نفس است
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم ... سویش نگهی زگوشه چشم بس است
آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم ... خمیازه کند باز لب زخم کهن را
پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد ... بزبانش هر چه گفتار است آن کردار باد
بکار تفک گشته حیران خرد ... چسان سرمه میل پنهان کند
طلسمی عجب در میان آمده ... که هم میل و هم سرمه دان آمده
رسد تا بغور جراحت نکو ... فتاده همیشه است همراه او

بچوب ارچه دستش قفا بسته است — زدستش همان عالمی خسته است

درون سینه بذوقی نشسته ناوک او — که ناله را ز برون آمدن پشیمان کرد

ملا جلال اسیر صفت تیغ

ازدم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت — این چراغ آرزو را آب روشن میکند

برداشت ز خاک استخوانم — تیر تو مگر پر هما داشت

نیست جوهر به تیغ یار اسیر — بهر قتلم نوشته دارد

جامی در صفت تیر

گر جدا کرد سرم تیغ تو از تن چه غمست — غم ازان است که از تیغ تو گردید جدا

انوری در صفت تیغ

صبح تیغش چو از نیام بتافت — آفتاب آسمان حصار گرفت

داتارام برهمن صفت بندوق

چو بندوق را قدری که نتوان یافت جاش را — مگر گردنکشان بر دوش بردارند پایش را

وله صفت خنجر

خنجر بگفت ماهی دریای وغاست — فلسش تن از جوهر آهن پیداست

حاجت نبود بسوی بحرش که مدام — در آب روان خون اعادی پیداست

طاهر وحید در صفت تیغ

بسکه بود تیزی تیغش رسا — لفظ توان کرد ز معنی جدا

چو شمشیر حاجت روانی کجاست — که این ناخن چیده مشکل گشاست

وله در صفت تیر

ندیدیم جز تیر در کارزار — که خیزد ز جا مرغ با شاخسار

ز شست پلان در دم دار و گیر — بسندان بود چون الف جاگیر

دم جنگ این شیوه مخصوص اوست — که گردد گریزان بدشمن نه دوست

چه خواهد زند بر دل خصم نیش — رود یک سر و گردن از دست پیش

درین کاسه هنگام شور و فتن — بود نعمتی همچو حفظ بدن

بود بسکه او را غم جان تو — بچشم است دائم نگهبان تو

این گرز که بشکند از و کهساری — دارد بکف شاهجهان مقداری

از بسکه بجوره خون دشمن چو شراب — گر دست نگشت سرگران شد باری

برآمد در کمانش چابک و چست — گل خورشیدش از شاخ کمان رست

غنیمت در صفت کمان

بوقت نیزه بازی با دران دشت — قیامت آورد گردش گشت

عاقلخان بیک شاهی در صفت خنجر

کمان او هلال عید قربان — جهانش حلقه در گوش از دل و جان

رسید یار دمن از گرد راه میخواهیم — کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند

شفیعای اثر در صفت تیغ

نشستن زیر شمشیر بتان فیض دگر دارد — که آب استاده خوردن تندرستی را ضرر دارد

بسکه دارد اضطراب از شعلهٔ تیغش نهنگ
چرخ اگر جنبد زجا از بیم وزد و سرد راب

غم دلجوی اغیار ندارد تیر کشش
بسر تن قسم راست خورد شمشیرش

ناظم در صفت تیغ

گر لب زخم شهیدان خشک ماند دور نیست
جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را

حکیم محمد سعید در صفت تیغ

تیغش بغلاف هم بلائیست
در غار نهفته اژدهائیست

میر محمد هراتی تنها در صفت تفنگ

هرگه تفنگ آن سروخرامان برداشت
بس سوخته خرمن که دل از جان برداشت

چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی
که بردرش ملک الموت بسمل افتاده است

گل محمد خان ناطق در صفت تیغ زنی

در گوش تفنگ فتیله از سوزم گفت
دودش بدماغ رفت و افغان برداشت

دیوانه در صفت تیر

بسکه دل در سینه ام گرم خدنگ یار بود
بر کباب من نمک از خندهٔ سوفار بود

مشهدی در صفت تیر

جدا از شست تو چون تیر بیقرار توام
بهر زمین که نشستم در انتظار توام

اختر در صفت کمان

تا ناز نوزه کرد کمانی به کمینی
یک صید نیاسود زمانی بزمینی

وصیت میکنم گر بشنود ابروکمان من
پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من

شیخ سعدی

مرا گویند بیدردان که ترکش گیر و قربان شو
شوم صد بار قربانش ولی ترکش نمیگیرم

قلندر در صفت بندوق

وگرچه شرع توان کرد هیبت بندوق
هزار سر بیک آواز او نگون گردد

در صفت سپر

چشم بد دور زد در سپر یار که هست
خال رخسار ظفر مردمک دیدهٔ فتح

علی در صفت تیغ

بسکه پر از بوسهٔ آب حیات تیغ تست
جمع شد چون شمع در نای گلو رگهای ما

صدای ریختن خون من بلند نشد
چسان جواب دهم تیغ سرمه رنگ ترا

میان با نزاکت همچو موران بی نشان دارد
پر مور است شمشیری که بر موی میان دارد

دل بدخواه همانا که ز جان سیر شده است
که بآب لب شمشیر تو شد تشنه جگر

تجلی در صفت تیر

استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او
شد برنگ شمع مغز استخوان رگهائی من

لهوسی در صفت تیغ

گفتم که هست عمر من آن تیغ برکشید
بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید

قدسی در صفت تیر

از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر
من کشتهٔ تو باشم و دعوی ترا رسد

قریشی یزدی در صفت تیغ

در زیر تیغ هر که بروییت نگاه کرد
زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

زکی ندیم در صفت تیغ

شمشیر زرفشان تو چون رنگ آفتاب
اسباب قتل نیست اساس تجمل است

سنجر کاشی

آنچه آتش بود کز آب دم شمشیر خاست
کز مزار کشتگان یک نیزه بالا آتشست

میر مغربی در صفت تیغ

سیلاب تیغ یار چنان تیزرو فتاد
کز سر گذشت آب مرا تر نشد گلو

[illegible]

ملا طغرا در صفت سپر

ای آنکه تراخیل کواکب سپه است / خورشیدی و نیلی سپرت قرص مه است

گر تیره بماند سپرت نیست عجب / مه پهلوی آفتاب دائم سیه است

وله در صفت کمان

چون پنجه بقلاب زروی سوی کمان / از زور تو خم گرفت بازوی کمان

تا رنگ ظفر بروی دندان آید / چشمی بنخواست چون تو ابروی کمان

کم گو در صفت تیر

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا / بلندیی که مکد طفل شیرخوار انگشت

بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست / تیر تو مگر در تن عاشق رگ جان است

باقر در صفت خنجر

بسکه تیغ جوهرش از تاب خون گرم شد / همچو ماهی فلس بر اندام وارد خنجرش

لاغر در صفت تیر

دلگیر شود تیر تو در سینهٔ تنگم / از بسکه درین غمکده بسیار نشسته

اهلی در صفت تیغ

خدنگش میگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش / چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش

ماهر در صفت تیغ

ز تیغ او که از جوهر سرشتند / دعای سیفی از جوهر نوشتند

وحشی در صفت تیغ

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را در میان / هیرسد آخر بجای هر که صاحب جوهر است

ثابت در صفت تیغ

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما / شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

ناصر در صفت تیغ

یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل / این آب خشک باز روان کن بجوی دل

غنی

کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخچیر / پرندهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر

خوش آن زمان که تیرش از شست جسته باشد / در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد

میرضی ارتیمانی در صفت کمان

کمانی بدست شه کامیاب / هلالیست در پنجهٔ آفتاب

محمد زمان راسخ در صفت خنجر

کشاد از ابروی خنجر گره را / بجوهر بخیه زد چاک زره را

شایق در صفت تیر

هر خدنگش بدلم تا سر سوفار نشست / زخم دل بوسه برو زد که لب معشوق است

عرفان در صفت تیغ

حیات جاودان گل میکند در زخم شمشیرش / زند بر آب حیوان خنده موج خون نخچیرش

عرفی همدانی در صفت تیغ

تیغ را دیدم که دستی در میانش روه بود / میرسد آخر بجای هر که صاحب جوهر است

لاعلم در صفت سپر

سپر در بر شاه عالی جناب / چو ابر سیه حائل آفتاب

در صفت کمان

ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح / از روغن کمان تو روشن چراغ فتح

در صفت تیر

بود پر خوشنما چون بر کشد تیرش به پهلویم / چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر برون آرد

هر که دارد هوش از جا میرود همچون نشان / بشنود گر مصرع برجسته تیر ترا

زان نمیترسم که تیرش در دلم روزن کند / زان همی ترسم غمش میل بیرون رفتن کند

ترک من بر صید چون تیر جفائی میزند
صید بهر تیر دیگر دست و پائی میزند

خواهم از دل بر کشم پیکان تو
لیک از دل بر نمی آید مرا

در صفت تیغ

خوشم باز خم تیغش یادم از مرهم نمی آید
ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید

تیغ جان بخش تو شد آب از حجاب کشتگان
از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست

نه جوهر است به تیغ تو پیچ و تاب زده
برای کشتن من نقشها بر آب زده

رسید تیغ بکف صبح بر سرم دلدار
که آفتاب کشید است تیغ سر بردار

بر نیامد دم ز من چون تیغش از سر در گذشت
بر نمی آید نفس جائی که آب از سر گذشت

در صفت جمدهر

نیست جمدهر کلید باب فتوح
برگ پانی برائے رخصت روح

در صفت جمدهر

بزیر تفنگ اندران مرحله
برادر دگفتے هوا آبله

ز بس سیل خون زو بدریا رود
ز دریا سحابے که بالا رود

چو بر مزرعی قطره باری کند
وران طائری دانه خواری کند

ز منقار صوتش چو آید برون
سر و گر شنیدن شود لاله گون

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپر اشعار صفت جدال وقتال بهادران جلادت کیش بتقریب رزم و جنگجوئی دلبر

کلیم

دو دریای لشکر چو شد رو برو
ز بس کشتی عمرها شد فرو

ز بس باد شمشیر او تند بود
حباب سر از دوشها می ربود

زره حلقهایش وران دار و گیر
شد انگشتری بهر انگشت تیر

زره را بتن دوخت خیاط تیر
بچسپانی موج بر آب گیر

شقایق صفت شق شد از تیغ فرق
بخون مرد چون داغ گردید غرق

بهم تیغ و زخم اند پیوسته یار
لب تشنه را با لب جوست کار

وز بس تیر جا کرد بر روئے تیغ
پر تیر شد موی ابروئی تیغ

امیر خسرو

تیراندازی زنبورک از دور
مشبک سینها چون قصر زنبور

سنان جاسوسی دلها نموده
زبانی داده و جانی ربوده

یلان بند بر بسته بر آب تیغ کز بی بند عالم بگیرد چو میغ
رسیده ز تیغ آبشان تا کمر همان آب بدخواه را تا بسر
بزیر سر تیغ رخشان ز تاب چنان کز ته برگ نیلوفر آب

قدسی

ز آئینه پوشان بروز نبرد شده مردم چشم آئینه مرد
ز بس بر دلیران شده عرصه تنگ نمیزد نفس دیگرے جز تفنگ
سر انگشت آهن بنان بی هراس چو مقراض مائل بقطع لباس
بهم آهنین پنجها در ستیز سر انگشتها همچو مقراض تیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل تن از جان شیرین چو موم از عسل
دویدی دران بزم پر شور و شر یلان را چو شمع آتش کین بسر
در افگندن نخل مردان کار شده اره شمشیر دندانه وار
شده خود بر سر ز گرز گران چو خشخاش بر ریزهٔ استخوان

میرزا صائب

دو لشکر بناورد برخاستند دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن علمهای آل نمایان چو آتش ز تیغ جبال
شد از نعل اسپان دران دشت کین چو ماهی زره پوش گاو زمین
کمان طاق دروازهٔ مرگ بود که سهمش دل از پردلا می ربود
چنان عرصه شد تنگ بر پردلان که شد تیغ در قبضهٔ خود نهان
سنانهای خطی برگهای جسم نهان چو الف گشت در بسم
زره پوش ازان عرصهٔ پر ستیز بصد چشم میجست راه گریز

سیدای اشرف

شده گرم هنگامهٔ گیر و ده چو آتش بجمر یلانرا زره
سپرها بروی یلان شجاع سیه رنگ چون ماه تحت الشعاع
شگفت از گل زخمها لالها شد از خون افغان روان نالها
کله خودها تیر باران شده مشبک چو سرپوش قلیان شده

میرزا قاسم گونابادی

ز زرین کلاهان آهن قبا شد آن رزمگه جام گیتی نما
بتر زین آهن سپرهای زر هلالی بدست آفتابی بسر
اتاقه بفرق سر کامیاب چو مدّ الف بر سر آفتاب

نهان در زره شاه فرخنده فر | چو در حلقهٔ دیده نور بصر

ز هنگامه دست بر د یلان | نجسته کسی جز خدنگ از کمان

گذر کرد تیر از زرهها چنان | که باد از خم زلف سیمین تنان (هاتف)

ز پیکان مشبک شده سینهها | گشاده ره رفتن کینها

کمانها ز افشان خون گشته آل | نهان در شفق بر طرف صد هلال

علم در صف بپوششهای زرین | مرصع گشت چون بهرام خونین (سلیم)

مرصع شد بگوهرهای خوش لون | قطاس فیل همچون ریش فرعون

ز هر سو خود زرین مید خورشید | بفرق تیغ بندان همچو خورشید

علم بود آن سپه را بر چپ و راست | علمهائی که در انا فتحنا ست

ترحم گشته شد اول در آن حرب | زخون او علم چون شمع شد چرب

صدای توپ ماهی را در آن جوش | صدف آسا دریده پرده گوش

صدف گردید از آمد شد تیر | بدیک شور باشی بجز کفگیر

چنان افراخت تیغ فتنه قامت | بخون نزنری که تا روز قیامت

عجب کز دامن دریا رود خون | زند او را صدف هر چند صابون

بهر کس روی کردی تیغ فولاد | زره چون موج دریا کوچه میداد

نشسته تیر از بس بر سپرها | نموده خار پشتی در نظرها

چنان جنگ از هر دو سو ساز شد | که کوی تفک دست گلباز شد (گرامی)

شتر نالها از دو جانب که بود | کف آورد بر لب چو اشتر ز دود

بگردان زدی چشکی بی درنگ | گه ماشه خوابانیدن آنجا تفنگ

فرو رفت پیکان بدلهای ریش | ببین جاه کن چاه دارد به پیش

قلم بر سر فرو هشتی زدند | چو مقراض تیغ دو دستی زدند

در عرصه و ستبر و شاهی روئین چنگ | بسیار چنین شده که یک جعبه خدنگ (سنجکاشی)

از جلدی بازوی تو بر روی هوا | دنباله هم گرفته چون خیل کلنگ

شده اندران عرصهٔ کارزار | مه سر علم منخسف از غبار (منیر)

ز بس کشتگان اندران دشت کین | زره پوش از چشم سر دم زمین

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
ملا رشید یزدجردی	از دود سیاهست که شب از وی تارست	یک حلقه نصیب طرهٔ دلدار است
	زنهار ز دود لشکر آزرده مشو	کاینها ز برای چشم بد و کار است

صید زرسا مرغ هوش معنی شکاران اشعار تسخیر طیور و سباع از دست گلعذاران

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
ملا ظهوری	بازت که عقاب صعوگی کرده برش	دانند خرد از همای فرخنده برش
	نقش پر طاوس بریزد از شرم	چون جلوه کند سادگی بال و پرشش
	بازت که بهار سنبل و نسرین است	از سینه نگارخانهٔ صدچین است
	بر پنجهٔ زربخش تو باشد نگهش	زان حلقهٔ چشم او چنین زرین است
فیضی	آهو که پسند دل آگاه بود	از هر مویش بسوی حق راه بود
	در دیدهٔ عاشقان دو شاخش برفرق	لا از پی نفی ماسوی الله بود
میرزا صادق	بازنو که هست دست پروردهٔ ناز	چون عمر گرانمایه سبک در پرواز
زیب النسا مخفی	در رفتن و باز آمدنش شد معلوم	کاقبال تو عمر رفته می آرد باز
	تو صید کن بفراغت که غیر ناوک تو	درین چمن دگری بال و پر نمیدارد
امیر خسرو	نالهٔ من اثری در دل صیاد نکرد	فصل گل رفت مرا از قفس آزاد نکرد
	وی گاه شکار کردنت شیر زیان	شد جانب تو ز نیستان لعوزنان
	چندان تیرش تبن نشاندی به نشان	کو بار دگر شد به نیستان پنهان
	همه آهوان صحرا سر خود نهاده برکف	بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد
سلیم	چو سوی صیدگاه آید ز ذوق آن غزالان را	صدای خندهٔ زخم از تر تنگ تیر می آید
میرزا بیدل	بر کمر تا بهله آن ترک نزاکت مست بست	نازکی در مشت موئی میانش دست بست
ملا محتشم	بیشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید	میکند آنگاه صید آنگاه پنهان میشود
عالی	مارا بمهربانی صیاد الفت است	ورنه قفس به نیم نفس میتوان شکست
وانارام برهمن	بهله بر دست تا نگار کشید	دست امید من نگار کشید
	بهله گر حافظ نباشد پنجه ات را جاثمن	صد جراحت میزند بر دل مرا از پنجه باز
خالص	در دل گنبد چو عزم سیرش	خورشید شکاری اغر او ست
کلیم	ستم ظاهر او لطف نهانی دارد	صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

من که در دام آمدم نه از فریب دانه / غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

مرده ام لیکن نمیسازند آزادم هنوز / دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز

صفیری سر نزد هیچ حال از من مگر وقتی / که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم — خزین

صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست / میرقصد از نشاط که صید کمند اوست — سبحانی

سهل کار است بفتراک سر ما بستن / صید را زنده گرفتن هنر صیاد است — صائب

کجا سر پنجهٔ خورشید گیرد جای دست تو / بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو

اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد / میان بهله داران ترک ما دست دگر دارد

بی محابا در میان ناز کش انداخت دست / پنجهٔ شاهین ز رشک بهله از هم گسست

نشان پنجهٔ مرجان دهم بچنگل باز / بدستم آید اگر بهلهٔ حنای کسے — معز فطرت

سخت می بندد کمر در صید دل جانان ما / دستگاه بهله پر تنگ است در میدان ما

آهوی چشم ترا صید بدام کنم / آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم — لاغر

چون صید زخم خورده و صیاد در قفا / من بیقرار و یار ز من بیقرار تر — امید

چو بهر صید گردد گرم جولان شهسوار من / چو روبه لرزه اندام افتد شیر گردون را

بصحرا نیکه گردد صید افگن / بود چون چشم بلبل صید گاهش — قلندر

نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست / آفتی بود آن شکار افگن گزین صحرا گذشت — لا اعلم

این شکار افگن نمیدانم بقصد خون کیست / گرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها

شوخی که ز بیتابی صید است قرارش / دامان زمین تر نکند خون شکارش

حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست / شور محشر گوش را آواز طبل باز اوست

صدائی بر نمیخیزد گه بسمل ز نخچیرش / مگر زد آن شکار افگن بسنگ سرمه شمشیرش

هرگاه بهله را بکمر آشنا کنے / از دست کار رفتهٔ ما بیخبر مباش

این جره که هر صید کند چشم چو باز / از بال و پر صید کند رم پرواز

صیدی که هوا گیر شود در نظرش / از چرخ معلق بزمین آرد باز

زین یوزبتان شکار آموخته اند / بر سینهٔ باز داغ او سوخته اند

این خال سیاه بر تن یوز تو نیست / چشمیست که آهوان بر او دوخته اند

صیاد ما بنای ستم تازه کرده است / مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

شگفتگی بخش غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ وکوهستان وحوض وفوّاره وآبشار ودریا وکشتی وغیره بتقریب گلگشت یار

ملا طغرا

چو میرِ توزک خواست گلشن پناه | زجا جست فوّاره چون برق آه
عصائی برافراشت چون سیم خام | به پیشانیِ ابر زد اهتمام
بحوضش قسم میخورد آب خضر | که جز موج او نیست محراب خضر
بترکیب قانون شده آبشار | نباشد چرا پرده اش نغمه دار

کلیم

بشبها ز چراغ و شمع باسور وسرور | فواره زند لاف تجلی با طور
هر روز شوق این چراغان تا شب | خورشید فتیله تابد از رشتهٔ نور
چه نهری زیب دریا زیورِ باغ | غلط گفتم روانِ پیکرِ باغ
چنان آئینهٔ حوض است روشن | که پنهان نیست بر وی راز گلشن
کشیده قامتی فواره موزون | عصائی پیری خود یافت گردون
رقوم سبزه بر اطراف جدول | نمایان چون حواشی بر مطوّل
کمان هیأت و لیکن تیز رفتار | که دید انیسان سبکسیر وگرانبار
آمد بهار ولشکر گل در رکاب او | صحرا نشین بود سپه بیحساب او
بود مشکل بقعرش راه بردن | خیال اینجا نیارد غوطه خوردن
خیابان کرده باشد فرشش از سنگ | پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ
ز شبنم جام زرینش پر از مے | صبا در گردشش دارد پیاپے

فقیر

بروئی آب گشته گرم جولان | چو ابرو غمزه زن بر روئی جانان
خروشان نهر چون در حوض ریزد | نهنگی دان که با دریا ستیزد
قدم بر آب زن مانند ابدال | سبک پرواز گشته بی پر و بال
بزهد خشک دائم نی خور وخواب | ولیکن کرده جا در عالمِ آب
چو ابروئی بتان سرمایهٔ ناز | کمان پیکر ولیکن تیز پرداز

سلمان ساوجی

مرکب چوبین روان با باد در رفتن ولی | نیست هیچ از رفتن او باد را در دل غبار

هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک — نیک چوب خشک آدمی آورد پیوسته بار
معده او گداز د سنگ خارا را ولی — باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار
روحش از باد شمال است روان از آب بحر — نیست در گیتی جز این آب و هوایش سازگار
بیاض برگ نسرین گلشن راز — وسطر موج عنبر سینه باز
درون نهری روان چون بحر سیماب — خوش آوازان ز شرم آب او آب
حبابش را سفینه پر لآلی — سواد موجش ابیات زلالی
کند آب حیات از سستی پای — ز فواره عصا تا خیزد از جای
چه حوض آئینه خورشید پرواز — چونی فواره آبش خوش آواز
مگر ذوق سخن دارد بسینه — که دارد درمیان خود سفینه
ز رشکش آب حیوان در سیاهی — زده کوثر بخود خنجر ز ماهی
چه حوض آئینه صنع الهی — درو پیداست از مه تا بماهی
زبس سردی درو خورشید لرزد — مه نو همچو برگ بید لرزد
ز عکس گل که از دل غم خراشد — حبابش را پری در شیشه باشد
شده از عکس گلهای لب جو — چو شاخ ارغوان فواره دلجو
چو در مهتاب چابک خیز گردد — بجای قطره انجم ریز گردد
تماشا کن مه نو آب دریا — که با عکس چراغان است پیدا
که گوئی زین عروس سبز مقنع — در آب افتاد خلخال مرصع
شده شمع و چراغ از موج در آب — پریشان همچو بر آئینه سیماب
غلط کردم که دریا را بدامان — گسسته رشته تسبیح مرجان
سخن هر جا ز صنع کردگار است — گواه پای برجا کوهسار است
شکسته شیشه افلاک سنگش — ستاره پنبه داغ پلنگش
درو از گرم رفتاریست نومید — سوار شیر بر فلس است خورشید
درو گردیده در سنگ آشکارا — ره باریک همچون موج خارا
رهی پیچیده همچون موج خارا — درو هر چو مرغ رشته برپا
شهید سردیش گرمی دوزخ — ز برفش در نمد آئینه یخ

سلیم

ز لج دریا بهر چشمه اش صرف — درختانش درختِ پنبه از برف
زلغزیدن شده خورشید خسته — چو طفلان بیرو دزان ره نشسته
چه کشتی بادپائے خوش عنانی — نمانده در ره از پایش نشانی
سوارِ او نهد چون رو بمیدان — حباب و موج باشد گوی و چوگان

قدسی

بهر جانب که کشتی رو نهاده — چو رودِ نیل آبش کوچه داده
ز کشتیهای لعلے شد گلستان — نگر دریا ندارد حاصلِ کان
سبدهائے کلند این نازنینان — گل روئی سبد کشتی نشینان
نه کشتیها درین دریا روانند — که طاؤسان گلزارِ جنانند
اشارت جانب این چشمه از دور — کنند انگشت را فوارهٔ نور
خداوندا ندانم این چه آب است — که چشم خضر بر وی چون حباب است
محیطے که از صافیِ پیکرش — شمردن توان در صدف گوهرش
فروزان چراغ از پئے آبشار — بود لوح سیمین که شد زنگار
ز عکس چراغان بود سطح آب — سپهری که پر باشد از آفتاب
چراغان ز آب آتش انگیخته — زر و سیم با هم بد آمیخته
ز عکسِ چراغان بدریا حباب — چه جامِ بلور است و گلگون شراب
نگردد ز بس لطف موجش عیان — که جوهر در آئینه باشد نهان
فروزنده چون تیغ گوهر نگار — خوش آینده چون ساق سیمین یار
آفاق درین شب سمنستانی شد — دوران چمن لاله و ریحانی شد
از خلوهٔ فانوس فضائیِ در و دشت — هر قطعه عروس نار بستانی شد

سید اشرف

چه دریا صورتِ قهرِ الٰهے — ز موجش کشتی گردون تباهے
قلندروار کف بر لب ز مستے — ز تیرِ کشتی او را چو بدستے
کمر بندش مگر زنجیر گرداب — برد از شیر ماهے شیر قلاب
حبابِ او درِ آئے اشترِ موج — صدفها نقش پائے اشترِ موج
چو کشتی بادپائے خوش عنانی — سوار خویش را تختِ روانی
محیطے ثابت و سیار در وے — هزاران گنبد دوّار در وے

شگافد آب را راهش چنین است ‏ ‏ ‏ بلی معنیِّ قطع راه این است

یکی برکهٔ ژرف در صحن بستان ‏ ‏ ‏ چو جانِ خردمند و طبعِ سخنور — ازرقی

روان اندرو ماهیِ سیم آسا ‏ ‏ ‏ چو ماه نو اندر سپهر منوّر

عکس او گشته سایه پرور آب ‏ ‏ ‏ چون الف جا گرفته بر سرِ آب

هست انگشت او ز بهر ثواب ‏ ‏ ‏ سبحه گردان ز قطره قطرهٔ آب

نیست فواره نخل سیماب است ‏ ‏ ‏ بید مجنون عالمِ آب است

در دلِ صافش آب ره دارد ‏ ‏ ‏ زین سخن نگذری که نه دارد

آب با او بلطف پیوسته ‏ ‏ ‏ آب آئینه است او دسته

هست شکلش بچشم معنی یاب ‏ ‏ ‏ ماهیِ سر برون کشیده ز آب

بهر گلشن که آن سروِ بلند اقبال می آید ‏ ‏ ‏ گل از بالیدنِ خود بهر استقبال می آید — شوکت بخارائی

بگلشن چون عرق ریز آن گلستان بحجاب آید ‏ ‏ ‏ ز خارِ آشیانِ بلبلان بوئی گلاب آید

فصلِ گل است صحبت احباب خوشتر است ‏ ‏ ‏ جامِ شراب از گلِ مهتاب خوشتر است

بهر گلشن که چون بادِ صبا صبحی خرام آرد ‏ ‏ ‏ بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او

بگلزاری که گرد از پرده بیرون روی زیبا را ‏ ‏ ‏ دو رنگیها کفِ افسوس شد گلهای حنا را

هست هر فوارهٔ او مصرعِ برجستهٔ ‏ ‏ ‏ کز روانی وصف او جاری بود بر هر زبان — صائب

حوض را فواره نبود اینکه از نقاش صنع ‏ ‏ ‏ متصل انگشت حیرت در دهان دارد چمن

صحن بستان ذوق بخشِ صحبتِ یاران خوش است ‏ ‏ ‏ وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است — حافظ

همه برجای خود ای تازه نهالان چمن ‏ ‏ ‏ بنشینید چو آن سرو روان برخیزد — حاجی اسلم

شد آب و هنوز در حجاب است ‏ ‏ ‏ این آبله در دل حباب است — ملا حاجی

این سطر جاده ها که بصحرا نوشته اند ‏ ‏ ‏ مضمون رفته ایست که از پا نوشته اند

این سطر موجها که بدریا نوشته اند ‏ ‏ ‏ مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند — جمالی

از اسیرای باغبان گلهای رعنا را بگو ‏ ‏ ‏ خارِ خجلت در جگر لافِ نزاکت مشکل است — میرزا جلال اسیر

سایهٔ سرو من ای سرو چمن گر نگری ‏ ‏ ‏ دست بر دل نهی و چشم ببالا نکنی

تا قامتش بسیر چمن شد ز جا بلند ‏ ‏ ‏ از برگهای گل شده دستِ دعا بلند — داراب بیگ جویا

قامت سرو نه در آب نمودار شده ‏ ‏ ‏ کرد دعوی بقدِ یار نگونسار شده — زیب النسا مخفی

نهال او که مروارید بار است — گلستان ارم را یادگار است

همیشه بر لب فواره این سخن جاریست — که اوج مردم دنیای دون نگونساریست

ای آبشار نوحه گر از بهر چیستی — چین بر جبین فگنده ز اندوه کیستی

آیا چه درد بود که چون من تمام شب — سر را بسنگ میزدی و میگریستی

که گر نابه در دهر دید اینچنین — که گلشن ازو گشته گلخن نشین

بمهر آب و آتش در آغوش هم — دران خاک تن ایمن از باد غم

زمین با فلک بر سر سرکشی — که بر جش هم آبیست و هم آتشی

عصار صفت

جهنده مرکبی بی پا و رهوار — چو بادش دمبدم بر آب رفتار

چنان گردن فراز و سرکش و تند — که تیغ مهر میگشتی ازو کند

بسان عاشقان از هجر جانان — روان از چشمها سیلش بدامان

به پیش نظمها بلند اعتبار — چو مصراع برجسته و آبدار

یکی دریای ژرفش آسمان تاب — ز زلف موج او هر حلقه گرداب

جوانی مست و تند و عربده جو — شده از چار موجه چار ابرو

ز موجش نقش فیل مست معلوم — نهنگ آن فیل را گردیده خرطوم

ز چشم ماهیان فوج در فوج — چراغان بود در هر کوچه موج

کند تا تشنگان را عذر خواهی — زلال او زبان دارد ز ماهی

امیر خسرو

گاه روش همره او گشته آب — آبله در پاش دمیده از حباب

جاریهٔ تند و زبانش سلیم — حامل چندین بچه لیکن عقیم

ماه نوی حاصل و از سال خواست — یک مه نو گشته بسی سال رست

گشته گه سیر هلالش زبون — عکس هلال است به آب اندرون

ای خیمه به از هزار بستان که توئی — آرامگه خسرو خوبان که توئی

با خرگه مه گو که توئی اینک من — با خیمهٔ گردون که منم آن که توئی

سید حسین نیر

تا سایه نفرمود ملک در کشتی — نگرفت او را الفخر بر سر کشتی

خورشید ندید هیچکس در سایه — دریا نشنید هیچکس در کشتی

کند چون وصف کشتی خامه ام سر — دهد بحر سخن را آب دیگر

بدریا پرده از رخ بر کشوده هلال از برج آبی رخ نموده
توان شد گر شود توفیق یاور بعشق اینچنین کشتی قلندر
شود در بحر زانگونه سبک پے که نتواند گذشتن آب از وے
رود چون سالک آزاده بر آب ازانرو افگند سجاده بر آب
شود چون بحر در وصفش سخنگو تراود مصرع موج از لب او

نجات

راحت زجهان طرب فزائی میخواست عشرت در بزم دیر جای میخواست
فواره اش آستین پر از در میکرد آئینه خویش رونمائی میخواست

بیدل وصفت کوه

بآن رفعت قضا داد انتظامش که گر سنگے فرو افتد ز بامش
کند آن سنگ بر روئی زمین گرد بآن مدت که یا قوتش توان کرد
سیه بختی که از سعی نگونسار کشیدش جرأت اینجا بر سر دار
اگر لغزید پائے ناگهانش بملک توتیا رفت استخوانش
ندیدم کس چو او صاحب خزانه تجرد مشرب و صاحب خزانه
صفاییش بسته با دل عقد راحت بود در کیسهٔ او نقد راحت
چو ارباب ریاضت صبح تا شام میان آب و آتش کرده آرام
دل معنی رسم از فیض الهام بآب و تاب گوید وصف حمام
وهد کیفیت میخانه حمام که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
ازانرو گنج تنهائی گزیده که سرد و گرم چون او کس ندیده
درد بنگر زروی نکته یابی که برج آتشی گردیده آبی

منت

چه نهری رشک آب زندگانی طراوت بخش باغ کامرانی
حباب و موج این زیبا شمایل چو چشم و ابروی خوبان برد دل

اثر

امشب همه جوش لاله زار نورست نظارهٔ نسیم نوبهار نورست
از عکس چراغان شفق رنگ در آب سرتاسر بحر آبشار نورست

صیدی

ز عکس جام زنگار رنگ عرششش سراسر گشت مینا کار فرششش
چنان آئینهٔ حوضش مصفا که بنماید درو روح از بدن ها

ناصرعلی

چه گفتی پشت چشمی در پریدن چو ابروی بتان مشکل رمیدن

معطل دست ملاح از عنانش — ز جنبشهای مژگان بادبانش

ز گلستان بود گلشن تا تو رفتی در چمن — از شکستِ رنگ گل شبنم قدح شد سرنوشت

حزین لاهیجی

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد — برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

امیر بیگ اصفهانی

گل شگفته و گلعذاران ز شب برگشته باغ — روز روزِ بلبل است و بخت بختِ باغبان

میر اسد فائق

جلوه گر در باغ هرگه آن پری رو میشود — گل چمن را کاسهٔ دریوزهٔ بو میشود

ملا غنی

چون بسیرِ چمن آن دلبر طناز آید — رنگ گل بیشتر از بوی بپرواز آید

از بسکه داغ جلوهٔ او گشت در چمن — مانند شعله سرو سراپا در آتش است

واقف

یکصبحدم بطرف گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

محسن تاثیر

تا بگلشن رفت سرو آتشین رخسار من — طوق گردن ساخت قمری شعلهٔ جواله را

قلندر

مگر ز جلوهٔ او داغ گشته است گل — که همچو شعله سراپا در آتشی چمن

نواب وحید

کشتیِ همچو چرخ گردنده — کم کسی دیده کوه پرنده

تا یار من بسیر چمن وعده داده است — از داغ لاله عود بر آتش نهاده است

ملک شاه حسین

دریا نه که عالمی پر از موج — گاهی بحضیض و گاه بر اوج

کشتی نه که دوزخِ فسرده — یک تابوت و هزار مرده

میرزا قاسم

بکشتی جلوه گر زد آن ماه پاره — چو گل بر اسپ چوبین شد سواره

حکیم محمد سعید تنها

موجش که نشان کهکشان داشت — سیاره ز چشم ماهیان داشت

بر هر سر موج او نهنگی — این کوه نمودی آن پلنگی

عنوان تبریزی

نه غبار است که از دامن صحرا برخاست — که زمین هم به تمنای تو از جا برخاست

راضی

گفتم درین بهار کهی باده میخوری — از ناز گفت این بت هندو کدو کدو

کمال خجند

در جامهٔ گلِ چاک فتاد است ز هر سو — ای باد صبا بوی تو از پیرهنِ کیست

نورجهان بیگم

نیست فواره که بینی بسرِ آب روان — آب از گرمی این فصل برآورد زبان

مسلی

قلم حرفی طراز دگر ز تالاب — زمین شعر را ترسم برد آب

بینش

رشک قدِ تو ای چمن آرا شکسته است — از سرو دهان بستهٔ گلشن خدنگها

سابق

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد — بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

طالب

صبا شکست کله گوشهٔ ریاحین را — نمک ز خندهٔ گل داد حسن نسرین را

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
تعالی الله ازین آب طربناک	که موجش میکنند بچشمی آب	ملا طهرانی مشهدی
فواره ز هر گوشه شراری سرزد	واز نار تر شیخ گرهی گوهر زد	غازی الدین خان
نی نی غلطم که در رگ و ریشهٔ آب	فصاد هوا هزار جا نشتر زد	
زهی عظیم شرف خطر کبی جهان پیما	که تیز تک چو سپهر است و چو قضا	
خزانه ایست بنای قضای وعده آب	بر آب گرچه بنا شد بقای هیچ بنا	ابن امین
چو آفتاب سپهر است کرده چادر آب	گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا	
این همایون خیمه یارب روضهٔ از جنت است	یا نمودار ی مگر از کارگاه قدرت است	
بر زمین هر سو بصد میخ و طنابش بسته اند	ورنه بر گردون زدی از بسکه عالی تربت است	اهلی شیرازی
میکشد فراش او هر سو طناب اندر طناب	صید دلها میکند مقصود دام صحبت است	
عجب نعمتی بحر را داد دست	که دریای رحمت بکشتی نشست	
ز کشتی نشین چشم بد باد دور	که در چشم کشتی ست دریای نور	
شهنشاه کرد و چو کشتی سوار	کشد ماه نو مهر را در کنار	
اینچه فرخنده خیمهٔ زیباست	آسمانی است کز زمین برخاست	

گلاب افشان چهرهٔ خوابیدگان منزل اضطراب اشعار صفت خواب و بیداری و حمام و شناوری کردن دلدار

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
درون آمد بغوطه گاه حمام	چو در بوته گدازی نقرهٔ خام	زلالی
سفیدی تن و سرخی اندام	بروی گل مقشر کرده بادام	
گر بدریا رخ بشوید آن می پیمانه نوش	خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش	
پری رخ چون مشرف کرد حمام	ز عکس روی او شد لاله گون جام	عصار
بر آن ماه رخ دلاک شد زود	بگل خورشید تابانش بیندود	
ز گیسویش همی افشاند شانه	در شب تاب هر سو دانه دانه	
کلاه زرفشان از فرق بنهاد	ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد	جامی
ازار نیلگون بسته تعجیل	چو سیمین سرو آمد بر لب نیل	

بدریا پا نهاد از سوی ساحل — چو مه در برج آبی ساخت منزل
تنش در آب چون عریان درآمد — به تن آب روان را جان درآمد
کشاد از هم مسلسل گیسوان را — برخ زنجیر بست آبِ روان را
گهی میریخت آب از دست بر سر — ز پروین ماه را می بست زیور
ز زیر پیرهن برد از درون دست — سمن را پردهٔ نیلوفری بست

نظامی

چو قصدِ چشمه کرد آن چشمهٔ حور — فلک را آب در چشم آمد از دور
پرندِ آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش در میان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین — موصّل کرد نیلوفر به نسرین
بآبِ نیلگون چون گل نشسته — پرندِ نیلگون تا ناف بسته
چو بر فرق آب می انداخت از دست — فلک بر ماه مروارید مے بست

واتارام برهمن

همچون تو شناوری شبکر و چون تیر — در آب ندیده گاه در خواب نهنگ
رم خورده غزالیست ز شیرِ خونخواره — از صیت شناوریت در آب نهنگ
آشنا گشت بفیضان تو ماهی در آب — بر فلک ماه بود لیک تو ماهیٔ آب

میر عبد الغنی

بکشود سپیده دم حجاب از طرفے — برداشت نگارمن نقاب از طرفے
گر نیست قیامت از چه رو گشت پدید — صبح از طرفے و آفتاب از طرفے

ملا محمد سعید

اگر رود بهرِ شنا آن ماه سیمین بر در آب — آب گردد بار دیگر از حیا گوهر در آب

میرزا جلال اسیر

نهفته در بغل موج عکس روی ترا — دلم بساده دلیهای آب میسوزد
بحمام آمدم صبحی و گلرخسارهٔ دیدم — چه دیدم در میانِ آب آتشپارهٔ دیدم

باقر

مست شراب بر جبین دست نهاده خواب شد — عارض او ز تاب می پنجهٔ آفتاب شد

فصیحی انصاری

دست بزیر روی خود برده دمی بخواب شد — عارضش از نشان آن پنجهٔ آفتاب شد

مشفقی

ساعد سیم را برخ مانده بخواب رفته — ده که هلال کردهٔ ماه تمام خویش را

خواجه عبدالله لاهوری

شب که آن مه نیم رخ در پرده مستِ خواب شد — یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود

شوکت

چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوهٔ عشرت — کهنه از خمیازه گاهی خندهٔ دندان نما دارد

ملا ضمیری

شود از خواب چون بیدار بندد روی رویم — بهانهٔ چشم مالیدن کند تا بنگرد سویم

کامی سبزواری

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دورِ قمر خیزد — مگر بر دست و بالش آفتاب افتد که برخیزد

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکرخواب وصال — دست در گردن معشوق حمائل برخاست — فیضی

بنخواب آن چشم و دل از عاشق ناشاد میگیرد — بچشم بسته صید خویش این صیاد میگیرد — میرزا صائب

بوی گل از ادب نکند پائی خود دراز — زر سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو

از برائی شستن روی تو ای گل پیرهن — میکند خورشید از شبنم بگردون آب گرم — سید صلابت خان

دیدمش صبح فرو رفته بجو محو شدم — کان زمان وقت فرو رفتن خورشید نبود — طالب آملی

آن بت که ز جان سرشته شد پیکر او — گل نیست بلطف تن جان پرور او — لا اعلم

نه در عرق از طراوت حمام است — آغاز شگوفه کرد نخل تر او

بحمامے تن آرائے در آمد — تن حمام را جان در بر آمد

سر حمام زد چون بوسه بر پاش — عرق شد بر سراپایش گهر پاش

باعضایش چو مشکین فوطه پیچید — پرند شب پر از مهتاب گردید

چو میل آب گرمش زد زبانه — در آمد همچو گوهر خزانه

نمودی طاس زر بر فرقش از دور — ترنجی بر سر فوّاره نور

بگیسویش کف صابون در آمیخت — چو کافوریکه با مشک تر آمیخت

بر آمد از لباس آن نغز اندام — چو نور از دیدهٔ و روغن ز بادام

بمشکین فوطهٔ تن داده چون ماه — که بودش بُرد ناف دیده جولاه (بافنده ۱۲)

بزد دل فوطه در حیرت طرازی — که باشد کار کوثر آب بازی

تجلی شد چنان جاری دران شط — که مه را دل شکستی بیضهٔ بط

بکیسه شانه چون زد ریخت بر گل — ز هر مو یک چمن شاداب سنبل

بخمیازه چو آرد دست بر سر از خمار شب — تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگردد

خمیازه کرد و دست بسر برد آن نگار — گفتا بروز هاله گرفت آفتاب را

چون بحمام در آید مه من برخیزم — دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم

تا بحمام به بینم همگین اعضایش — شیشه را پر کنم و دیده نهم بر جایش

روانه ساز سفیر جان عشاق بغم پرداز بیان وداع شدن محبوب دلنواز

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم — وداع عمر کنم یا وداع یار کنم — اهلی شیرازی

یارم وداع کرده ز آغوشش میرود نامم وداع میبرم و هوشم میرود
دی گذاری ز دل بیخود و خوابم کردی آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

کلیم
تا تو رفتی ز کنارم به نظرها خوارم بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد
نه صبر ماند نه دل قوت وداع کراست مسافرم همگی پیش رفته اسبابم

شیخ سعدی
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

باسطی
از پیش من آن رشک چمن میگذرد چون روح روانی که ز تن میگذرد
حال عجیبی روز وداعش دارم من از سر جان و او ز من میگذرد

حافظ
شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
بس چمان در چمن حسن و لطافت لیکن گلی از گلشن وصلش نچیدیم و برفت

اسیر
دمی که مست حیا از من آن غزال گذشت ز رشک دیده چگویم بدل چه حال گذشت

امیر خسرو
ابر می بارد و من میشوم از یار جدا من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

اعجاز
برق جولانی که گرم سیر ازین وادی گذشت بر طپیدنهای نبض جاده صحرا تنگ بود

قاضی محمد رازی
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

سرخوش
برق جولانی که زد شمشیر بر مجنون ما دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

فیضی
امشب وداع یار ز مرگم علامت است شام وداع نیست که صبح قیامت است

شوکت
میروی از بر ما و پی نظارهٔ تو از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را

مردان علیخان
حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من دست نتوان گرفت عمر گریزپای را

ملک قمی
رسید مست و غضبناک تا کجا میرفت که خیل فتنه سراسیمه در قفا میرفت

مضطر
صبح است و یار میشود از چشم من جدا از دیده خون جدا رود و جان ز تن جدا

حزین
میروی و گریه می آید مرا ساعتی بنشین که باران بگذرد

عراقی
دیر آمدی و میروی شتابان ای رفتن تو چو رفتن جان

کمال خجند
گر منت پیش خویش بنشانم تو نه آن آتشی که بنشینی
از پیش من آن شوخ چو تعجیل کنان رفت دل نعره برآورد که جان رفت روان رفت

ملا مومن
شوخی که مباح داندم خون خوردن آمد چو پس از هزار عذر آوردن

بشست زمانی و دلم با خود برد — گویا آمد برای آتش بردن — شیخ علی نقره

بهنگامِ وداعش میکنم نو عهدِ دیرین را — چو بیماری که وقتِ مرگ ایمان تازه میسازد — مخلص کاشی

بیگانه وار میگذری از سواد چشم — ای نور دیده حبِ وطن در دلِ تو نیست — قلندر

رفت یار از چشم ما اما غمش از دل نرفت — کاروان گر رفت آتش از سرِ منزل نرفت — عبدالواسع جبلی

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی — آتش زدهٔ اندر من و چون دود برفتی

چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی — چون دوستی سنگدلان زود برفتی

شب که آن ماه جهان افروز رخصت خواه شد — آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد — اسد اسعد فرد

مگر جانی که هرگه آمدی ناگه برون رفتی — مگر عمری که هرگه میروی دیگر نمی آئی — خواجه حسین

بسانِ مغز بادامی که از توام جدا افتد — در آغوشم نمایان است خالی بودنِ جایش — ملا علم

نیست از سنگین دلیها گر نگویم در وداع — زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میدهد

در وداعِ دوست چشم اشک بارانی نکرد — آب کمتر میچکد چون پخته میگردد کباب

برخاستی که از سر جدائی دهی بما — بنشین که آن بیاد تو خوردیم نوش شد

وقت وداع جانان بر سینه بود دستم — میخواست جان برآمد میداشتم بزورش

رفتی ز چشم و نقش تو از دل نمیرود — از شیشه گر گلاب رود بو نمیرود

در وداعش گر نرفتم احتیاج عذر نیست — دوست میداند که استقبال هجران مشکل است

رفتم از هوش وقت رفتن یار — او چنان رفت و من چنین رفتم

بشوخیِ تو سواری بصدر زین ننشست — تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست — مولوی مصطفی علیخان شیفته

ظاهرسازی مرارت سکرات با اهل جهان اشعار گرانجانی و سبکروحی عاشقان

نفسی همچو حباب است مرا — زندگی نقش بر آب است مرا

وداع می‌کنم تا نفس بتن باقیست — حباب وار حیاتم بود پیالهٔ ما — تجلی

وبالِ گردن خویشیم من از گرانجانی — به تیغ ناز سر از جسم ناتوان بردار

از فیضِ سبکروحی خود اوج گرفتم — محتاج پر و بال نسیم مرغ دعایم — سعدی

صد بار بلب جانِ حزین آمد و برگشت — یارب که گرفتست گریبان قضا را — قتیل

جانم بلب و وقت شمارِ نفس است این — بنشین نفسی چون نفسی باز پس است این — مصحفی

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
غنی	چسان از همدمان دارم نهان راز دل خود را	که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله دارد
مظهر	دید چون خوشکاریم در کندن جان کوهکن	از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا
میردرد	از مروت است جان در گرد بدن مرا	باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
قاسم خان	اگر بهجر نمردم ز سخت جانی نیست	که جان ز ضعف بلب تا رسیده برگشت
صائب	دورم از وصال تو زندگی چه کار آید	جان بلب نمی آید این چه سخت جانیهاست
	چنان از داغ هجران سوختی رگهای جان من	که گردد شمع سان آتش ز مغز استخوان من

دماغ سوز سرگشتگان بوادی حرمان × اشعار صفت عشاق و سرگذشت و سرنوشت آن

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
شوکت	سرم از بسکه لبریز است از سودای نام او	نگین گرد و بهر سنگی که بگذارم سر خود را
	تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود	بسته ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش
	بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست	بناز بالش من جز پر سمندر نیست
	بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند	بود از پنبهٔ صبح قیامت تار دامانم
	موی سر کردم سپید اما خیالت در سر است	اخگری پنهان ته این تودهٔ خاکستر است
غنی	چون پنبه خشک گشت ز غم موی در سرم	زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود
	اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع واژون	ز فریاد سپندم بخت بد از خواب برخیزد
	بسر بردم غنی هر چند عمر خود بگفتها	نیاوردم ز خط سرنوشت خویش سر بیرون
	چو سر بپای تو سودم ز دور دست ستم	حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ
ثابت	نیست سامان سر شمع بجز خاکستر	بر سر سوختهٔ عشق تو دستار کجاست
سخا	افتاده است بر سر من طرفه آتشی	گویا بشمع چهره بدل کرده ایم ما
جامی	نیست کاری با سر و دستار عاشق پیشه را	میزند چون گل بسر فرهاد زخم تیشه را
	بر سرم نیست شاخ نافرمان	دودی از شمع کشته میخیزد
کافی	میان اشک ندارم خبر ز کاسهٔ سر	درین محیط ندانم که آن حباب کجاست
محمود استرابادی	از آتش دل دماغ ما میسوزد	چون لاله همیشه داغ ما میسوزد
	رخسارهات از عرق برافروخته است	از روغن گل چراغ ما میسوزد
طالب کلیم	نمی بندد سرم چون شمع شبها روی بالین را	بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

از سنگ کوه کان مهر ما لاله زار شد — خطِ شکسته بود مگر سرنوشت ما — سلیم

قسمتِ ما رجهان غیر پریشانی نیست — سرنوشت من ز زلف تو بیک مضمون ست

زخمی بمن نزد که دم تیغ برنگشت — برگشتگی طالع من زین قیاس کن — رضی

سرنوشت ما چو کلک تیغ آن دلبر نوشت — بر بیاض گردن ما حرفِ ترکِ سرنوشت

شمیم و خوانده ایم خطِ سرنوشت خویش — ما را برای سوز و گداز آفریده اند — زیب النسا مخفی

از سرم چون شمع آخر سوز پنهان سر کشید — وانچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید

برعکس مدعای دل خویش چون نگین — پیداست سرنوشت ز لوحِ جبین من

چو در خوابم در آئی بخت بد از بیمحرومی — مرا بیدار میسازد که یار آمد چه خوابست این — آصفی

از سیه بختی ما قدر عزیزان افزود — لاجوردار نبود حسن طلا چندان نیست — اثر

آسمان خشنود میگردد ز بختِ تیره ام — نیل چشم زخم میداند فلک شامِ مرا — نظرت

ز تیره بختی خود آنزمان شدم آگاه — که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه — غیاثای حلوائی

و مهر پنبه نهادن بداغ من غلط است — نهفتن گهر شب چراغ من غلط است — فیضی

از سیه بختی ما درِ شیشه کون میگردد — لعل اندر کف ما قطرهٔ خون میگردد — لااعلم

قلم طالع ما کجروی آموخته است — می نویسم الفِ راست چو نون میگردد

موج خیزی گرداب گردشِ ایام اشعارِ صفت جبین و ابروی عشاق ناکام

دامن شادی و غم امروز در دستِ نیست — خنده برلب دارم و چین بر جبین چون آستین — غنی

نماید پای تا سر صورت عشق از جبینِ من — صفائی چشم ام آئینهٔ عشق است پنداری — شایق

بسکه بخاک درش ناصیه سودم از حسن — آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما — احسن

چنین که چین بجبین در دیار ما عام ست — گشاده روی آئینه جای حیرانی ست — کلیم

ز سیمائیم توان احوال ما را مو بمو خواندن — دو سطر سرنوشت تیره بختی است ابرویم — سعدی

پای تا سر چین بر ابرویم ز اندوه شراب — اندم بیرون برنگ کاغذ ابری ز آب — لااعلم

چشمه بن صبر را به آرسا بنائی و فوار اشعار صفت چشم عشاق دلفگار

غنی
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم — چو زخم آب رسیده بهم نمی آید
ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید — حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد — زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد
یوسف رخی درآمد شاید بدیدهٔ من — مانند چاه کنعان دارم بچشم رهی
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم — که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین را
کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را — که مژگانها بهم چسپیده از شیرینی خوابش
چشم سفید هست نمکدان خوان عشق — بی مانمک چشی نکند میهمان عشق
لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او — که ز عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من

زیب النسا مخفی
ای صبا خاک رهش آر دبیند از چشم — که بلاها همه زین رخنه درون می آید
خونم که هزار تشنه هر سو دارد — ای چشم چه بیدریغ می ریزی تو

شوکت
پردهٔ بادام را مانند تن پیراهنم — بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ام
چنان بکن که به بندم در امید بچشم — ز انتظار کشم سرمهٔ سفید بچشم
دخل صد بحر است خرج دیده ام — مردم چشم عجب دریا دل است

سرخوش
بدرد دیدهٔ من کان دو سو لخت جگر دارد — چراغان دل لب آب روان فیض دگر دارد

قدسی
اشک گلرنگ روان گشت ز چشم تر ما — گشته گلرنگ ز خوناب جگر ساغر ما
خواب خواهد که گذر بی تو کند در چشمم — این خیالیست که در خاطر خواب افتاده است

ظهوری
بدیدهٔ قطرهٔ خون از جگر بر آورده — بدیدن تو دل از چشم سر بر آورده

حزین
کرد روزیکه قضا شادی و غم را قسمت — چشم خونبار ز من شد لب خندان از تو

صائب
همچو مژگان سالها دست دعا بر داشتم — تا مرا یک مدعا چون چشم حیران ساختند

سابق
شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر — رشته کی از پنبهٔ نمناک می آید برون
در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید — بادام چشم من گل بادام چشم من

سنجر کاشی
چراغ دیده براه تو میکنم روشن — بشرط آنکه نسوزی در انتظار مرا

امید
چشم سفید گشت چو روزن در انتظار — امشب نیاید آن مه و اختر دمیده صبح

حافظ
چشم آن شب که ز شوق تو نهندش بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

غیاث شیرازی
دیده بی اشک شد و میکنم از ناخن روی — چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند

گویند صبح در شب هجران نمی‌دمد — من دیده ام سپیده بچشم سفید خویش — قابض

اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید — آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر — میرزا مظهر

مرا هر شب چو در دامان خواب گرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز گردد — مولانا علی احمد

گردی سپید چشم نقی را ز انتظار — این بود پنبه که نهادے بداغ ما — علی نقی

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو — عالم خراب چشم و چشمم خراب تو — ظهور الله خان نوا

گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه گه باران — بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را — طالب آملی

یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم — گویا چراغ چشم من از آب روشن است — لا اعلم

ز بیتابی نگه بیگانهٔ چشم — ز دل آباد حیرت خانهٔ چشم

سرت گردم ز راه دل بیا در دیده ام جا کن — ز آتش خانه گرد و گیر کشتی سیر دریا کن

هر سر مو چشم گشته هر بن مو شد نگاه — اینچنین از پای تا سر انتظار کیستم

خار در دیده نمای هر مشتاق × اشعار صفت مژگان عشاق ×

ای کرده درون دیده چون نور وطن — شد کعبه زمین ز مقدمت دیدهٔ من — سید محمد

هر سو مژه‌ها صف زده چون اهل طواف — افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن

نگاهم بسکه لبریز است از شوق تماشایت — نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم — اسیر

مژگان من از تف درون سوخت — هر چند که سبزهٔ لب جو است — ملا غوری کاشی

تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من — اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت — ابوطالب کلیم

تو چشمی که ز دلها گذرد مژگانش — من وز دیده نگاهی که بمژگان نرسد — میرزا صائب

همچو برگی که ز گل بر سر خاری ریزد — دور از هر مژه لخت دل ناشادم ریخت — داراب بیگ جویا

بر چهرهٔ اشکم رقم طوفان بین — بر سینهٔ داغم چمن رضوان بین — طالب آملی

در خلوت دیده ام درا نیم شبی — رقص جگر و کف زدن مژگان بین

هرگز نگهی نکرد او بر چشم — جز گریه نکرد کار دیگر چشم — نصیر همدانی

شد کیسه تهی دیده ام از اشک ز طعن — هر دم مژه انگشت کند در چشم

شب که اختر شمرد تا بسحر دیدهٔ من — کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من — غنی

نیست مژگان بگرد چشم کلیم — در رهش پای دیدهٔ پرخار است — کلیم

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
خالص	زخونابِ جگر در دیده کردم سرخ مژگان را	درین دریا بچشمِ خویش دیدم شاخِ مرجان را
زیب النسا مخفی	از ما مپوش چهره که با بی ادب نه ایم	کوته تر است از مژهٔ ما نگاهِ ما
حکیم ابوطالب تبریزی	بدل بردن چنان گرم آمدی در چشمِ حیرانم	که شد دود سپندِ مردمک در دیده مژگانم
سخا	غمزه در تیغ زدن بود که مژگان دریافت	قسمت این بود که مقتولِ دو قاتل باشم
لاأعلم	مژگان نبود گردِ نظرها که بود چاک	از شوقِ جمالِ تو گریبانِ نظرها
	زهجرت هر مژه چون شمع میسوزد بچشمِ من	چراغانی عجب کردیم امشب وی دریارا
	بیا کز دوریت مژگان بچشم سوزن است امشب	نفس در سینه ام چون خار در پیراهن است امشب

سوادِ دیدهٔ سیه بختی و شوریدگیها، اشعارِ صفتِ مردمک و نگاه و سرِ چشمِ عشاقِ بغم مبتلا

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
غنی	آرزده ام ز دیدن مردم عجب مدار	گزاو فتاد مردمِ چشم از نظر مرا
	چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردمِ چشمم	فتاده در میانِ آب گویا تخمِ ریحانی
	بی مهر رخت بسکه با شکم سرو کار است	شد مردمکِ دیدهٔ من ابرِ سیاهی
	در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند	آه این چه طایر است که در بیضه وی ماند
صائب	در خیالت بر ره دیده و دل بسکه دوید	نگه از چشمِ ترم آبله بر پا گردید
همدانی	هر دم از هجرِ تو آتش بدلم درگیرد	مردمک در نظرم صورتِ اخگر گیرد
شائق	در دیدهٔ سفیدم مردم بچشمِ مردم	همچون ستارهٔ صبح بی نور می نماید
عالی	نگه زخانهٔ چشمم برون نمی آید	زخونِ دیده مگر پای در حنا دارد
زیب النسا مخفی	از فروغِ حسنِ رو تارِ نگه چاک میشود	مردمک بر نورِ چشمم نقطهٔ شک میشود
تنها	زچشمِ حیرتِ من حسرتِ دیدار می بارد	نگاه از دیدهٔ من همچو آه از دل برون آید
حزین	چو دیده باز کنم بر رخِ تو از حسرت	کند نگاه فراموش راه خانهٔ چشم
میر افضل ثابت	دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد	مدِ نگهِ ما الفِ خطِ غبار است
اشتیاق	نمیرسد نگه از دیده تا درِ دیده	ازان زمان که تو رفتی نگاه بیمار است
لاأعلم	در انتظارِ تو از بس که گشت پیر نگاه	ز دیده تا مژه صد جا نشسته می آید

پائی نظاره بلغزید بهنگام نگاه / عشوهٔ چشم تو گویا اثری میدارد

مگه امشب چنان در دیده بیتابانه میگردد / که گر مژگان کشایم در وطن بیگانه میگردد

در راه وصال تو ز بس چشم براهم / چون جاده بود خاک نشین تند نگاهم

گمان مبر که مرا گشته سرمه زیور چشم / که بی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم

سرمهٔ چشم مرا گفتی که خاک پاست این / خاک پائی تست اما نور چشم ماست این

زیب النسا مخفی

همه عالم بچشم اندر سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود

جامی

دریا را بخاک نشان اشعار صفت اشکباری عاشقان

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند / در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

غنی

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه هست / چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

خواب شیرین طفل اشک از چشم تر دزدیده است / نگه کردیم این کودک شکر دزدیده است

در موج خیز گریهٔ من میکند شنا / دریا به پشت خویش کدوئی حباب بست

عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سپید / خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه دار

کسی بپرسش احوال من نمی آید / بغیر گریه که آید بحال خویش مرا

دل بسی خون بکف آورده ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرده که اندوخته بود

حافظ

دل سنگین ترا اشک من آورده براه / سنگ را سیل تواند براه دریا برد

گر گریه مردم چشم نشسته در خون است / ببین که در طلب حال مردمان چون است

غوطه از اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / و گرنه خون دلم میگرفت دامن چشم

کند مژگان من هرگاه دست از آستین بیرون / شود گرداب بر کف کاسهٔ دریوزه دریا را

صائب

شورش من پردهٔ افلاک را برهم درید / من نه آن بحرم که این کفها نقاب من شوند

سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن / بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

چنان نازک شده است از گریه کردن پردهٔ چشمم / که آبم در نظر از پرتو مهتاب می آید

چسان مژگان خونین گریه را نگهدارد / کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد

چشمم که سرشک لاله گون آورده / بر هر مژه قطرهای خون آورده

ابو النصر احمد جام

نی نی بنظاره اش دل خون شده ام ‏— از روزن دیده سر برون آورده

کلیم

بر روی آب رخصت سجاده گستری ‏— اول نداشت موج ز مژگان من گرفت

همچون قلم از سیاه بختی ‏— جز گریه مرا در آستین نیست

چو تخم اشک را بر خاک ریزم ‏— بروید دانهٔ مرغ گرفتار

شفیعائے اثر

ز چشم ما نیاید اشک بی لخت جگر بیرون ‏— که فرزند عزیز از خانه تنها بر نمی آید

وارون آب دیده صفا بزم آرزو ‏— بی گریه یاد دوست نمازیست بی وضو

امیر خسرو

اشکم برون می افگند از از درون پرده را ‏— آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را

اوحد الدین انوری

ز فرقت تو چه گویم که قصهٔ طوفان ‏— شنیدهٔ تو و من دیده ام بدیدهٔ خویش

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل ‏— آخر جفای تو بجان جوید دل

بخشای کز آسمان نمی بارد جان ‏— رحم آر که از زمین نمی روید دل

احمد خان

از گردش چرخ و اثر گون میگریم ‏— وز جور زمانه بین که چون میگریم

با قد خمیده چون صراحی شب و روز ‏— در قهقهه ام ولیک خون میگریم

اشکم همه آلوده بخون می آید ‏— بنگر که دل خون شده چون می آید

این باده ندانم که چرا صاف نشد ‏— با آنکه ز پردها برون می آید

غیاث شیرازی

چنان ز گریهٔ من گشت شاخ گل سیراب ‏— که غنچه بروید از شاخ گل برنگ حباب

بضبط گریه عاجز مانده ام باری چه حال است این ‏— که آتش می نهفتم در دل اکنون آب نتوانم

جعفر بیگ بینش

بی تو ما را ز سوز گریه چو شمع ‏— آتش از سر بجای آب گذشت

گرامی

راز دل فاش کرد طفل سرشک ‏— چه توان کرد پارهٔ جگر است

عبد الله وحدت

چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند ‏— در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند

میر محمد حسین کاشی

سهل مشمر قطرهٔ اشک مرا چون گفته اند ‏— قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود

مولانا شکوهی همدانی

گل بدست آید از باغ جگر طفلان اشک ‏— شد دکان گلفروشان دیدهٔ خونبار ما

حسین همدانی

هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پر ‏— حق بسیار است بر تن چشم گریان مرا

راغب

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد ‏— تیمم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

قاسم خان

نه اشک است اینکه گاه دیدنت از دیده میریزد ‏— نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را ‏— گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
چسان بی گریه واسازم بروبت پنجهٔ مژگان	نمی باید زدن جانا بمصحف بی وضو دستی	حسین کاشی
اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند	بر روی من نشیند و دعوی خون کند	مسماة ماهی
بدیدهٔ اشک بود رهنمون دل ما را	ستاره شمع بود رهروان دریا را	یحیی اردستانی
کنون وا بهٔ چشم من خنده کرد	که این طفل اشکم بزانو دوید	حکیم صادق
فلک باین تن کاهیده اشکبارم ساخت	هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت	حکیم بیگ خان حاکم
چون گرم گریه کردم چشم گهرفشان را	انداختم بساحل چون موج آسمان را	ابوالحسن امینی
کجا ز دیدهٔ من ضبط گریه می آید	که ایستادن باران بدست مردم نیست	وحید
طفل بسیار دویده ام ای اشک	از تو آواره تر نمی آید	امین
زینت حسن است از الماس اشک ما مفید	گل ز شبنم تکمهٔ چاک گریبان میکند	مفید بلخی
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون	آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون	قاسم دیوانه
مرا بلخت دل اشک از درون خسته می آید	برون از خانه طفل من بکف گلدسته می آید	مولانا عبدالباقی
حیرتی اشکم اگر شد بر سر مژگان گره	خوب شد غماز را بر دار می باید کشید	حیرتی
گر مونس و همدمی دمی داشتمی	ز و چاره مرهمی همی داشتمی	میرزا علی اکبر
در آتش غم سوختمی سر تا پا	در دیده اگر نمی نمی داشتمی	
نسب درست کند گریه‌ها بزاری ما	همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما	مظهر
ز اشک چشم ترم صاف شد عیان این میل	گواه عاشق صادق در آستین باشد	ولایتی
چشمان من بروبت در عاشقی چنانند	کز اشک یکدگر را دیدن نمی توانند	شمسی بدخشی
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود	گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت	ملا حسین آشوب
دخل صد بحر است خرج دیده ام	مردم چشمم عجب دریا دل است	شوکت بخارائی
آستین طومار گلزار است در دستم ز اشک	مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد	میر عیسی یزدی
ناگه ای اشک مرا مانع نظاره شوی	باری از چشم من افتی و بصد پاره شوی	اهلی شیرازی
نشستم ناکه در جوی اشک لاله گون خود	تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود	کاشی
مرا شحات اشک از دیده هر دم کم نمی باشد	بیاض دیده ام صبح است و بی شبنم نمی باشد	
رود قربان طفل اشک هر دم مردم چشمم	که از خود دوست‌تر دارد پدر فرزند قابل را	خالص
مینماید چرخ مینائی ز موج اشک ما	راست همچون سبزهٔ نورسته در زیر آب	غیاث شیرازی

ملا علم

طفل اشکم دو دیده مے آید — مرحبا نور دیده مے آید

ز سر بگذشت بی تو آب چشمم — یکی از سر گذشتم بی تو این است

بمهد دیده چندانش بخوابانم نیاساید — قرار این طفل اشک من بجز دامان نمیگیرد

رفته رفته موج اشکم در گلو زنجیر شد — اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد

تو گرفتاریم مارا گریه کردن لازم است — نونهالی را که بنشانند آبش میدهند

دریا و نرگس تو که هستیم مست ازو — چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

بر خاک ریخت آب خود و از نظر فتاد — چون طفل اشک خانه خرابی نیافتم

ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن — پرورده ام بخون جگر این یتیم را

طفل اشکم نترسد از طوفان — زانکه فرزند مردم آبی ست

ترسم زگریه چشم شرربار بشکند — این کاسهٔ گدای دیدار بشکند

با سیل سرشکم چه بود قصه طوفان — از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب ×۱ اشعار

خواب دیدن عاشق و بنظر آمدن معشوق پر حجاب را.

خالص

کجا روم که ببینم ترا نمیدانم — بجست جوی تو امشب بخواب هم رفتم

بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب — ندیده دولت بیدار را کسی در خواب

حیرتی

خواستم پای خیال تو ببوسم در خواب — یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم

طوفی تبریزی

شب بخوابش دیده ام رفتست از بر خوب دیده ام — میدمد امروز چون صبح آفتاب از دیده ام

ابوطالب کلیم

دوش در خواب باد درد دلی میگفتم — گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم

عرفی

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود — گر واقعست دگر غلط این خواب گفتنی است

جامی

گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

بابانصیبی

بخوابم صد قیامت ز آفتابی روی داد امشب — بهشتی آمد و بر من در دوزخ گشاد امشب

امیر

دیدمش مست بخواب امشب و هشیار شدم — آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم

در زندگی بمرگ کشیده است کار ما — خواب گران ما شده سنگ مزار ما

توچنان رمیده از من که بخواب هم نیائی — بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو (رفیع خان باذل)
قسبی درخواب و ایار قیبان درسخن دیدم — نه بیند هیچکس درخواب یارب انچه من دیدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش× اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوش

رهین منت گوشِ گران خویشتنم — که تا بلند نگردد سخن نمی شنوم (غنی)
ای کاش هردو گوش من احل بدی چو چشم — تا هرچه گفتنی از تو مکرر شنودمے (طالب آملی)
کارها داشت بمن تیغ زبانِ ناصح — نرسیدی بسرِ داری اگر گوش کرم (کلیم خان ناطن بکرانی)
از شکستِ رنگ رخسارم غباری بسته است — بینی از پرواز رنگم گرد بادی بیش نیست (حیرتی)

آئینه دار زعفران زار پژمردگی× اشعار صفت رخسار و رنگ پریده×

رخ زردِ من آن چشم سیه اندر نظر دارد — محک راهر کجا بینی سر و کاری بزر دارد
غنی در گلخنِ گیتی با جگر میز نم پهلو — که از سوزِ درون خاکستری شد رنگ رخسارم
ز چشم خونفشانم سرخ شد رخسار زردِ من — گلِ رعنای باغ عاشقانم را تماشا کن (شایق)
برعکس هست خاصیت زعفران عشق — تا رنگ خود در آینه دیدم گریستم (اشرف)
کبودی رخ زردم ز رشک اغیار است — ترا خیال که گل کرده زعفران زار است (آصفی)
گر ز رنگِ رخ من واقف شدی بیدردِ من — کار من رنگی بر آوردی ز رنگ زردِ من (حزین)
زعفران زارست رنگ زردِ من — حالتِ ما قابلِ خندیدن است (نرگسی)
شکسته رنگی من پیش یار باید دید — خزان رنگ مرا در بهار باید دید (شوکت)
تنها نه اشک راز مرا جسته گفت — غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت (صائب)

هلال و کواکب آسمان کج ادائی دوران اشعار صفت دهن و لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان

طالب آملی: لب از گفتن چنان بستم که گوئی / دهان بر چهره زخمی بود و به شد

عارف: آن گل که غنچه گشت لب خونچکان ماست / برگی که در بهار خزان شد زبان ماست

باقر: ازو فور تلخکامی بهای غم عشاق را / برود بهای سخن بادام تلخ توام است

محسن فانی: بود مهر خموشی بر دهانم / لبم تا از لب ساغر جدا شد

مظهر: بر لب من مزن انگشت که از باز شدن / غنچه سان خون دل من بدهان می آید

زیب النسا مخفی: تبخاله نیست در شب هجران زتب مرا / از فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

حرفی: اگر دندان فشردن بر جگر این لذتی دارد / فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن

مسیح: من آتش زبان تا چند سوز خود نهان دارم / چو شمع از خود برآرم شعله من هم زبان دارم

شهید: چسان در عرض حالم هم ازان نا آشنا باشد / که گر حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد

قدسی: ای صبح و شام ذکر تو ورد زبان ما / گویا بذکر تست زبان در دهان ما

فریادی ساز خامه سرمه در گلو اشعار آه و ناله عشاق سراپا جستجوها

شوکت: همین نه دل بفراقش رود زکوچه آه / چو عنکبوت دود دیده هم بتار نگاه

مشت خاک من بزور آه خیزد از زمین / سرمه را برکف زمیل سرمه میباشد عصا

بخون غلطد چمن از ناله درد آشنائی من / قفس برگل شود بر بلبل از رنگین نوای من

اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم / مشبک همچو مجمر میتوانم ساخت گردون را

زبس از آه سرد من زمین و آسمان پر شد / مزاج حقه کافور باشد اختر ما را

چنان لبریز گشت از ناله من گلستان هر سو / که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را

گل جمعیت روشندلان از رشته آه است / بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه / سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما

نشنود کس از لب عشاق دخون ناله را / نیست آوازی شکست شیشه تبخاله را

ذوق اسیری چنان ناله ام آشفته کرد / زلف فغان مرا چوب قفس شانه کرد

در شب هجر بسم کی تهی از ناله بود / آه موئیست که در چینی تبخاله بود

صائب: باهی میتوان از خود برآوردن خیالی را / که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

عنان آه چه سان جسم ناتوان گیرد / چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

هر دم فغان که ز دل پر درد کشیدم — شد شاخ گل و سرخط مرغان چمن شد

یکمن از آه درد آلود منع من درین محفل — که مجمر بار خاطرهاست چون بید و دیگرود

با هی ز دل زنگ هستی زدودم — چراغ مرا باد دست دعا شد

زندگانی بی سر زلف تو کردن کافریست — در گلوی ما نفس شد رشتهٔ زنار ما — زیب النساء مخفی

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید — که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می آید

چون نسیم چمن بیاد رخش — نفس سرد عطر آگین است

یاقوت زادهٔ نفس آتشین ماست — الماس داغ خندهٔ برق آفرین ماست

هجران کشیدگان چو سر شکوه وا کنند — جور هزار ساله بآهی ادا کنند

آهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ چشم بین که سر از خواب بر نکرد — حافظ

از سینه بلب دست بدوش نفس آمد — آهم که بپا از تف دل آبله دارد — حکیم شفائی

از گریهٔ ماست هر کجا طوفانی است — وز نالهٔ ماست هر کجا افغانی است

بلبل که بعلم ناله افلاطونی است — در مکتب ما طفل گلستان خوانی است

آهم چو سرو در چمن روزگار ماند — این مصرع بلند ز من یادگار ماند — یکتا

دوشینه دلم بخانمان آتش زد — بر نیک و بد و سود و زیان آتش زد — ملا ذوقی

خورشید بنا شد اینکه آه سحرم — در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

از گرمی سینه ام نفس می سوزد — بر نالهٔ من دل جرس می سوزد — میرزا جلال اسیر

در دام محبت منم آن مرغ اسیر — کز شعلهٔ آه من قفس می سوزد

من خفته و آه گرم بیدار — چون شمع که بر مزار سوزد — انیسی

شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند — فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند — حسن بیگ

از تب غم تا کشیدم آتش افشان ناله — بر لب ما کرم شب تاب ست هر تبخاله — نقیر اسد تقرین

چه شد ای ناله ترا نیست اثر آه چرا — چون شرر در دل سنگش نکنی راه چرا — قزلباش خان امید

همیشه میکنم از آه بی اثر فریاد — پسر چو ناخلف افتد کند پدر فریاد

من مسیحا نفسم سوی مسیحا رفتم — دست بر دامن آهی زده بالا رفتم — ناظم گیلانی

آسمان هر شب زره پوش است از انجم تا سحر — تا خدنگ آه من پهلوی نگردد کارگر — دارا شکوه قادری

مژگان من ز اشک دمی بی گهر نبود — این شاخ بی شگوفهٔ لخت جگر نبود

محمد اسماعیل...	برنگ دود که از شمع کشته برخیزد	بلب ز جور توام آه ناتوانی هست
محمود...	کوه غم بر دل نشست و آه گرمی برنخاست	آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست
ابوطالب کلیم	ز آه گرمی آتش زنم سراپا را	بیک فتیله کنم داغ جمله اعضا را
زمانا اصفهانی	تبسم گل زخمم چو غنچه شاداب ست	نهال آه من از خون شعله سیراب ست
لطفی نیشاپوری	پس از مردن نباشد غیر آهم هیچکس بر سر	که شمع کشته را جز دود بر بالین نمی‌باشد
غیاثی	چه باشد حال آن مرغ ضعیفی کز پریشانی	بخار هستی آشیان ساز و ماهی آشیان سوزد
وصالی	شب اجل نه ز دل آه آتشین برخاست	غبار هستی ما بود کز زمین برخاست
محمد صالح استرابادی	جرس ز ناله ما قفل بر زبان دارد	فغان ما بقفس کرده عندلیبان را
جعفر بیگ بینش	بی اختیار ناله ز دل برکشم چو نی	در دست دیگرست عنان نفس مرا
میرزا فتح اسد حیات	برآید از رگ من ناله گر بخارم تن	بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت
حزین	شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون	آه دل سوختگان متصل آید بیرون
غیاث شیرازی	قطرهٔ ابر شود آبلهٔ آتش رنگ	سر بگردون و هم از آه فلک فرسا را
میرزا محمد احسن	آب از اشک جگر سوز خورد	نخل آهم که شرارش ثمرست
	نفس سرد چون کشم از دل	اشک در جام چشم یخ بندد
	برکشم چون نفس سوخته از بوی دلم	همه همسایه بپرسند کجا سوخت کباب
شایق	طومار هوا یک قلم از شعلهٔ آهم	چون کاغذ افشان زده گشته شرر افشان
داتا رام برهمن	چرا آتش نمیگیرد ز سوز برق آه من	که تا سوزد بگردون کوکب بخت سیاه من
جامی	هر آه جگر سوز که از سینه برآمد	دود دلیست کز و بوی کباب جگر آید
عامی	از بس که خشک شد نفس من ز تاب دل	مانند استخوان بگلو مانده ناله ام
همدانی	ببزم دردمندان زار نالیدن هوس دارم	چونی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
یمنی	تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی	فغان دوزخیان را اثر کجا باشد
عرفی	از ستون آه برپا کرده ام افلاک را	کز نفس وز دم بخود این خانه بر هم می‌خورد
لا اعلم	آه آتش سوز را در سینه دزدیدن چرا	برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
	دم نزد هر چند نالیدم بر آن سنگدل	بعد عمری چون بمن دم میزد دم شمشیر زد
	سینه مد الف بشگافد بیرون جهد	گرد آشنائی پریشانی نویسم تیر آه

آهی که کشم بیاد قد و رخ باد
گردد سردی و آفتاب آرد بار

بغیر آه نداریم در جگر چیزے
متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است

هردم بیاد تیر تو آهی ز دل کشم
تا جای تیر تو بدل تنگ وا شود

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را
تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

ناله خواهم که بطرز دگر ایجاد کنم
دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم

بعد مردن ز جفائی تو اگر یاد کنم
از کفن دست برون آرم و فریاد کنم

گلوگیر و جگرپاره بیان از خامهٔ مصیبت نگار اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق دلفگار

شیونی

داریم چو شمع گردنی از موم نرم تر
تیغ برهنه هست نسیم سحر مرا

بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس
که زخم تیغ شهادت حمائل افتاده است

عبدالقادر بیدل

دل است این که سرجوش نیرنگهاست
دل است اینکه با وحدتست آشنا

دل است این که شد نقش کثرت نما
دل است این که گوید دو عالم توئی

دل است این که شد لوح نقش دوئی
دل است این که از ناله بالا کشید

دل است این که از اشک صهبا کشید
زمین بستر خاکسار دل است

فلک رنگ اوج غبار دل است
که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل

سلیمان ملک خواهد از خدا من سیر زمین دل
آن طلسمی ست که بر آئینهٔ دل بستند

نقش معشوق نه بر آب و نه بر گل بستند
زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست

ناله سینهٔ مجروح اثرها دارد
خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی

صائب

دریا بسوز سینهٔ عاشق چه میکند
عرش است پردهٔ حرم کبریای دل

چرخ است حلقه در دولتسرای دل
نه اطلس سپهر نگردد قبائی دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود
صبح قیامت ست گریبان پاره ام

خورشید محشر ست دل آتشین دلے
صائب عزیز دار دل دردمند را

مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند
کر شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است

دل شکسته بقرب خدائی راهبر است
شیشهٔ دل را مگر از سنگ طفلان ساختند

هرکجا دیوانه را دیدانه جا میبرود

نیند از و نقاب از پردهٔ رخسار داغ ما
برون از پردهٔ فانوس میسوزد چراغ ما

شکوه از دل کی تراود تا نگردد داغ و نیم
چون زبان خامهٔ شق گردد سخن بیرون دهد

کلیم

کی بهر نامحرمی چاکِ جگر خواهم نمود
منکه زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم

جویم ز کجا سراغ دل را
کان گم شده نقش پا ندارد

نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر
میشود باطل سند چون مهر از آن برداشتند

عشق چون تیغ کشید بر دل بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

مظهر

چکیده لب تیغِ کدام شوخ ای دل
که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست

چه خوش بروی دلِ تنگ ها دری وا کرد
خدا دراز کند عمر زخم کاری ما

جسته دلم ز قید زلف کی شود اسیر خط
صید نمی توان نمود بلبل دام دیده را

یک سرِ طره بدست من و یک سر کف او
شانه هم زلف بود سینهٔ صد چاک مرا

در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت
گویا برای شکر زبانی بهم رسید

دل صد پاره بود باعث خون گرمی اشک
تپ کند طفل چو بر کنج شهیدان گذرد

دلِ برشته ام از فرط گریه رفت ز کار
چو لعل آتش من رخت خود بآب ساند

چو گل شگفتگیم سینه خون شدن باشد
چون شمع زندگیم عین سوختن باشد

بخنجر سینهٔ من میشگافد
بهانه اینکه پیکانِ من اینجاست

ناصر علی

دلِ زندانیِ خود را ملا گردان او کردم
قفس پرورده مرغی داشتم قربان او کردم

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما
که هوا غنچه صفت میشکند شیشهٔ ما

مولوی احسان الله ممتاز

بوسعت گاه چاکِ دل گریزم
بود بر وحشتِ من تنگ صحرا

ساخت با سوز غم دلِ بیتاب
قائم النار گشت این سیماب

صد پاره جگر برشتهٔ آه
تسبیح عقیق عاشقان ست

آبی که دو کون قطرهٔ اوست
دلهای رقیق عاشقان ست

زیب النسا مخفی

پای هیار نه ای بیک خیالِ رخ دوست
سینه تا دیده پر از پارهٔ مینای دل است

چه میپرسی من حالِ دل عهدیدات چون شد
دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد

دوست میدارد دلِ من غمهای خویش را
زانکه هر یک از برای دلربائی سوختم

آهسته برگ گل بفشان بر مزار من
بس نازک است شیشهٔ دل در کنار من

ز دل شکستن من هر که برد فیضی برد / چو مجلسی که درو شیشهٔ گلاب شکست

هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش / ما زخم را ز تیغ تو تنها نخورده ایم

هیچ دم نزد از دوختن چاک جگر / رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم / همیشه سوزن بی رحم را دهن باز است

از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب / بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند / جهانیان نظر از آفتاب بردارند

داغهای سینه ام ناسور گردید از سرشک / بخت بد بنگر که از شبنم گلستانی شکست

شوکت

از هجوم داغ شد صد چاک آخر سینه ام / موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

می نهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن / از کف دریای آتش مرهم کافور را

آئینه دار شاهد آرام نیستم / سیماب میچکد ز دل بیقرار ما

خوشم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید / ز خوشحالی است کاین زخم دلم با هم نمی آید

بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم / فریاد که از بهر من آن هم قفسی شد

تنها

در بغل داریم دیوان دل صد پاره را / آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا

نور العین واقف

هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من / باشد نمونهٔ ز دل چاک چاک من

دارم بسینه باغ بهاری ز جوش داغ / گل گلشن اینقدر بگریبان نداشت است

حزین

غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند / سینهٔ سوختگان منزل و ماوی دست

در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده / داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده اند

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین / شکست در رونق انتخاب میباشد

در مجلس خود راه مده همچو منی را / افسرده دل افسرده کند انجمنی را

طاهر

دل چو افسرده شد از سینه بدر باید کرد / مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت

از شیشهٔ شکسته نخیزد صدا درست / احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم

از سینه آه کم شد و در دل نفس نماند / ای جان تو هم برو که درین خانه کس نماند

اسیر

در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار / ترسم که رفته ز غمها ز دل برون شود

دلم از هیچ تسلی نمیشود صادق / بهار دیده ام و گل دیده ام و خزان دیدم

حاجی محمد صادق

شهرت حسن ز عشق است دل ما مشکن / بشکند دل بشکنی رونق بازار ترا

قلندر

شیخ سعدی — مبارزان که همه قلب دشمنان شکنند — ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

داراب بیگ جویا — دلست قابل فیضان درد از اعضا — بلی شکست بجز فرد انتخاب نخورد

درونم بی تو شد دریائی خون از شوق دیدنها — حبابش داغهای سینه موجش دل تپیدنها

مخلص کاشی — دل عاشق نمیگیرد تسلی بعد مردن هم — شود گر کشته این سیماب بی آرام میباشد

ساختم زالماس به زخم دل ناسور را — داغ کردم از تغافل مرهم کافور را

تجلی لاهیجی — سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را — کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را

والهی استرآبادی — دل از جفا شده چون برگ گل بسینهٔ ما — کنون ز نسیم بود سنگ آبگینهٔ ما

خواجوی کرمانی — گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو — ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل

یوسف اصفهانی — خون شد دل من خوب شد این چون شدنی بود — آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

رفیع — ای جرس اینهمه فریاد ز دلتنگی چیست — شکرها کن که دلت جای طپیدن دارد

ملاطق کرمانی — شکوهٔ تنگدلی غنچه به ناطق بگذار — شکرها کن دلت امید شگفتن دارد

فغانی — ماسیه زاد جور تو غافل شگافتیم — آهی زدیم و آبلهٔ دل شگافتیم

ظهوری — صفحهٔ سینه ام بود محضر نوخطان عشق — صورت زخمها در وهست خط گواهیم

یکتا — دل دو نیم باظهار درد ناچار است — ز شیشه ضبط فغان در شکست دشوار است

قاضی یحیی لاهیجی — درد دل من نهفتنی نیست — این درد دگر که گفتنی نیست

شهرت — اشک و آهم صبر و طاقت از دل بیتاب برد — پاره را سوخت آتش پاره را آب برد

نشانی شیرازی — پای سگان کوی تو آزرده میشود — زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

وحید — کشوده بود دبروی تو چاک سینهٔ ما — خط شکسته ولی خواندی از سفینهٔ ما

خاقانی — شکسته دل تر از آن شیشهٔ بلورنیم — که در میانه خارا کنی ز چنگ رها

خیالی — چون سپندی که ز آتش بجهد — می جهد داغ تو از سینهٔ ما

جودت — دلی دارم که دارد خار از یاد گیسویش — برنگ خار ماهی شانه میروید ز پهلویش

افسرده — صد آرزو بدل گره زنار موی تست — دل نیست در برم گره آرزوی تست

سالک — حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است — اما ندیده که چه مقدار نازک است

رشیدی — نازک شده ست دل زغم آهسته گو سخن — این شیشه را مباد شکست از نفس رسد

بینش — خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت — دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنند

من نمیدانم که دل میسوزد از غم یا جگر | آتش افتاده است در جائی و دودی میکند — حافظ

نه رفو گشته چاک سینهٔ من | بخیهٔ دل بروی کار افتاد — دانش

چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن | صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید — میر مومن عرشی

زخم دل را نمیتوانم بست | لب دریا کجا رفو گردد — فیضی

بر فوگران رشگان خبری کنند از ما | که هنوز چاک زخمم دو سه بخیه کار دارد — نظیری

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع | داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود — مسماة مهری

چند بسینه در نهم آه جگر شکاف را | ضبط چه سان کند کسی خنجر خوش غلاف را — بدر چاچ

با دل هجوم داغ تو در گرم جوشی است | این سینه هست یا سبد گلفروشی است — منشی لچهمی نراین

عشرت فشند نصیب دل داغدار من | روز سیه چو لاله بود در کنار من — ایجاد

هر داغ زیر سینه شهیدیست در کفن | صحرای محشر است سراپای سینه ام — میر آشوب

از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است | در سینه دل مگوی که پیکان آتش است — خواجگی

داغ غمت ز خاطر اندوهگین شگفت | از غنچهٔ فتیله گل آتشین شگفت — شفیعائی اثر

عاشقانرا برای حفظ بدن | داغ در سینه مصحف بغلیست — فوجی

دلم ز خار غمت صد هزار جا ریش است | کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است — از انشا راما دهورام

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را | تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را — بیگم

ز داغ سینهٔ من سوخت جیب و سر باهم | چو صبحدم گل من آفت گریبان است — میرزا کجانی

با اهل درد کار بود داغ عشق را | در هر گلی که عطر نباشد گلاب نیست — نورس قزوینی

کانگرد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ | شمع کم پرتو دهد چون تازه روشن میشود — نعمتخان عالی

مراست در هم داغ آنقدر که بتوانم | تمام مملکت هند را اجاره کنم

ببزم عشق میارید سینهٔ بی داغ | خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست — سید مبارک مدهوش

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را | بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را — حکیم بیگ خان حاکم

هر پنبه که بر سر داغ جگر نهم | از سوز دل فتیلهٔ داغ جگر شود

چرا مرهم نهے بر روی لے غنے | که در روزم گل و در شب چراغ است — لااعلم

ز اشتیاقت بسکه بیتاب است دل | مضطرب چون نبض سیماب است دل

دل دیوانه ام از دوست و از دشمن نمیداند | چو آتش شعله در شعله آب از روغن نمیداند

دلِ ورقِ خویش پاره پاره کنم
گزین کتاب کسی فالِ عافیت کم دید

خرابِ ناز و پامالِ اداها میکند ما را
خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را

دلم ز دست شد از دستِ دل چه چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

ز اضطرابِ دلِ دمی در سینه ام آرام نیست
بحر بر هم مخورد چندانکه ماهی می طپد

از مصحفِ رخسارِ تو ای آیهٔ خوبی مرا
صندوقِ دل سیپاره شد هر پارهٔ سیپارهٔ

دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی
برہت غبار گشتم ز صبا شنیده باشی

شکستی ورنه دلم خاری و میگوئی برون آرم
باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم

دوستان یک مدِ احسان بر منِ مجنون کنید
سینه را از تیغ بشگافید دل بیرون کنید

رنگِ عشرت بر نمی تابد دلِ آزرده ام
سنگسارِ خندهٔ کبکم درین کهسارها

دانهٔ پنبه چو افتد بزمین خون گرید
دور ہمین ست مگر دیده داغِ دل من

از جاربای قلمِ اهلِ سخن اشعارِ نحافتِ بدنِ عشاق خونین پیرهن

شوکت

بسان ریزهٔ کاغذ که افتد از مقراض
تنِ ضعیف برون افتد از گریبانم

نمانده است نشانی بغیر نام از من
مرا کسی که به بزمِ تو برد نامم برد

تنم را بسکه ضعفِ تیره بختی ناتوان دارد
کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را

از ضعف بارِ منتِ قاصد نمی کشم
رنگم برای بردنِ مکتوب می پرد

بچشمِ من گرانیها چنان از ضعف جا دارد
که می آید بگوشِ من صدای پای رنگِ من

ز ضعفِ من روش آرایشِ دگر دارد
بود پریدنِ رنگم کبوتر حرمش

لباس ناتوانی آنچنان دارد بر شوکت
که باد نکهتِ گل میبرد از سر کلاهش را

نشان از من نماند چون ز جای خویش برخیزم
بدیوارِ نگین از ضعف دارد تکیه نامِ من

نمی باشد عنانِ اختیارِ دل ضعیفان را
بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها

ز ناتوانیِ من بوی درد می آید
سرم ز گردشِ رنگی بدرد می آید

ضعفم رسیده است بجائی که دور از و
رنگِ پریده ام نفسِ باز پس شود

میرزا صائب

بی تواز بسکه مرا ضعف گریبان گیر است
چون حبابم بسرم موج هوا شمشیر است

گشتم چنان ضعیف که در چشمِ عنکبوت
صد سال نه گردم و او را خبر نشد

تن چو شد از زخم جوهردار حصن آهن است ‌ ‌ دل مشبک چون شد از پیکان عجب جوشن است

ازین عجزی که در بنیاد معنی خویش می بینم ‌ ‌ شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد

میرزا بیدل

باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم ‌ ‌ نگین بی نقش میگردد اگر کس میبرد نامم

چنان ضعیف شدم در غمت که چون نامم ‌ ‌ رقم کنند بخط جلی غبار شود

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من ‌ ‌ سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من

زیب النسا مخفی

ای مصور تو شبیه من رنجور مکش ‌ ‌ که هنوز از جگرم آه کشیدن باقیست

شد نهان بسکه گهر ریخت ز چشم تر ما ‌ ‌ رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما

طالب

برنگ غنچه بر سر میزند گلبن ز رنگینی ‌ ‌ سرشکم شاخ مرجان ساخت خار استخوانم ما

جان بلب از ضعف نتواند رسید ‌ ‌ تا بروز ناتوانی زنده ایم

غنی

زور عشق ضعیف است بسکه پیکر ما ‌ ‌ شود ز تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا ‌ ‌ که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

ما تنگ ظرفان حریف این قدر سختی نه ایم ‌ ‌ دانه اشکیم ما را گردش چشم آسیاست

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گروم میرتم ‌ ‌ میدهم برباد جسم همچو کاه خویش را

اهلی خراسانی

چنان مرا ز غمش ضعف و ناتوانی برد ‌ ‌ که بار منت او هم بدل گرانی برد

سید صلابت خان

داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما ‌ ‌ چون غنچه بود زخم تو جزو بدن ما

جویا

کاهید ز عشق تو تن و جان ما را ‌ ‌ آمد شد ناله گشت سوهان ما را

ملا محمد رفیع واعظ

دور از گل رخسار تو گوئی تن زار ‌ ‌ خاریست فتاده در گریبان ما را

بکویت چون توانم من باینحال خراب آیم ‌ ‌ که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخواب آیم

سلیم

غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها ‌ ‌ گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت ‌ ‌ ناله هرچند نشان داد که در پیرهن است

بزور شعله آواز دائم گرم رفتارم ‌ ‌ چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم

بسکه ضعف و ناتوانی ریشه زد در دل مرا ‌ ‌ می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

اهلی شیرازی

بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار ‌ ‌ او ز تمکین بر زمین بنشست و ما برخاستیم

یمینی

کاستم چندان که جان در قالبیان نشست ‌ ‌ استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم

ناصر

چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم ‌ ‌ که گر بادی وزد چون گل ز هم پاشند اعضایم

سابق

شده ام بسکه زاندوه فراق تو ضعیف — بستر از پهلوی من صورت مسطر گیرد
زبس آسایش عالم ز من پهلو تهی سازد — بدیواری که افتد سایه ام محراب میگردد
زناتوانی خود این قدر خبر دارم — که از رخش نتوانم که دیده بردارم
ننگ دارد ناتوانیها زبس دربر مرا — سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا
بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است — جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است
سوزد بخاک هم ز تپ عشق تن مرا — چون صبح آتش است نهان در کفن مرا
ناتوانیهای من بنگر که چون تار رباب — تا آهم تکیه دارد بر ستون خانه ام
لاغر بیاد موی میانش چنان شدم — کز چشم خویش چون نظر خود نهان شدم
بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم — ناله امروز را از ضعف فردا میکشم
زدم ز ضعف بهر جا بنی که آه رود — چو عنکبوت که بر تار خویش را رود
کاهش عشق رسیده است بجائی که ز ضعف — سایه در راه اسیران تو دیوار شود
غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا — عصا ز آه بود چشم ناتوان مرا
در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم — جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا
ز ضعفم تا عصا از کف رها شد — مرا نقش قدم زنجیر پا شد
ز ضعف رشته آهم گسسته مے آید — نفس ز سینه بصد جا نشسته مے آید
خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را — در میان پنجه ام مانند مو در شانه اند
ز لاغری دلم از جسم ناتوان پیدا است — چو رشته گهرم مغز استخوان پیدا است
زین ضعف وجود ار من در زلف تو آویزم — مشاطه بجائی مو در شانه کشد ما را
ناتوانیهای ما را چهره پردازی بلاست — همچو مه باریک شد نقاش در تصویر ما
ز بسکه زرد و ضعیفم بجذبه گاه ربا — ز پشت و پهلوی من یکیک استخوان بر داشت
ضعفم چنان گداخت که موران تر بتم — عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت — که چند بار اجل آمد و مرا نشناخت
برای دوختن چاک دل ز ضعف بدن — بجای رشته توانم گذشتن از سوزن
فسوده ام چنان که زند دست گر نسیم — از هم شود چو موج جدا دست و پا مرا
ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا — ز روی داغ من چون پنبه باشد استخوان پیدا

عنوان
شرف
کلیم
رضا
میرزا محمد
ندرت
مظهر
تلوک چند
عرفی
امیر خسرو
نورس قزوینی
محمد باقر
ابوطالب
محسن فانی
فاخر مکین
آملی
سیدای شرف
خسرو
استغنا
آقا شاه پور
نظیری
لا اعلم

میتوان از صنعت تن فهمید احوال مرا … میکشد این خامه مو صورت حال مرا

زبس بکتب غم مشق لاغری کردم … تنم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک نمای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بیقرار

تارِ قبا بود رگ موجِ هوا مرا … عریان تنی است پیرهن ته نما مرا — شوکت

عریان تنی است مارا پیراهن حریری … از بسکه خوش قماش شب تارش نمینماید

فیضِ برهنگیها مشهور عالمم کرد … تا گل ز هم بریزد بارش نمینماید

شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی … غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا — غنی

گریبان کو ندارد چاک بیداد … بقربان سرِ چاکِ کفن باد — رندی

گریبان چاکیِ عشاق از ذوقِ فنا باشد … الف در سینهٔ گندم ز شوقِ آسیا باشد

مرا گویند بیدردان که دستی زن بدامانش … اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم — عجمی

هرچند که می درم گریبان … غم دامنِ من نمی گذارد — نورالعین واقف

یادم آن روزی که از فردوس افتادم بخاک … رسم عریانی است آبائی و اجدادی مرا — مظهر

مانده در قیدِ لباسم زانکه کاهی میفروش … می ستاند در گرو این کهنه دستارِ مرا — کلیم

بزیر سنگ طفلان فند تن دیوانه پوشیده … جنون خلعت ز خارا داد هر جا دید عریانی

سببِ چاک گریبان منِ خسته مپرس … که شبِ غم با جل دست و گریبان بودم — آصف

بگریبان نمی رسد و ستم … داد از دست نارسائیها — ثابت

مار از خاک کویت پیراهن است بر تن … آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن — جمالی

عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید … جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید — سراج الدین علیخان آرزو

من در لباس منت یکمو نمی کشم … کز صبح و شام هست بدوشم دو شالها — قزلباش خان امید

بغیر من که بتن نقش بوریا دارم … اُتو کشیده که دیده لباس عریانی — سخنور

تنم ز قید لباسِ تکلف آزاد است … برهنگی به تنم خلعتِ خدا داد است — بیدل

نه من از بهر کسی چاک گریبان کردم … زخم دل پرده نشین بود نمایان کردم — لا اعلم

بیدست و پانمای بیرن مستانه زدستانه عذرنمای اشعار صفت دست و زانو و بازوی عشاق باغم یگانه

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
فیضی	دوست تا پرده ز رخسار کشیدن دانست	دست ما چاشنی خامه دریدن دانست
وحید	چون کمان حلقه بیکاریم با چندین هنر	زور بازو دست ما را بر قفا پیچیده است
ازمانی	بسکه بر سر زدم ز فرقت یار	کارم از دست رفت و دست از کار
زیب النسا مخفی	شاخ گل ساعد به داغ مرا دید که باز	از گل افروخته سر تا بقدم اعضایش
	ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من	در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنے

خنجر پهلوی مشتاق هر ق اشعار صفت آغوش وپهلوی وکمر عشاق

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
تسلی	چو با من همکنار آن ماه الوان پوش میگردد	برنگ هاله گوناگون مرا آغوش میگردد
	چنان شد استخوان در پهلوم نرم از فشار غم	که بر یکدیگرش پیوسته چون بند قبا بستم
	ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز	عجب مدار که خم شد مرا کمر چو کمان
	خوان شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد	او نیز رفته رفته به پهلوی من نشست
حیدر	اگر صد خدنگم ز پهلو بر آید	چو گلبن بغیر از شگفتن ندارم
غنی	گاهے رود بجانب سرگاه سوی پا	شد استخوان پهلوی من نردبان درد
لا علم	یک پهلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر	در مقتل مظلومان این است نشان ما

از پا انداز ثابت قدمان معرکه محبت اشعار صفت زانو وپای وقامت عشاق سراپا محبت ط

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
مخفی	خورده است امشب ز دست ساقی بدخوی من	صد شکست از کاسه سر شته زانوی من
غنی	بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو	صورت شانه گرفت آئینه زانوها
سابق	در غمش زانو و سر ربط گرفتند ز بس	رنگ شد بخت سیه ز آئینه زانوها
صائب	هزار حیف که گل کرد بینوائی من	بچشم آبله آمد برهنه پائی من
	مغیلان پای نازک طینتان را و جفا دارد	چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد
ظهوری	ما را ز سر باده نتوان نگاه داشت	چشم هزار آبله پا براه ماست
شوکت	بجز نامی نماند از هستی پای لب لعلش	بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

پا بسکه کشید در سفر رنج | شد خانه نشین چو اسپ شطرنج — غنی

هر کسے گوهر مقصود نیابد بی سعی | پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس | سیر پائی من درون کوچهٔ کفش است و بس

شد کف پایم گل صد برگ از سر انگشتگی | کز برون صد پاره پاره وز درون یکدسته خاک — سابق

آخر فتاد سوی مغیلان گذار من | پائی برهنه عاقبت آمد بکار من — طالب

خبر آمدن لشکر خار است بدشت | خیمهٔ آبله کرو ست دهد بر پا کن — لازم

از بسکه گرفتیم بحسرت سر راهش | آئینه توان ساخت ز نقش قدم ما — مسیحا

از طالع برگشته بجائی نرسیدیم | نقش قدم ماست که گرداب بر آب است — ناصر

کفشم ار از کهنگی دندان نماید عیب نیست | خنده دارد کفش من بر هرزه گردیهای من — یمنی

قامت پیری سرم در دامن زانو شکست | شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم — میرزا بیدل

آن گرم رو وادی عشقم که درین راه | نقش قد خم چون کف پا آبله دارد

شد دوتا قدم ز بار عشق آن زلف دوتا | میکند این لام الف آخر ز سودالامرا — لا اعلم

نسخهٔ تعلیم نوآموزان مدرسهٔ جنون اشعار صفت ایام طفلی و درس و تدریس عشاق جگر خون ها

واله

واله چو بشش رسید سالش | دادند بدرس اشتغالش

در خانه بشغل درس پرداخت | فردوس نمونه مکتبے ساخت

بنشست بدرس پیش استاد | تا خود ببرد سبق ز فرهاد

از هر الفش که در نظر بود | سرو قد یار جلوه گر بود

وان جیم که دیدی آن نکو فال | بر زلف نگار میشدش دال

یعنی که بعاشقے بجد بود | در ابجد عشق مستعد بود

نون ابروی یار بودش از دور | وان چشم سیه فتاد منظور

میگفت بدل اگر تو مردے | زین نص صریح بر نگردے

هر سطری اگر نگاه میکرد | از حسرت زلفے آه میکرد

خسته سازان مصور خیال اشعار شبیه عاشق پراگنده حال

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
میرزا بیدل	رنگ گل گروه ام ز بو نازک تر	نقشی ز خط میان او نازک تر
	تصویر من اندکی تامل دارد	ای کلک خیال یک دو مو نازک تر
فیضی	گر مصور مرا نمونه کشد	صورت آه را چگونه کشد
عالی	بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشید	نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید
تمکین	مانی چو نقش عاشق جانکاه میکشد	چون میرسد بسینهٔ او آه میکشد
سعدی	ای مصور چو کشی صورت آن مه با من	سر جدا در قدمش باشد و تصویر جدا
شائق	صورتم را بر کش ای نقاش با کلک خیال	زانکه از تحریر مو تصویر من فربه شود
زیب النسا مخفی	گر مصور بکشد صورت گریان مرا	اشک از دیدهٔ تصویر چکیدن گیرد
سلیم	پیکرم از ناتوانیها حبابی بیش نیست	میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نمکپاش جراحت شوریده‌گان نغم مشتاق اشعار سیر مهتاب و شب و روز فراق

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
صحیفه شاهی	شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم	تا روز گریه میکنم و آه میکشم
	یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست	طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست
سلیم	شب فراق اگر روز کردهٔ دانی	که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است
	غمهای مرده در دل ما زنده ساخت هجر	گویا شب فراق تو روز قیامت است
مظهر	شام من پرورده در آغوش صبح فتنه را	روز محشر قرة العین شب تار نیست
	این صبح نیست کز شب هجران دمیده است	در ماتمم زمانه گریبان دریده است
غنی	بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد	که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد
	حساب روز و شب هجر را چه می پرسی	که روز نامهٔ ما چون سیاهه شب بود
	شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا	گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
شوکت	داغ چون لاله شود تازه بهر روز مرا	گردش سال بود شعلهٔ جوّاله مرا
	صبح میگردد سیه‌مست از سواد شام ما	بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
	در شام غم خویش مرا صبح امید است	گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود	پای هر ناله که آمد بلبم آبله داشت	میرزا جانی
بیرون کردند در شب هجر	از سوز تو شمعها زبانها	باقم
بی تو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تارست	
شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد	بچه ورد مرده باشد که ترا ندیده باشد	آتشکی همدانی
هر شب هجر تو چون بیمار میغلطم ز بیتابی	ازین پهلو بآن پهلو وزان پهلو باین پهلو	
شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد	تو بیا کز اوّلِ شب در صبح باز باشد	سعدی
شب فراق چه داند که سحر چند است	مگر کسی که بزندان عشق دربند است	
زگشت مدت عمرم که روزها دیدم	که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار	عرفی
شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام	شبی که روز ندارد قیامتی دگرست	امیر حسن
بی تو بر من ماهتاب امشب شبی دیگر شده است	نور چشمم چون طلائی گشته خاکستر شده است	تجلی
چو شام هجر بود خانه زاد طرّهٔ تو	بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را	غیاث شیرازی
بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب	گرد کلفت میشود در بستر من ماهتاب	اخلاص خان
گویا بیاد زلف تو شبهای ماهتاب	مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند	آفتی
هرچند که مهتاب صفا بخش نشاط است	بی یار پری چهره بود دیو سفیدم	فقیرالدین آفرین
مستی و دیوانگی در ظلمت شب خوشتر است	میزند بر فرق مجنون پرتو مهتاب سنگ	شیخ حسام الدین
بسکه بشب غمکده ام بی تو پر آتش باشد	همچو سیماب بود پرتو مهتاب درو	میر محمد رایج
شب بچشم از آن نیامد خواب	که نمک داشت جلوهٔ مهتاب	محمد قاسم دیوانه
از عشق چو شمعم سخنی شب بزبان بود	میگفتم و میسوختم و اشک روان بود	میرزا محمد علی کمین
غمهای تو امشبم فرو رشس گردند	تا صبح مرا بسینه سوزش کردند	خسرو
بگذشت مه تمام و شب هیچ نرفت	گوئی ز ستاره میخ دوزش کردند	
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم	رونا آرزوی وصل دل افروز کنم	مولانا امیدی
القصه که بی تو من بصد خون جگر	روزی بشب آرم و شبی روز کنم	
شد تیره ز هجران دل افروزم روز	شب تیره شد از آه جهان سوزم روز	ملا محتشم
شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم	اکنون نه فهیم شب است و نی روزم روز	
هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما	چون شمع تا سحر مژه تر میکنیم ما	لچهی رام سرور

میرزا ابوالحسن فراهانی

بی شمع جمالت ای بحسن افسانه — روشن نشود ز آفتابم خانه

آری ز فروغ شمع خاور همه جا — روز است ولی شب است بر پروانه

میرزا جلال اسیر

شب که هر مویم ز هجران شعلهٔ دیگر شود — گر بدل وسعتی گذارم پارهٔ اخگر شود

ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من — در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب

خاقانی

روزم به نیابت شب آمد — جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یاربم شب — از یارب من بیارب آمد

میرزا محمد علی نقی

دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری — اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست — من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

میر شمس الدین

شب هجران تو دل در تب و تابست مرا — دیده بیدار و لی بخت بخواب است مرا

سلمان ساوجی

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست — غالباً روز قیامت شب هجران باشد

میر محمود استرابادی

گویند روز حشر بپایان نمی رسد — صد روز از آن بیکشب هجران نمی رسد

شریف

خواب دیدم که در آمد ز درم آن خورشید — غالباً شام غمم را سحری می آید

ثابت

شب ز بام من دلسوخته مهتاب گذشت — بطریقی که ز آتشکده سیماب گذشت

میر حیدر کلوج

همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی — همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی

اهلی شیرازی

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما — سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما

لا اعلم

بی تو ای آفتاب بر دل ما — شب مهتاب آتش افروز است

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که وران شب امید فردا نیست

امروز دیگرم بفراق تو شام شد — در آرزوی روی تو عمرم تمام شد

آمد نماز شام و نیامد نگار من — ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد

برغم من ببزم غیر چون خوردی شراب امشب — به پهلو گشتم سوختم همچون کباب امشب

بی تو هر روز مرا عمری و هر شب سالی — شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام اشعار صفت قهر گوئی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار بدفرجام

صائب

در جواب رفعت این قصر گردون منزلت — کلبهٔ زال است طاق شهرت نوشیروان

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل — بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان

در کوی دوست قدر دل از خاک کمتر است — در صحن کعبه قبله نما را چه اعتبار

از غیرت رکابت از دیده خون روانست — لیکن چه میتوان کرد پای تو در میانست

جای نمیروی که دل بدگمان من — تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود

از رشک سوختم بر قیبان سخن مکن — گر میکنی برای خدا پیش من مکن

شریک دولت خود را نمیتوانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است

نمک بدیده ام از غیرت حنا خفت است — که زیر پای تو چون عاشقان حنا خفت است

شوکت

بود کوی تو شهار وش از جوش تماشائی — نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد

فلک برتبهٔ آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

هنرمندانه دارم رو بطرف کعبهٔ کوی — که باشد عیب پوشیدن قبائی وقت احرامش

پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و ز هر آبله چشمی بقفا داشت

بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشائی — که از دلهای بیتابست گوهرهای غلطانش

بطوف کویش از بس سرفرازان گره دارند — نمی گردد ز جوش آسمان اینجا زمین پیدا

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

حافظ

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — گدای کوی در دوست پادشاه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم سر — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

اشرف

رواقش ز انجم مزین شده — فلک عینک چشم روزن شده

نگر دیده ما نے بکردار او — که شد خامه انگشت زنهار او

در او که در بند خود بینی است — پری پیکری حلقه در بینی است

میرزا جلال اسیر

کشتم غبار و از سر کویش نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

کی از سر کویش سوی محراب توان رفت — تا قبله بود قبله نما را چه کند کس

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
دلابی من چه [...] روی تو در کوی حبیب من	الهی گم شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من	
ای سایه میا[...] همره من در گذر دوست	ببینم که بپابوس رسی پیشتر از من	
از کویش [...] فگند چه هما استخوان کلیم	سربسته نامه ایست بنامهربان ما	ابوطالب کلیم
بگرد خیمه [...]ات میگردم و مشتاق پابوسم	بصد بیتابی پروانهٔ بیرون فانوسم	
[...]ز من ز دورت کار من دل نگران نیست	گر گشته شوم خونم ازان کوی روان نیست	
کوی تو منزل ملاماست کسی چون گزرد	که در جای قدم نیست ز بسیاری دل	
پایم به بیش از سر این کو نمیرود	یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست	نظیرے
ای باد صبا شمیم گلزار بیار	بوی خوشی از طبلهٔ عطار بیار	باسطے
ز شوق کوی تو رویم بجانب حرم است	بکعبه میروم و پای تا سرم صنم است	میرزا اصانی عرفی
بخانهٔ تو همه روز بامداد بود	که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا	امیر خسرو دهلوی
خاکی که از کویش برم در دیده پنهانش کنم	مفلس چو یابد گوهری ناچار پنهانش کند	
گرد دماغ که از کوی یار بر خیزد	نشسته‌ایم که از ما غبار بر خیزد	فیضی فیاضی
نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو	فرشته را نگذارم درون خانهٔ تو	عماد فقیه
مگر بپایهٔ خاک درت تیمم کرد	که آفتاب فروزنده شد کف موسی	باقر
در خاک رهت سپردگان را	گویاست چه برگ گل کفنها	مولوی حسان الهند ممتاز
بر آبله اش رشک برد مردم چشمم	پائی که بخاک سر کوی تو رسیده است	مخلص کاشی
دل ز کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست	مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس	میر عبدالله سنجری
غبار کوی او را میخشیندم کحل بینائی	بحمدالله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم	امیر شاهی
شد چنین از خاک کویش بسکه نورانی مرا	جوهر آئینه باشد چین پیشانی مرا	میر محمد رضا تبریزی
بیخبر تا نگذرد یار از گذرگاه دگر	هردم از بیطاقتی گیرم سر راه دگر	اهلی خراسانی
می نویسم بر در و دیوار کویش حال خویش	باشد آنرا یار خواند یا کسے گوید بیار	شهیدی
چرخ تعظیم درت را مه و سال	بر جبین مے نهد انگشت هلال	زلالی
دورباش حسن را نازم که ماه و آفتاب	بوسها از دور بر لبهای بامش میزنند	محسن تاثیر
گفتی که دولت رها ز قیدم چون شد	از بهر چه دیگر هوست افزون شد	نظام دست غیب
یا مشت غبار من بکویش برسان	یا گرد رهے ز کوچهٔ یار بیار	

مشغول شدی بغیر چندانکه دلم	بگشود ز زلفت گره و بیرون شد	
در کوی تو عمرها نشستیم عبث	دل جز تو بدیگری نبستیم عبث	عبد الغنی
در پیش تو قرب هر سگی بیش از ماست	با اینهمه استخوان شکستیم عبث	
ترسم از پر زدن مرغ تمنای رقیب	شیشهٔ عشق چو از طاق دل ما افتد	
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب	تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود	مولانا آهی
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر	غیرت میان ما بجدائی قرار داد	محتشم
با رقیبان نکنم سجدهٔ خاک در دوست	این نمازیست که بی شرط جماعت باشد	محتشم علیخان حشمت
دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید	گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست	عشق
شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت	از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت	قتیل
یار ما هرگز نیازارد دل بیمار را	گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را	مولانا هلالی
شب وصل غیر چشمم ز خیال یار باشد	که مباد چون شب من شب او دراز باشد	مولانا نسبتی
نهفته ام بخموشی خیال روی ترا	مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا	شیخ محمد علی حزین
ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل	چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار	غنی
مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد	اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد	
غبار صحن این بستان سرا از بسکه رنگین است	شبیه خامهٔ موی مصور گشت جاروبش	
خاک پایش را رقیب آخر بچشم خود کشید	سر بسر بیتابی ما را عجب چشمی رسید	عمری
یار بی تابانه جست از بهر تعظیم رقیب	غیر هر جا می نشیند فتنه برپا میشود	ساطع
من عاشقم و یار بکام دگران است	چون غرهٔ شوال که عید رمضان است	محمود میرزا جرأت
سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم	آن قدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت	میر یحیی کاشی
نخواهم بگذرد سوی چمن یار از سر کویش	که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش	شرف الدین علی
هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر	من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم	کاکا فروی
ببیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش	تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش	قاضی انور اصفهانی
ز رشک آن که بپای تو سر ز پا نشناخت	ز سنگ پای تو مینای دل بسنگ آمد	قلندر
دعا کنم همه دم بهر تندرستی غیر	ز بیم آن که مبادا روی بدیدن او	حاجی اسماعیل
چو بیخبر شوم از دیدن تو رشک برم	که در میان تو و دل چه راز میگذرد	کمال الدین ضمیری

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
ملا محمد شریف	سوختم دوش به بزم تو ز غیرت که چرا	خلعتِ سوختنِ شمع ز سر تا پا بود
حکیم عبد المجید عبهری	نخواهم در میان خود را چو با معشوق بنشینم	کجا رخصت دهد غیرت که با او دیگری بینم
شاه شرف بو علی قلندر	غیرت از چشم برهم زدی تو دیدن ندهم	گوش را نیز حدیثِ تو شنیدن ندهم
ملک قمی	ز خون خویش بران قطره می برم غیرت	که گاه قتل بدامان قاتل افتاد دست
امیر محمد صالح	رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم	که نمای رخ خود را بملامت کز من
عبد الکریم بادشاه	ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی	ندانستم که آنجا هم میانِ مردمان باشی
نعمت خان عالی	ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوشِ رقیب	دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب است
ملا قاسم	نهد گر پای بر چشمم ز غیرت چشم نگشایم	مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را
میلی	چو باورسم سخنها ز زبان غیر گویم	که باین بهانه شاید بسخن در آرم او را
مظهر جانجانان....	بر کشتن دیگرے کمر بست	بیچاره دلِ من از میان رفت
مولانا مشهدی قمی	رقیبا ز آتشِ هجرش من مهجور میسوزم	نمیسوزی تو از نزدیک من از دور میسوزم
شجاع کاشی	گرم حرفِ دگران بود چو او را دیدم	شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم
محمد ناصر افضلی	لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم	عقیق کندهٔ نامم وگرچه کار آید
محمد قلی سلیم	مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس مے آید	که هر شب تا بوقتِ صبح شمعی در بغل دارد
	بپاسبان بکوئے او رسیدن	چو اشک از دیده می باید دویدن
	از بلندی طاقِ ایوانِ فلک بنیاد او	سایه افگن گشت چون مدِ الف بر آفتاب
سعدی	فریبِ سینهٔ پر داغ بلهوس نخوری	که چون کتاب غلط نقطهای رشک دارد
میرزا طاهر وحید	گفتمش در مکشا بر رخ اغیار دگر	چه بهشت است که این ملتمسم در گیرد
	بچشم من چه عجب گر ز ناز بنشیند	غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیدست
طالب آملی	مردم ز رشک چند ببینم که جام می	لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند
میرزا اشرف جهان مشفقی	رقیبش خاک ره گردید و میخواهم که یاد او را	ز راهِ دوست بردارد بچشمِ دشمن اندازد
	بکویش رفتیم و خاری بپای من شکست آنجا	بحمد الله که تقریبی شد از بهرِ نشست آنجا
مولانا شاه سفلی	دی سگی را رقیب میزد چوب	سگ همی خورد چوب و می نالید
	گفتم اے سگ چرا زدت گفتا	بهتر از خود نمے تواند دید
لا اعلم	ای دوست ترا که دوست دارد جز من	با عدوی بدت که تاب آرد جز من

هرجا که روم خوی بدت میگویم ‌ ‌ تا هیچکست دوست ندارد جز من

چون تو برمن تند گشتی داد دشنامم رقیب ‌ ‌ سگ زبان بیرون کشد چون گرم گردد آفتاب

چرب و نرمی ز رقیبان جفاکار مجوی ‌ ‌ گل بیخار ز خار سر دیوار مجوی

گفتم ای سه بار قیب روسیه کمتر نشین ‌ ‌ زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

دست بر سینه بتعظیم رقیبان کردم ‌ ‌ بچه تقریب ببین داغ تو پنهان کردم

ای روی تو ماه عالم آرای همه ‌ ‌ وصل تو شب و روز تمنای همه

گر با دگران به ز منی وای بمن ‌ ‌ ور با همه کس همچو منی وای همه

ز بزم مدعی بیرون خرام ای که مشهورست ‌ ‌ قمر غیر از دو شب در خانهٔ عقرب نمی ماند

از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت ‌ ‌ این زهر گوئی از این دندان مار ریخت

نخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من ‌ ‌ که ترسم گردو از بخت سیه او هم رقیب من

خواهم که غبار گردم در کوی او برآیم ‌ ‌ تا هر که بیند او را در چشم او درآیم

از آن همسایه را در خواب نگذارد فغان من ‌ ‌ که میخواهم بخواب کس نیاید دوستان من

رقیب را بتواضع نگاه باید داشت ‌ ‌ سگ گزنده همان به که آشنا باشد

این رشک مرا گشت که یاران بشفاعت ‌ ‌ در کشتن من دست تو خونخوار گرفتند

بعد از وفات خاک تن من سبو کنند ‌ ‌ چون بشکند سفال سگ کوی او کنند

بحمد الله که عاشق با سگ کوئی تو همدم شد ‌ ‌ کسی کو با سگ کوئی تو همدم گشت آدم شد

گر سر عاشقی ای رشک چمن خواهی داشت ‌ ‌ دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت

رشک آیدم وگرنه نقابت کشود می ‌ ‌ دست ترا گرفته بناصح نمود می

هرگز نخواهم این که بمن همنشین شوی ‌ ‌ ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی

آئینه ساز انقلاب و اختلاف او واز اشعار بیان خلف وعده و تغافل و دیگر جفاهای یار

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی ‌ ‌ هر روز مرا بوعده بنشانی

صد عذر نکو نیامدن را دانی ‌ ‌ یک حیله برای آمدن نتوانی

کمال اسماعیل

نه زلف شانه نماید نه چشم سرمه کشد — بخود نمیرسد آنشوخ تا بما چه رسد

غنی
نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ — ز بیم آنکه نگویند ناتوان بین است

هر سو تغافل نمک زخم نگاهی است — حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست

تغافل تو مرا حاجتش نماید از لطفت — که این بهر کس و آن خاصه از برای کسیست

میرزا ابوالحسن
شوخی که گسسته بود پیمان از من — بنشست برم کشیده دامان از من

چون برگ گلی که با صبا آمیزد — هم با من بود و هم گریزان از من

ازان نگاه نشستم که آن کمان ابرو — مرا چو تیر سوی خود کشید و دور انداخت

شهید ناز ترا خونبهائی باشد — همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

امیر خسرو
ز خوبی هرچه باید نازنینان را همه داری — ولیکن از وفا خالی بران رخسار بالائی

گفتی پس عمری که تسلی دهم از وصل — عمریست که ما را همین وعده تسلی است

میرزا بیدل
گو هر دو جهان تشنهٔ دیدار تو میرد — ای جان تغافل مشکن شان تغافل

کرامی
حسن را باشد خطر از دیده اهل هوس — ابر بی نم آبروئے گلستان را ببرد

شوکت
وعدهٔ او بر دل آب و رنگ راحت میدهد — ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد

میرزا جلال اسیر
تا تو می آئی قیامت رفته است — وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست

عبدالواسع جبلی
منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — زین هر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا

قدسی
دل دادن و سخن نشنیدن گناه من — دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

عرفی
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من — دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

نعمتخان عالی
تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت — زین درس غلط بحث بر استاد تو دارم

بلالی
ان روز که تعلیم تو میگفت معلم — بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

حزین
بلا کم وعدهٔ فردای آن شمشاد قامت را — بداغم میگذارد پنبهٔ صبح قیامت را

فقیر
ببزم باده مرا گفت خوانمت روزی — بنای وعده شناسم که بوده است بر آب

ولایتی
نوید کشتنم دادی و مردم ز انتظار آخر — تو کردی وعدهٔ ای نامهربان من وفا کردم

صائب
بهشت طلعتی اما ز خوی شعله فشان — هزار دوزخ آماده دریغ از تو

حکیم شفائی
دردم نهفته ماند که از بیم خوی تو — برگشت هر سخن که بنزدیک لب رسید

خالص
شهرت دلشکنی باعث بدنامی تست — باخبر باش مبادا که صدا برخیزد

همه را روز جزا تا بسوال است وجواب	نتوان با تو سخن گفت قیامت این است	شیخ عبدالرضا متین
کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو	یا مرا صبری ده و هر چند انکه استغنای تو	امیدی رازی
کتاب حسن بر استاد عشق خواندم گفت	درین میانه همین آیتِ وفا غلط است	فصیحی
مینمایی لطف لیکن کینه داری در نهان	چون شراب اندر نظر آب است اما آتش است	
خلاف وعده تو خلق در فغان دارد	که همچو غنچه زبان در ته زبان دارد	اهلی شیرازی
شادم که وعدهٔ داد بفردای محشرم	کان روز هیچ وعده بفردا نمیرسد	کمال الدین ضمیری اصفهانی
ای بردلم ز وعدهٔ خامِ تو داغها	شبها در انتظار تو سوزم چراغها	بابافغانی
زرِ تمام عیارِ محبتم وحشی	بامتحان وفا حاجت گذارم نیست	وحشی
زان همه وعده که کردی بمن از دولت وصل	انچه ماندست بیادِ تو فراموشم نیست	خاشع
بقتل داد مرا وعده یار و من مردم	زبیم آنکه مبادا شود فراموشش	همایون
وفا کاموختی از ما بکارِ دیگران کردی	ربودی گوهری از ما نثارِ دیگران کردی	انیسی شاملو
جان سوز تر از زخم تغافل ندیده ایم	عمری بپای تیغ بسر برده ایم ما	میرزا غفور لاهیجی
در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر	آه ازان بدخو که یکجا آب و یکجا آتش است	هدکی قمی
وعدهٔ قتلم کنی هر شب که فردا میکشم	تا بفردائی دگر در انتظارم میکشی	فضل اسد جمالی
چه کرده ام سببِ رنجش تو چیست بگو	بگو بگردِ سرِ بد گمانیت گردم	حیرتی
وعدهٔ قتلم بفردا کردی و عمری گذشت	روز محشر را مگر تو نام فردا کردهٔ	حشمت
چه آب خضر چه بادِ مسیح هر دو یکیست	دوا است مرگ اگر درد انتظار اینست	واله هروی
یک بیک وعده او را همه دیدم کلیم	نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست	کلیم
آه از دروغ وعده تو کز پی خلاف	فردای حشر طالب فردای دیگر است	لاادری
دل عاشق باستغنا ستاند حسن مغرورش	بشمشیرِ تغافل ملک گیرد پادشاهِ من	
معذور بود یارم اگر دیر بپرسد	گر کوی وفا خانهٔ او دیر تر افتاد	
بشب از گرمی خویت سخن میرفت در بزمم	حرارت آنقدر گل کرد در نبضم که تب آمد	
جفای تیغ بیدلوش چه لطف بیکران دارد	که او جان است چون جان میرود دیگر نمی آید	
خوبان زبسکه سنگ جفا بر دلم زدند	این شیشهٔ شکسته هنوز از وفا پر است	
ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد	آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد	

غبار خاطرت را سهل دانستم ندانستم | که آخر رفته رفته در میان دیوار خواهد شد

چاک نمای گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت عشاق در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان ط

میرزا صائب

بوی گل می آید از چاکِ گریبانِ بهار | تا ز تیغ کیست این زخم نمایانِ بهار

میتوان دانست داغ آتشین رخساره کیست | آتشی کز لاله افتاد است در جانِ بهار

نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده | ز برق آه من در خیمهٔ صحرا نشین آتش

هر نهالی از فغانم گشت نخلِ ماتمی | در گلستانی که طرح آشیان انداختم

ناصر علی

بهر جانب کشایم دیده بی رویت درین گلشن | مگر برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها

گلشن بخون طپیدن شهید نگاه کیست | گل میبرد قبا بچمن دادخواه کیست

بابا فغانی

عاشقانرا نه گل و باغ و بهار است غرض | همه سهلست همین صحبت یار است غرض

وقت گلم تمام باه و فغان گذشت | چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم | چو شبنم دیده را تر کردم و از خویشتن رفتم

شهرت

ترا جا بر سر سرو و مرا در گلخن ای قمری | بگو سرو تو دلسوز است یا سرو من ای قمری

تو در آغوش سرو خویش و من خالی ز آغوشم | ببین مشکل بود کاری تو یا کار من ای قمری

زیب النسا مخفی

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دو رنگ | درین چمن بچه امید آشیان بندم

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری | ببین سرو تو بیرحم است یا سرو من ای قمری

نظیری نیشاپوری

چنانم میگزد بی او تماشای چمن کردن | که شکلِ غنچه هر گلشن سر مار است پنداری

ز بسکه بی تو دلم در هم است پنداری | که سبزه بر رخِ گلزار چین پیشانیست

میرزا فلک مشرقی

دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید | چو داغ لاله در آتش نشسته می آید

مخلص کاشی

زهی دور از رخت بیرنگ و بو گل در گلستانها | بچشم عندلیبان غنچه خون آلود پیکانها

قاسم انوار

بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند | گویم ای دوست چه ورزیدام این زندان چیست

حاجی محمد جان قدسی

پژمردگی نبرد بهار از گیاهِ ما | چون لاله جزو تن شده بختِ سیاه ما

مولوی جامی

سوی صحرای بی عیشِ تماشا آمدیم | بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا آمدیم

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
ازان چه سود که تو روز شد جهان افروز	که بی تو روز و شب من برابرست امروز	ملا هلالی
افروخت آتش گل و جوشید خون من	هر غنچه شد فتیله داغ جنون من	محمد منعم
چمن بروی تو هر حسرتی که خورد فرو	گره شد و بدر افتاد و غنچه شد ناخش	ملک قمی
گذشت بی تو جهان تلخ نوبهار مرا	که سهو در نظر آید زبان مار مرا	مقیمای احسان
گر شاخ گلی بی تو در آغوش گرفتم	آهی شد و آتش بگریبان من انداخت	میرزا جلال اسیر
ز لاف غلامیهای سرو گلشن ای قمری	بود شهرت غلام سرو آزاد من ای قمری	قلندر
قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری	تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری	رای انندرام مخلص
من و تو هر دو خاکستر نشینیم اینقدر فرق است	تو در گلشن کنی فریاد و من در گلخن ای قمری	میر عزت ناصح
ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان	شانه تحفه بآن زلف پریشان برسان	کلیم
همیشه بچمن نغمه خوان بلبل	چون دود بلند ز آتش گل	فقیر
بو هست عجب ماجرائے	آتش جائے و دود جائے	
غباری کم بچمن بر خاست از باد	برائے چشم بلبل توتیا شد	محسن فانی
آن نسیمی است که در باغ سرافراخته است	شمع شهریست که پروانه او فاخته است	همایون بادشاه
هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم	گل دیدم و صد هزار شیون کردم	میرزا جانی عرفی
گروند حریفان همه گل در دامن	من خون دل از دیده بدامن کردم	
باغبان جاروب و گل خمیازه و ما انتظار	هرکسی چیزی بیادت در گلستان میکشد	سعیدای اشرف
شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن	عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن	فائضای ابهری
یک صبحدم بصحن گلستان گذشته	شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند	ملا واقف خلجانی
بچشم بی تو گلشن خار خار است	لب پیمانه تیغ آبدار است	
گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد	حافظ
باغ و گل و مل خوشست لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد	
شب نالهٔ من بگوش زد مرغ چمن بود	بیچاره گرفتار گرفتاری من بود	
نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را	تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را	
صورت بلبل بی اثر شد نالهٔ قمری کهن	طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهم نمود	ذوقی
حزین ز خانه بدوشان این گلستانم	همیشه مشت پرم عوض آشیان قفس است	حزین

روم
چون صبا پنهان سخن در گوش بلبل میکند
غنچه میخندید کاخر این سخن گل میکند

طالب
ز خوناب سر شکم ای صیاد امن کشان بگذر
ازین گل هم گریبانی معطر میتوان کردن

عالی
با آشیانهٔ بلبل نسیم پا زد و گفت
که خانمان اسیران خراب می باید

امیر خسرو
بهاری بی رخ گلرنگ تو چکار آید
مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

شوکت
مینای غنچه پر ز شراب تبسم است
امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است
چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

اکبر شاه
شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است
کان قطره ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

لا اعلم
باغبان گل نگرفتم ز من آزرده مشو
پاره های جگر خویش بدامان کردم

هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه
بر زمینی عاشقان شب گریه کرده رفته است

سلسله های خامهٔ محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم و اقسام طوق و زنجیر

میرزا صائب
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم
ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب

جنون گنجی است گو هر خیز زنجیر اژدهای او
تهیدستی نه بیند هر که شد در گنج پای او

شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست
هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست

بسکه بر سینهٔ من تیر پی تیر آید
نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

نام روز است سودائی جنون را رشته در جانم
بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی
زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند

شوکت
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را
سواد چشم آهو مهر بادام است مجنون را

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست
سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست

بی نظاره مجنون تو صحرا چشمیست
جادهٔ مد نگه و نقش کف پا چشمیست

بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی
بهار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را

بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی
که چون موی سر دیوانه ها روییده سنبلها

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است
آمد و رفت نفس سوهان زنجیر من است

شور سودایم نمک در چشم زنجیر افگند
خندهٔ زخمم شکر در آب شمشیر افگند

کلیم
جوش سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم
آب میریزند بر دیگی که از سر میرود

به تنگی جنون کی بمن رسد مجنون / همین بس است که من شهری و او بیابانیست

گردباد دشت گرد بی سر و سامانیم / مصرع برجستهٔ دیوان سرگردانیم

عزتی داریم در شهر جنون کز راه دور / سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف — غنی

نیست جز افسوس خوردن حاصل گشت جنون / آسیا گردانی ما دست بر هم سودن است

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم / ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبهٔ گوشم

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را / کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

چون مینا خشک گشت غنی مغز در سرم / زیبد اگر فتیله داغ جنون شود

پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد / گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام

بستان خانهٔ زنجیر کز جنبش بشور آید / ز زندان کر برون آیم در و دیوار می نالد — مظهر

هست از روز ازل زیور سودا زنجیر / دارد از موج بپای وحشی صحرا زنجیر — اهلی شیرازی

همرهان رحم بواماندگی ما مکنید / که بپایم زده است آبله پا زنجیر

جنونم در تصرف گرمی آورد هامون را / غزالان برده بودند از میان میراث مجنون را — فطرت

در جنون ذوق خموشی کرده تا تسخیر ما / بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما

گویند مردمان غم دیوانه میخورند / دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد — رند

رونق از ویرانهٔ ما کشور صحرا گرفت / دشت از ما بود گو مجنون دو روزه جا گرفت — حشمت

جنون را کارها باقیست با مشت غبار من / که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من — حزین

اگر دلجوئی طفلان نمیشد سنگ راه ما / بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را — مخفی

از خود چو بگذری بجنون بی درنگ زن / طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن — یقین

ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من / سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من — سرخوش

خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم / تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت — معارف

درین صحرا که من تشنه لب جان داده حیرانم / که از صد جا گریبان چاک شد موج سرابش را — ناصر علی

جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد / آنچه از دست برآمد بگریبان کردم — راسخ

هر کجا جوش جنون دارد سر سودای عشق / بیدل این نه آسمان سرپوش یک تبخاله است — بیدل

نوک هر خار نماید رگ گل بسکه شکفت / غنچهٔ آبله پا به بیابان ما — مولوی احسان الله ممتاز

ز خود برآ چو در آئی بخانهٔ زنجیر / که هست شور دگر در ترانهٔ زنجیر — واهب همدانی

ز گشت عافیتم خوشهٔ نشد حاصل
اگر ز گریه کنم سبز دانهٔ زنجیر

ملا محمد اشرف

پای مجنون نه همین سلسلهٔ سودا داشت
هر که دیوانه شد این سلسله بر پا داشت

گل محمد خان ناطق مکرانی

هم مرغ که پر زد بتمنای اسیری
اول بشگون کرد طواف قفس ما

رضای کاشی

زنجیر در زندان غم از بسکه با من کرده خو
هر گه که می جنبم ز جا بنیاد شیون میکند

ناطق

جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند
دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

زاهد خان سخا

بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما

عبد القادر ایجاد

بصحرای جنون دیوانهٔ سامان چمن دارد
چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی

لا اعلم

دران وادی که من میباشم آبادی عبا باشد
سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی

ترا می خواهم ای داغ جنون دیت سیه گردد
من این آتش که در دل میزنم از چشم تو می بینم

عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا
هر کجا خاری بود سر می نهد بر پا مرا

نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم
گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم

نموده ایم تصرف سواد وحشت را
بهر چشم غزالان بود قبالهٔ ما

از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد
خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

بصحرای جنون از بس غریب و بیکس افتاده است
کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید

کو جنون کز سنگ طفلان خانهٔ پیدا کنم
خواب راحت چون شرر بر بستر خارا کنم

گر جنون آید بسویم ره بده بیگانه نیست
ور خرد پرسد سراغ من بگو در خانه نیست

سر شوریدهٔ آورده ام از وادی مجنون
تهی سازند از سنگ ملامت جیب و دامانها

هست آشفته دماغی گل دستار جنون
دل صد چاک بود جامهٔ گلکار جنون

صیقل کش مرات ولوله و شیدائی اشعار بیان ملامت و رسوائی

صایب

بی ملامت نشود آئینهٔ دل روشن
زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است

خوش باش با زبان ملامت که رهروان
از سر خار زحمت سوزن کشیده اند

قانع بکوه و روز سنگ ملامتم
تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهم

سنگ ملامتی که بهم بشکند مرا
چون کعبه واجب است بجان احترام او

ملا جامی

فسانهٔ عشق را گنج سلامت
خوشا رسوائی گوئی ملامت

غم عشق از ملامت تازہ گردد — وزین غوغا بلند آوازہ گردد
ملامت شحنۂ بازار عشق است — ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان ساکن — اگر گردد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق — سعدی
تا خریدار متاع شہر رسوائی شدم — میکنم یکجا گرو دستار و یکجا پیراہن — محمد فضل اشرف
از پدید نہای رنگ وانتپیدنہای دل — عاشق بیچارہ ہر جا ہست رسوا میشود — سالک یزدی
شب کہ بے لذت رسوایم آرام نبود — شیشہ برداشتہ دنبال عسس میگشتم
دگر از سر نہم شیوۂ رسوائی را — تا بخود یار کنم دلبر ہر جائے را — شیخ عیسے
حسن چون داد باد کشور زیبائی را — نامزد کرد بمن منصب رسوائی را — میر آگہے
تا سرمہ کشد چشم ملامت گر ما را — غیرت سر پا زد کف خاکستر ما را — شیخ محمد علی حزین
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — کہ در طریقت ما کافریست رنجیدن — حافظ شیرازی
ملامت بین کہ ہر سنگی کہ جست از تیشۂ فرہاد — ہوا میگیرد و ہم بر سر فرہاد می آید — بابا فغانی
فرہاد رفت و کوہ ملامت بجا گذاشت — کاری تمام ناشدہ در پیش ما گذاشت — ۱۵ علم
رسوای جہان جز دل شیدائی من نیست — رسوا ہمہ جا ہست برسوائی من نیست
سر برسوائی بر آرد ہر کہ یار من شود — ہر کہ بار سوا نشیند عاقبت رسوا شود
رسوا روند از سر کوئی تو زاہدان — بر سر سبوئی بادہ بجای عمامہا

مظہر انقلابات جدیدۂ این کہنہ طاق اشعار مصائب متفرقہ عالم فراق

بی تو گر ساغر زنم خون در رگم نشتر شود — بی تو ہم تیغیت اگر آبی خورم خنجر شود — صایب
بہرزہ نالہ و فریادای سپند مکن — اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
این شیوہ ام ز شمع خوش آمد کہ ہیچگاہ — پروانہ را نسوخت مگر در حضور خویش
بیکار نیست گریۂ بے اختیار شمع — آبی بر آتش پر پروانہ میزند
کہ می آید بسر وقت دل ما جز پریشانی — کہ میرسد بغیر از سیل راہ منزل ما را
پردۂ گوش اگر بال سمندر گردد — تپ کند از اثر گرمی افسانۂ ما
تخمی است دوستی کہ حباب و گل تو نیست — شمعیست روئی گرم کہ در محفل تو نیست
زبان لطف نہان خواستن فزون طلبی است — کہ دل ز دست بر د خندہ کہ زیر لبی است

فراق دوست اگر اندکست اندک نیست
درون دیده اگر نیم موست بسیار است

حافظ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

مهر رخت سرشت من خاک رهت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

کجا روم چکنم حال خود کرا گویم
که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
حکایتیست که از روزگار هجران گفت

چه عذر از بخت خود گویم کهآن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ای که وقتی نکشیدست دولت جانب ما
تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

شب فراق خرابم کند به بیداری
وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت

می دوساله و معشوق چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

غنی

جفای صدق مکافات در جهان این بس
که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید

گو دست بشوئید طبیبان ز علاجم
چون شمع عرق کردن من واقع تب نیست

ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد
چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد

سپند آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد
ازان بهتر که دور از خویش چون چشم بدم زد

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است
در سیه بختی شریک سرمه‌دان افتاده‌ایم

در دیدهٔ من نهان ز مردم
ای راحت جان چو خواب بنشین

گشتن از پهلو بپهلوئی دگر معراج ماست
نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا

علی شیرازی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی
کنون کناره گرفتی چه کار خود کردی

افسون که تنها دیدست لطف ار نه آزاری بکن — تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن

عجب که شمع شبی در سرای من سوزی — من آن نیم که کسی از برای من سوزد

زهجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند — خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب — یا که تو پاکدامنی صبر من از خدا طلب

باین شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع — که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

شیخ محمد علی حزین

گفتم به بلبلی که علاج فراق چیست — از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد

نی کس چراغ نی کس شمع بر غبارم سوخت — همین ستارهٔ من بر سر مزارم سوخت

شوکت

بی تو پیمانه مے چشمهٔ خون است مرا — شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا

نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد — بلبل ما را طفلی چوب گل گهواره بود

دور از تو نشأهٔ مے باشد عذاب ما را — زنجیر آتشین است موج شراب ما را

گر بهر خاکِ شهدا جلوه نمائی — خورشید قیامت دمد از صبح کفنها

ای بی تو حرام زندگانی — خود بی تو کدام زندگانی

مرزا داود

بی روی خوش تو زنده بودن — مرگیست بنام زندگانی

درین دیار نه یاری نه غمگساری هست — بیا اجل که تو ما را ضرور کاری هست

امین

ماییم که از ازل غم و درد آشنای ماست — ما از برای محنت و محنت برای ماست

جهد از خاک من فوارهٔ خون — همین شمعِ مزار کشتگان است

کلیم

بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب — گر درین آب هوایم خنده گاهی رو دهد

یا من آمیزش او الفت موج است و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

چنان زهر فراقت ریختی در ساغر عمرم — که مرگ از تلخی آن گرد جانِ من نمیگردد

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد — که آتش چون بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

امیر خسرو

گفته آیمت بعید دگر — آه این هم بعید افتاده

سر میطلبی بر آستان است — جان میطلبی در آستین است

ملا ظهوری

گر مرا بی تو بستری بود است — هر سر موی نشتری بود است

نیازارم ز خود هرگز دلے را — که میترسم در آن جای تو باشد

نظیری

من شمع جان گدازم تو صبح دلگشائی — سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی

نزدیک آنچنانم و دور آنچنان که گفتم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

بحسرت سوختم از شرم دودی بر نیاوردم — الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد

غضب گذار می بدل بیخورد و خوابم کردی — آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد — چون کودکان ز خوشدلی روز عید خویش

حکیم محمد سعید

هلاک جرأت پروانه ام که در همه عمر — فنای خویش بشمع و چراغ میجوید

ای خوش آن دم که بروی تو نظر باز کنم — خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم

ای خوش آنروز که در بزم وصال از سر ناز — حال من پرسی و من بیخودی آغاز کنم

مخلص کاشی

برق در جان هواداری فانوس افتد — تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا

میدهد آخر بدست من گریبان ترا — آنکه لطفش دامن گل داد دست خار را

مظهر

از آبگینه پشت بدیوار داده است — سیماب از مشاهدهٔ اضطراب من

بعالم بند و بست هر کسی بر وضع خود باشد — ز من دل بستن و از یار بر قتلم کمر بستن

عرفی

راست ناید کارها با آن سراسر کار کج — زلف کج ابرو کج مژگان کج و دستار کج

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای گر بشکوه کنی آشنا لبم

تفته

کس نیست درین زمانه یکدل — ای دل تو یکی ز دیگرانی

ز عنقا برترم در گوشه گیری — ز کس نام مرا نشنیده باشی

هم نعل دزدید صبر و هم دل دیوانه را — دزد ما با خانه می دزد و متاع خانه را

مولانا نسبتی

چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم — گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم

میلی

آهوی من آموخته هنگام رمیدن — رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن

قتیل

نه دشمنی سر نعشم نه آشنائی هست — عجیب واقعه و طرفه ماجرائی هست

هجر تو کرده بود سیه روزگار من — عمر اجل دراز که آمد بکار من

محمد مقیم

بگو می تو مرا هیچ اعتمادی نیست — کر شعله دوستی خار و خس نمیداند

افضل اله آبادی

لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم — عقیق کندهٔ نام دگر چه کار آید

اگاه نیشاپوری

گیرد به بغل تنگ ترا هر که بخواهد — از بسکه تو چون شیشهٔ می پنبه دهانی

میرزا صادق شیرازی

هر جا که ماتم است دلم صاحب عزاست — شمع ست این که وقف سر هر مزار شد

فقیر

گر شمع نه دلجوئی پروانه کند — بر آتش او ز دود پروا نکند

فریاد ز شمع من که در آتش غم / پروانه صفت سوزد و پروا نکند

اضطرابی بین که چون بوی گل از بیطاقتی / رنگ خونم در کف قاتل نمیگیرد قرار — حاجی محمد صادق

جدا از دوستان در مرگ می بینیم رهائی را / براندازد خدا بنیاد ایام جدائی را — عبدالرزاق

از هجر گرچه نیست بلائی بتر ولی / بدتر ز هجر از غم هجران نمردن است — میر صیدی

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو / ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو — رستم میرزا جاهی صفوی

پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت / حق بر طرف اوست بهجران نزید کس — قاضی نورالدین اصفهانی

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش / سرونه بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش — قاسم انوار

جهانی مختصر خواهم که در وی / همین جای من و جای تو باشد — مخلص هندی

تو گرفتاریم بر من گریه کردن لازم است / نونهالی را که بنشانند آبش میدهند — فاروق

بقتلم چون کشد شمشیر نی از بیم جان ترسم / که طفلست و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم

هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من / بخاک پاک شهیدان خود قسم کرد — فاخر مکین

نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من / همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم — سید محمد فارس

ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من / نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من — مولوی مصطفی علیخان خوشدل

شکر آبی که داشت با من یار / بهر ما شهرت شهادت شد — علی نقی

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست / خوی تو نه دهر است ستمگاری چیست — رحیم

چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست / بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد / میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد — میر زنده دل

وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی / تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را — ظاهر

باز آی که در سوز و گدازم بینی / بیداری شبهای درازم بینی — بابا فغانی

بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد / که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد — صفی صفوی

آهسته بگذری چو رسی بر مزار من / شاید بدامنت بنشیند غبار من — زیب النسا مخفی

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا / کی زنده گذارد که تو بازم بینی — بابا فغانی

بیاد جلوهٔ حسنت بچندین رنگ سوزانم / شرارم شعله ام طورم سپندم برق رخشانم

اضطرابم نگذارد که نشینم جائی / انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم — میر عبدالباقی

در هجر تو ای نگار اندر نارم / در نار همی سوزم و دم بر نارم — شاه نورالعین واقف

تا دست بگردن تو اندر نارم — در خون جگر چو دانه اندر نارم

تا شیر نگردد در دل تو — دشنام دهم کنون و عارا

مولانا نوعی — مرا عشق تو گاهی پرورد گه استخوان سوزد — همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

امیر شاهی — گفتمش عاقبت از مهر تو بر دارم دل — زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید

ملا کلامی — نی گلابست این که بر رخسار مهوش میزنی — تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

اجری نوی — هلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه — که گاهی رخصت بر گرد سر گردیدنی دارد

میرزا باقر وزیر — وه چه خوش است اینکه تو چشم رهی بخواب بین — نام نهم فسانه و با تو کنم حکایتی

سید امتیاز خان — اگر خواند وگر راند روم زان و محال است این — کند گر قهر ور لطفم جلال است آن جمال است این

حکیم فغفور لاهیجی — بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را — شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

قاسم مهدی — چو گردد بهر قتل من علم تیغ جفای او — تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

میرزا فاخر مکین — دامن فشان گذشت و ما دارا بهانه ساخت — خاکم بیاد داده و صبا را بهانه ساخت

میر معصوم — پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد — قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

مولانا علی احمد — مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

وحشی دولت آبادی — گفتی که چه اندوختی از آتش دوری — این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

عاقل خان رازی — عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

محتشم علیخان — آئینه بزم دلگشائی تو رسد ای جان نگاه — هم شانه بزلف مشکسائی تو رسد ما را چه گناه

ما خاک شویم و سرمه منظور افتد داغم از رشک — دل خون شود و حنا بپائی تو رسد سبحان الله

تقی اوحدی — از شوق پای بوس تو بیمار عشق را — جانی بلب رسیده چو تبخاله شد گره

شیخ فیضی — وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود — یکبار شد میسر و دیگر نمی شود

امیر صالح — ای خوش آن دم که فراغ از همه کارم باشد — گوشه باشد و من باشم و یارم باشد

رفیع — می بود اگر در دهن زخم زبانی — میکرد بیان حالت درد دل ما را

لخت دلم مفرح یاقوتی غم است — دارد کمال نشا مگو کیف او کم است

قزوینی — یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من — یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست

خاشع — نمیشود که دهد دست گرد او گشتن — دران دیار که مائیم عید قربان نیست

میرزا جلال اسیر — لب تشنه بیداد را بوی مروت می گزد — گر گل بعاشق میزنی زخم نمایان میشود

که بیمار محبت را سر و زانو بگرداند
مگر وردش ازین پهلو بآن پهلو بگرداند
محمد باقر

زخون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک
وصیتی که نخواهند خون بها از تو
میرزا احسانی

بسکه پوشیده بروی تو کنم مشق نگاه
بر رخت پرده توان بست ز تار نظرم
آفرین

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست
شهید عشق ترا فرصت تپیدن نیست
نصیرای همدانی

کس ز مجنون سوال قرآن کرد
گفت اسری بعبده لیلا
قاسم انوار

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب
میر باقر اشراق

دل محمود شد اسیر ایاز
کار خود کرد عشق بنده نواز
میرزا محسن تاثیر

آسودگی کجاست ندانم مکان تو
عنقا مگر خبر دهد از آشیان تو

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم
چیزی که دوست خواهد صبرست ما نداریم
باذل

در قطره قطره خونم پیکان آبدار است
چون استخوان که پنهان در دانهٔ انار است
ملا علی تجلی

چه دولتی به این رو دهد بپروانه
که شمع بهر هلاکش دماغ میسوزد
میر محمد حسین کاشی

خار ترم که تازه ز باغ غم درووده اند
محروم بوستانم و مردودهٔ آتشم
میرزا فصیحی

با کائنات کرده ام آن دوستی که یار
در هر دلی که جای کند آن دل من است
کوکبی

بی تو در بزم طرب بسکه دلم محزون است
ساغر می بکفم آبلهٔ پر خون است
میرزا فتح الله حیات

شمع از دل عشاق نشان می آرد
جان از سر سوز در میان مے آرد
خوش میسوزد ولیک عیبش این است
کو سوزش خویش بر زبان مے آرد
امیر خسرو

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز
تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
محمد قلی سلیم

پر شکوه کمن خاطر آن ماه نگهدار
آئینه بدست ست ترا آه نگهدار

در عالم اگر سینه فگاریست منم
ور در ره اعتبار خاریست منم
در دیدهٔ کس اگر فروغیست توئی
بر خاطر تو اگر غباریست منم
امام قلیخان

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم
بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم
ناصر علی

ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد
آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد
ملا اعلم

نگذاشت بخواب عدمم شیون بلبل
گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را   چون غنچه چراغ شرابم بجام سوخت

در آغوش صدف افسرده گردد قطرهٔ باران   گره در کار کس افتد هر که از یاران جدا افتد

نمیتوانی بسویم آمد نمیتوانم گذشتن از تو   تو از تکبر من از تحیر تو از تغافل من از تمنا

شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدیم   کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار   اگر به تربت من بگذرد کباب شود

محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین باید   زدی کشتی بخاک ره نشاندی تاختی رفتی

نیست با آسودگی کار من بیتاب را   میرمد از چشم اگر در خواب بینم خواب را

من کیستم عنان دل از دست دادهٔ   از دست دل براه غم از پا فتادهٔ

دیوانه وار در کمر کوه گشتهٔ   بی اختیار سر به بیابان نهادهٔ

رفتم بطبیب گفتمش درد نهان   گفتا از درد دوست بر بند زبان

گفتم که غذا گفت همین خون جگر   گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان

رفتم بطبیب گفتم از غایت درد   بیمارے عشق را چه مے باید کرد

خون دل و آب دیده شربت فرمود   گفتم که غذا گفت جگر باید خورد

نمیگردد بلند از یاد من خاک مزار من   که نشیند مبادا بر دل خوبان غبار من

بسمل ز من آموخته هنگام طپیدن   تپ کردن و غلطیدن و حسرت و دیدن

پان ولی بوسه از لب تو گرفت   من بی برگ و بینوا چه کنم

ز دست و پا زدن کشتهٔ تو شد معلوم   که بعد کشته شدن هم تلاشها باقیست

ای صعب تر از ماتم جانکاه فراق   سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق

گویند ز مرگ در جهان چیست بتر   والله فراق ثم والله فراق

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین   گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم

چه بیدردے چه ظلم است این چه ظالم سخت کافر این   زدی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی

دلم در حلقهٔ زلف سیه آویختی رفتی   بیک جلوه هزاران فتنها انگیختی رفتی

چه دلتنگی است ای ظالم چه بیرحمی و بیدردی   زدی بستی شکستی خون ناحق ریختی رفتی

درختی را به آب دیده خویش   بپروردم که بارے خواهد آورد

بوقت گل گل دیگر شگفته   بوقت بار بار خاطر آورد

زآب دیده نشد خشک روی من یارب — که گفته بود که دائم با برو باشی

حدیقهٔ سوم

نضارت بخش چمنستان افادت × بتوضیح اشعار مفید خط وکتابت

بلاغت افزای نشیمان رنگین خیال × اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه علی قدر حال

از صحیفهٔ شاهی بسلاطین

ای بارگاه قدر تو برتر ز اوج ماه	هم آفتاب ملکی و هم سایهٔ اله
ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو	تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
ای خرمی تازه بعهد تو جهان را	صد راحت دامن از تو زمین را و زمان را
زهی وجود تو بر خلق سایهٔ ز خدای	حریم عدل تو دار الامان هر دو سرای
ای جهان را نگهت لطف معطر ساخته	پرتو عدل تو عالم را منور ساخته
ای ذروهٔ معارج شاهی مکان تو	وی بوسه گاه تاجوران آستان تو
ای در بقای ذات تو خیر جهانیان	در ظل دولت تو زمان و زمانیان
شاها زمانه بندهٔ اقبال و جاه تست	اسلام در حمایت و دین در پناه تست
ای ممالک خاتم حکم ترا زیبه نگین	حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن حصین
زهی وارث تخت کیخسروے	بباز وی تو پشت دولت قوے
ای حریم حرم پاک تو فردوس برین	گردی از خاک درت تاج سر حور العین

برای شاهزادگان
برای خواتین

زهی سرادق حشمت زده بر اوج سپهر	پرده داری تو نامزد شده مه و مهر
ای سراپردهٔ اقبال تو بر چرخ برین	پرده دار حرم حرمت تو حور العین
ای غبار راه تو چشم جهان را توتیا	عصمت اندر ذات تو مضمر چو در انجم ضیا
ای سراپرده عصمت زده بر اوج کمال	صد خورشید کنیزان ترا صف نعال

برای وزرا

زهی امور تو قانون عدل را دستور	چراغ مملکت از رای روشنت پر نور
ای ملک را اشارت کلک تو کارساز	وی خلق را بشارت عدل تو دلنواز
ای دستد دیوان وزارت عالی	ذات والای تو بنجمع اعالی عالی
ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو	حل کرده عقدهای زمانه ضمیر تو

ای ز کلک تو ملک دین معمور — همچو خورشید در جهان مشهور
ای امارت را بذیل اقتدارت اعتصام — دولت واقبال را در سایهٔ عدلت مقام
ای خلایق را بیمن دولتت صد فتح باب — فیض عدلت در جهانِ مملکت مالک رقاب
ای ملک و دین ز عدل تو با رونق و نظام — آسوده در حمایتِ لطفِ تو خاص و عام
ای مهر فلک نور ز تو وام گرفته — صد فتنه ز تدبیرِ تو آرام گرفته
ای بذات اشرفت اهل جهان را افتخار — داده ایزد در کفِ قدرت زمامِ اختیار
زهی ز عدل تو بنیادِ مملکت آباد — ز دولت تو دلِ اهل ملک و ملت شاد
ای صدر جاه روشن از نور اهتمامت — طغرای فتح و نصرت توقیع مشک فامت
ای آسمان جناب ترا روی بر زمین — در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین
ای گرفته عالم از کلکت نظام — سایهٔ عدلت پناه خاص و عام
ای برای رشتت اسباب دولت را قوام — وی بکلکِ مشک فامت حال عالم را نظام
توئی که رونق ملک از رعایت تو بجاست — ز نوک خامهٔ تو کارهای عالم راست
ای سواد قلمت نور دهِ صفحهٔ مهر — رقمِ کلکِ تو پیرایهٔ اوراقِ سپهر
توئی که از سرِ کلکِ تو ملک را نسق ست — صحیفهٔ فلک از دفترِ تو یک ورق ست
ای زبانِ قلمت چهره کشائی اسرار — پایه ات بر سر دیوان شرف حکم گذار
زهی اکارم عالم رهین اکرامت — زهی اعاظم ایام غرقِ انعامت
زهی ز روی شرف در نهایت تکریم — وجود تست بهر حال واجب التعظیم

زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت — نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
ای ز شوقِ آستانت آسمان را بر زمین — ملک و دین را حلقهٔ درگاه تو حبل المتین
زهی جنابِ رفیعِ تو قبلهٔ اقبال — حریم عز و جلال تو کعبهٔ آمال

برای حکام شرع و علمای اسلام

ای ز قدرت یافته احکام دین جاه و جلال — ملک و ملت را ملاذی دین و دولت را مآل
ای بر سریر شرع شده مالک الرقاب — فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
ای شرع را بگوهر پاک تو افتخار — دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار
زهی بدولت فقهِ تو رونقِ اسلام — زمین فتوی تو کار عالمی به نظام
ای ز توضیح هدایت حجتِ ملت تمام — و ز بیان واضحت روشن معانیِ کلام

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده / مخزن تفسیر را ذهن تو مفتاح آمده

ای جهان را بفضلت استظهار / خاطرت گنجنامهٔ اسرار

زهی ز وعظ تو خلق خدای آسوده / ز واعظان چو توئی در زمانه کم بوده

ایکه در وقت خطابت مهر از روی صفا / پایهای منبرت را مید هد بر دیده جا

زهی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق / محافل از کلمات تو یافته رونق

برای فقرا

ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب / مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب

زهی ضمیر تو روشن بفیض روح امین / جواهر سخنت گوهر محیط یقین

زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه / تو ای عزم ترا روح قدس نصرت خواه

زهی وجود تو ارباب وجد را مقصود / خصائل ملکی در وجود تو موجود

زهی حریم وصال تو قبلهٔ عرفا / طواف کعبهٔ کوی تو حج اهل صفا

ای بالهام الهی قدسیان آسمان / از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان

ای آسمان غباری از موکب جلالت / پیر خرد سبق خوان از دفتر کمالت

مرید تو ام ز انکه جان ترا مرادے / اِلَیکَ اِستِنَادِی عَلَیکَ اِعتِمَادِی

برای خوشنویس

ای نامهٔ مهر شده نامی ز نام تو / صد نور در سواد خط مشکفام تو

برای نقاش

زهی از تصاویر کلکت خجل / همه نقش بندان چین و چگل

برای شعرا

زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر / شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر

وصف معانی تو که بحریست بیکران / افگنده رخت عقل بگرداب حیرتم

در مدحت تو هر چه تصور کند خرد / شرح معانی تو از انجمله برتر است

محقق است صفات تو اهل معنی را / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

برای آشنایان وغیره

ای بهمت بر آفتاب دست / آسمان با علو قدر تو پست

توئی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است / خدای هر چه ترا داده آن بجای خود است

ای ز اقران خویشتن ممتاز / وی در مکرمت بروے تو باز

ای ترا دولت قرین و بخت یار / دوستان از دولتت امید وار

ای که از روی کار سازیها / بر تو ختم است دلنوازیها

ای ندیده سپهر زنگاری / راست تر از تو در وفاداری

ای دل دوستان ز تو گلشن — چشم یاران بطلعتت روشن

نمی زنم نفسی تا نمی کنم یادت — که بخت نیک بهر حال همنشین بادت

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا — این حسن چه حسن است تقدس و تعالی

چون قاصر است کلک زبان از مناقبت — آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

در وصف حسن او چه تصرف کند کسی — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

خامه بشکستیم ولب بستیم از تعریف دوست — کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما

کسی که خلعت حسن از ازل بقامت اوست — چه حاجت است که مشاطه اش بکار آید

ره مدیح دراز است و پای فکرت تنگ — اساس وصف بلند و کمند من کوتاه

چون نیست در خور تو کسی را زبان مدح — آن به که عجز خود بخموشی ادا کنم

اگر بمدح و ثنا هر کسے ستوده شود — تو آنکسی که ستوده به تست مدح و ثنا

عرفی برای علما

ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته — از بحر طبع روشنت آب زلال علم

بر داشته ضمیر منیرت بدست فکر — روزی هزار بار نقاب از جمال علم

مولوی معنوی بطبقه عالی

ای لقائی تو جواب هر سوال — مشکل از تو حل شود بی قیل وقال

ایضاً شیخ کمال خجند

هر کجا باشد نشان پای او ز انجا بچشم — خاک برداریم چندانیکه آب آید برون

خواجه حافظ

ترجمانی هر چه ما را در دل است — دستگیری هر که پایش در گل است

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

هر سو مژه ها صف زده چون اهل طواف — افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن

اهلی خراسانی

بخاک پای تو باشد سر ارادت ما — اگر قبول تو افتد زهے سعادت ما

از انشای مادهورام

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست — که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم

نگردید محروم زین بارگاه — چه روی سپید و چه بخت سیاه

ایضاً خاشع

گردی که از سجود درت بر جبین ماست — سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست

از انشای یوسفی

ای بهر جائی رفیقت قل هو الله احد — ای نگهدار شب و روز تو الله الصمد

لم یلد یار و ولم یولد بهر جا دستگیر — لم یکن یاری وه و مونس کفواً احد

حرز من در همه اوقات دعای تو بود — ورد من در همه احوال ثنای تو بود

بیدل بطبقه مساوی

بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست — موزونی کلام دو عالم دعای تست

ای ذات مقدس تو جان عالم / جمعیت تو حرز امان عالم
خوش باش که فضل ایزدی نه پسندد / از کلفت باطنت زیان عالم

برای عالی

شد یقینم کنون که صفحهٔ دل / نسخهٔ معنی ثنای تو بود

حکیم شفائی

ای مختصر ع ستیزه رائی / نو بادهٔ باغ بیوفائی

وله بطبقه مساوی

خاموش کن چراغ الفت / دامن زدن آتش جدائی

ملا منیر لاهوری برای شاعر

سخن پرستم و تو پای تا بسر سخنی / سفر اگر به پرستم ترا بجای سخن

شوکت برای خوشنویس

زهی ز نام تو طغرا اسیر قلمهارا / الف بسینه ز خطت است قلمهارا

وله بطبقه عالی

ای نور چشم خلقت وای عین مردمی / مژگان نگه دیدهٔ من کرده هست اجا
بهر طواف کوی تو ام مردمان چشم / از آبنوس کرده مهیا بسی عصا

ملا نظیری برای خوشنویس

ای مشک خط زیب دهٔ برگ سمن / مثل رخسار یار بر برگ سمن
حقا که ز حسن خط مشکین رقمت / گردیده سواد چشم مردم روشن

شیرین و خسرو نظامی بطبقه اولی

چراغی چون تو اندر دودمانم / چرا روشن نباشد چشم جانم

ایضا

چو هست از روی تو چشم مرا نور / ز رویت باد یارب چشم بد دور

چمن بیگ فخری

بالد قلم آنجا که پیام تو نویسند / خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند
از عزیزان با تو مارا هست پیوندی دگر / جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

لا اعلم بجانب شطر

ای اختر فیض را ضمیرت مطلع / طبع تو عروسان سخن را مجمع
از بسکه رباعی تو افتاد بلند / هر مصرع او بود چهارم مصرع
روی آئینه ز رای تو مصفا شده هست / طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است
اختر سوخته را مهر سر نامه کنم / کز سیه روزی ما یاد کند دلبر ما

بطبقه دوستان

ای از ظلمت نور تجلی زده سر / وی از خط خورشید خطت روشن تر

برای خوشنویس

گشته ز تماشای خط روشن تو / چشم آیت نور و مژها زیر و زبر
خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد / نشیان را چون قلم نی در بنان انداخته
ای در پناه عقل تو ملک هنروری / وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری

برای ائمه اسلام

زهی ضمیر تو چون آفتاب بدر منیر / ز نور علم تو قاضی چرخ فیض پذیر
چاکران تو که در بزم چو خیاط انند / بگز تیر قد خصم تو می پیمایند

گرچه خیاط نیند ای ملکِ کشور گیر — می بُرند بشمشیر و بدوزند به تیر
هم نام تو آسایش جان است مرا — هم یاد تو راحت روان است مرا
والله که دعای دولت روز افزون — هر شام و سحر ورد زبان است مرا

فهرست دفاتر و لولۂ مالایطاق اشعار متضمنۂ تسلیم و اظهار اشتیاق

صحیفه شاهی

سلامی چو باد صبا مشکبو — که با نافۂ چین کند گفتگو
سلامی معطر بطیب وفا — منور بآثار صدق و صفا
سلامی چون نسیم نوبهاری — قرین نافۂ مشک تتاری
سلامی چون کف موسیٰ منور — سلامی چون دم عیسےٰ معطر
سلامی همچو آب زندگانی — سلامی خوشتر از عهد جوانی
سلامی چون گل ریحان معطر — سلامی چون چراغ جان منور
سلامی از و در حیا مانده شبنم — سلامی سراسر چو روحِ مجسّم
سلامی لبالب چو عقل مصور — سلامی از و در عرق مهر انور
سلامی که چون بگذرد بر زبان — ز آثار آن تازه گردد روان
سلامی چون صفائے صبحگاهی — که روشن سازد از مه تا بماهی
سلامی چون نسیم سنبل و گل — که باشد همدم انفاس بلبل
سلامی جانفزائے روحِ پرور — سلامی مشک بیزی عنبر افشان
سلامی چو بادِ صبا مشکسا — سلامی چو عهدِ صبا دلکشا
سلامی چو باران که بر گل چکد — ز گل بر ورقهائے سنبل چکد
سلامی ز برگ سمن تازه تر — ز انفاس بلبل خوش آوازه تر
سلامی چون نوید شادمانی — سلامی چون امیدِ کامرانی
سلامی معنبر چو باد بهاری — سلامی معطر چو مشکِ تتاری
سلامی که در صفحۂ نه سپهر — ملائک بخوانند از روے مهر
سلامی تازه تر از برگ ریحان — که شوید روے شبنم در گلستان
نثار مجلسِ عالی که آنجا — نماید اقتباس علم و عرفان

صحیفهای سلامی که چون نسیم بهار
دماغ روح معطر شود ز نکهت او

باستان فلک شوکتی کنیم نثار
که روشن است جهانی ز مهر طلعت او

بران آفتاب سپهر کرم
که زو فیض یابند خلق خدا

چو باد صبح بران سرو خوشخرام شود
سلام گویم و جان همره سلام شود

صبا سبک شو و خود را ببوستان برسان
ز ما سلام بنسرین و ارغوان برسان

ای نسیم سحری چون سوی جانان گذری
چه شود گر ز من خسته سلامی ببری

صبا اگر گذری افتدت بجانب یار
سلام ما برسان و پیام ما برسان

تحیاتی که از اوج نسیمش
ملک را بر فلک جان تازه گردد

سلام من برسان ای نسیم صبح برو
بدان دیار که منزلگه حبیب من است

تلطفی بنما ای نسیم باد سحر
تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان

صبا برای خدا گر ترا مجال افتد
دعای من بجناب خدایگان برسان

عرض میدارم سلام تازه چون طیب شمال
میفرستم خدمت صافی تر از آب حیات

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

نامهٔ من میرود نزدیک دوست
کاشکی من نامهٔ خود بودمی

کاشکی خود نامهٔ خود بردمی
وز نهال وصل او برخوردمی

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

بنزد آنکه راز عالمی ننوشته میخواند
زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما

احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است
بر شمع حالت دل پروانه روشن است

چه از صفای ارادت زنم بمهر تو دم
ضمیر پاک دل روشنت گواه من است

از حال دل که بستهٔ بند ارادت است
چون دوست آگه است چه تصدیع میدهی

هر چند که خامه قصد تحریر کند
کی صورت حال با تو تصویر کند

حالی که مراست با تو گفتن نتوان
دل خود برنشست با تو تقریر کند

ای زیاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد
نرود هیچگهم لذت یاد تو ز یاد

شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی
پای چوبین زکجا عرصهٔ آتش زکجا

احوال ما ز حوصلهٔ نامه بیش بود
برخی ازان ببال کبوتر نوشته ایم

از انشای ظهوری

بخاک پای شما چهره سوده‌ام هوس است
نه‌چنان شعله کشیده است که خاموش شود
در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق
گرچه میدانم شکایت را در او تاثیر نیست
عقدهٔ مکتوب ما را از گشادن بهره نیست
اینکه در نامه نویسند که احوال بخیر
پس از عمری بکویش میروی میخواهم ای قاصد
مردم دیده بپای قلم افتد هردم
سواد دیده حل کردم نوشتم نامه سوی تو
جز سوختن بیادت مشقی دگر ندارم — ملا صبحی
بیشود تا قلم سوخته چون رشتهٔ شمع
بتحریر آورده گر حالت بیتابی دلها
ندارم جز قفس بوس تو در خاطر تمنائی
تا قیامت برندارم سر ز شادی از سجود
جواب نامه قاصد خواست من از نوشتن رفتم
شب که شوق رقم نامهٔ دلبر میشد
چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم
هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان میبرد
قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق — غنی
عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد
بشوق نگیست تازه کرده‌ام تحریر ما — عنایت نامه راسخ
بنامم کیست یارب نامه پرواز رنگ من
شود حال دل پر خون عیان از خون نامهم
بکمل خیل آرزو دل بپچه ها نهم

جز این مراد ندارم بخاک پای شما
آتش شوق من از دامن صحرای کسی است
هر کجا می‌نگرم روی ترا می‌بینم
میکنم خالی دل در آشنائی خویش را
این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنیم
پر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست
که بر رویش نگاه و لیکن از چشم من باشد
که مرا نقطه حرفی کن و با نامه فرست
که در هنگام خواندن چشم من افتد بروی تو
در پر تو چراغی پروانه می‌انگارم
حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم
نویسد خامه بجای مد بسم الله بلبها
مگر از سنگ پا گردید مینائی دلم پیدا
دست اگر روزی دهد بوسیدن آن پا مرا
چو مضمونی که از خاطر رود از خویش من رفتم
دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد
که نامه را بجز پر نگاه می‌پیچم
ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است
در قفای نامه چشم من چو نقش خامه است
چون جاده خود رسد ز درازی بسوی دوست
تا بسوز نامه‌ام بال و پر دیگر نداشت
ز خامه هرچه چکد سجدهٔ ز پیشانی است
که می آید برون چون طوطی نگشوده مضمونش
چو بوی ناز سبقت میکند از نامه پیغامم
تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع است
قلم تحریر کرد از سینهٔ چاکم مگر حرفی
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من
او ز مضمون شوق رنجد و من
در دل را حالیا در نامه می پیچم که کاش
رقم سوز فراقت بمن آتش در زد
بداغ سینهٔ من تا نبردی محبوب
هر چند چون قلم دلم از درد شد دو نیم
گر بدانی که چه مشتاق آغوش توام
صبا رسیدهٔ از کوی او سلامم بر
اگر شب هجر سیاهی شود وآه قلم
چون قلم بر سر غمنامهٔ هجران آمد
می برد شوق بسوی تو مرا می ترسم
زهی بشوق تو پروانه مرغ نامهٔ ما
شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه
ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد
نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
چه حاجتست بقاصد که نامهای کلیم
ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی
در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس
خواهی ای قاصد اگر نامهٔ من خوانده شود
حدیث شوق تو در نامه ثبت میگردم

گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست
که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
تو گوئی حلقهٔ دام است نقش مهر مکتوبم
چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من
بنویسم جز این چه مضمون را — مولوی احسان الله ممتاز
دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما
گرچه از گریه نشستم دم تحریر در آب
خلاف رسم کنم مهر او وسط مکتوب
حرف شکایتے بزبانم نمید هد — صائب
نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
جواب نامه ام آورده پیامم بر
نامهٔ شوق محال است بپایان آید
جان بلب آه بدل اشک بمژگان آمد
که بخود نقش قدم بالد و فرسنگ شود — شوکت
صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما
بر سر راهش ببند از ند مکتوب مرا
رقم کنند ز خط شکستهٔ نامهٔ ما
مگر این شرح بر بندیم بر بال کبوترها
پر شکن مانند مکتوب است سر تا پای ما — کلیم
خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت
بدست آه روان همچو کاغذ باد است
شده ست چون رگ یاقوت شعله با انگشت — راغب
اینجا چو خامه است سخن در گریستن
به که پیشش بنهی نامهٔ و نامم نبری — محمد میرک صالحی
سپند دار نقطه بر سر سخن میسوخت — مولانا نجفی